

نام رمان: زلزله های مخرب

نویسنده: شاهتوت

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: شاهتوت

صدیست و هفت....

صد و بیست و هشت...

صد و بیست و نه...

صد و سی ...

-:مسافران محترم . خلبان صحبت می کنه . امیدوارم تا بحال سفر خوشی را در کنار ما تجربه کرده

باشید . لطفا همه سر جای خود نشسته و بدنند های خود را ببندند .

این ها رو زیر لب زمزمه کردم و ادامه دادم : صد و سی و هشت.

صد و سی و نه و صد و چهل...

صدای خلبان به گوش رسید .

نگاهم و از عقربه ثانیه شمار ساعت برداشتم و لبخندی روی لبم نشست . دقیقا صد و چهل ثانیه از زمانی که بیدار شدم.

نگاهی به زن و مردی که در کنارم بودند انداختم . همچنان مشغول بحث بودن . اینطور که معلوم بود تازه ازدواج کرده بودند.

زن سرش و روی شونه مرد گذاشته و اروم اروم حرف می زد اما بیشتر شبیه غر غر بود تا حرف زدن .

هندزفری و از گوشم بیرون کشیدم و مشغول بستن بدنند شدم . شالم و روی سرم جا به جا کردم و نگاهم و به بیرون دوختم.

بازگشت ... بعد از سال ... چه زود گذشت . درست مثل شمارش این لحظه ها ... همین دیروز بود

که عکس این راه و در پیش گرفته بودم و می رفتم و حالا دارم بر می گردم.

-عزیزم پس کی می رسیم ؟ من خسته شدم.

-دیگه داریم می رسیم عزیزم .

دلم می خواست سر بلند کنم و کلمه عزیزم و بکوبم به سرشون بس که عزیزم عزیزم می کردن.

به شدت از این کلمه دوری می کردم و حالا درست کنار دو نفر بودم که از سه کلمه دوتاش عزیزم بود .

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم . چشم روی هم گذاشتم و تمرکز کردم.

تمام تلاشم و کردم تا صدایی نشنوم.

با حرکت ها چشم باز کردم.

بالاخره هواپیما روی زمین نشست.

بعد از گرفتن وسایلم جلوی در خروجی ایستادم و نگاهم و به رو به رو دوختم . اینجا همون تهرانی

بود که هفت سال پیش ترک کردی سها ... چه زود گذشت و چقدر تغییر . خوش اومدی ... به وطنت خوش اومدی .

با صدای بلندی که تکرار می کرد :سها ... سها

به عقب برگشتم . با دیدن سونا لبخندی روی لبم نشست . مامان درست پشت سرش قرار داشت.

دستم و بالا بردم و تکون دادم.

به سرعت قدم هام افزودم تا به طرفشون برم.

اونا هم همین کار و تکرار کردن . نگاهم بین صورت مامان و سونا می چرخید ... چقدر توی این چند

ماه دلتنگشون بودم.

فقط چند ماه دوری ... همین پنج ماه پیش توی ترکیه باهاشون دیدار داشتم و حالا با کمی فاصله تو

تهران دیدار بعدی رو ترتیب داده بودیم .

با برخورد چیزی به دست راستم نگاهم و از صورت اونا گرفتم و به چشمای مشکمی پیش روم دوختم . درست مثل اینکه ماشینی از روی دستم رد شده باشه . احساس کردم استخوان های بدنم درد می کنه . اگه حواسم بود اینطور غافلگیر نمی شدم.

چند سانتی از هم فاصله نداشتیم .

با صدای کنترل شده گفتم : حواستون کجاست ؟ نگاهش و از نگاهم گرفت : متاسفم.

قدمی به عقب گذاشتم : اشکالی نداره.

=====

قدمی به عقب گذاشت و گفت : اشکالی نداره.

برگشتم و به راهم ادامه دادم . پس بالاخره اومدم.

با دیدن شاهرخ که با فاصله ای ازم ایستاده بود به طرفش رفتم .

شاهرخ به سرعت گفت : دیدیش ؟

با سر تایید کردم : اره.

در همین حین رها بهمون پیوست : کجایی شما ها ؟ بچه ها رفتن دنبالشون . راه بیفتین .

در کنار هم به راه افتادیم که گفت : امیر دیوونه شدی ؟ صاف رفتی تو شکمش.

-:باید از نزدیک می دیدمش تا مطمئن میشدم اونه.

با سر تایید کرد : با این کارات خودت و لو میدی .

به طرفم مزدای مشکی رنگم رفتم و پشت فرمان نشستم و ماشین و روشن کردم .نگاهم و به

رو به رو دوختم.

شلوار جینی به تن داشت با پالتوی مشکی رنگی که بلندیش تا بالای زانوش می رسید . چکمه

های پاشنه بلندش تا زانو کشیده شده بود اما صدای برخورد اون پاشنه ها با زمین در میان سر

و صدا گم میشد .

یه شال مشکی رنگ که موهاش مشکی از زیرش بیرون زده و سمت چپ صورتش و پنهان

کرده بود .

و بالاخره اون چشماش قهوه ای بود یا سیاه ؟ نفهمیدم .

شاهرخ زمزمه کرد : میرن خونه خودشون.

سرم و تکون دادم : این که معلوم بود.

به دوراهی که رسیدم به سمت چپ رفتم.

صدای شاهرخ بلند شد : کجا میری ؟ مگه قرار نبود بریم خونشون ؟ - ما باید زودتر از اونا برسیم .

جلوی ساختمون سفید ویلایی زیر درختی توقف کردم . تاریک ترین قسمت کوچه رو برای توقف انتخاب کردم تا توی دید نباشیم . ماشین و خاموش کردم و خودم و عقب کشیدم و به سندلی تکیه دادم . چشم روی هم گذاشتم .

همین هفته پیش بود . توی دفترم نشسته بودم که چند ضربه به در خورد و شاهرخ مثل همیشه قبل از اینکه چیزی بگم در و باز کرد و سرش و آورد داخل .

چپ چپ نگاهش کردم : خجالت نکشا برادر همینطوری بیا تو . تو که اون زحمت و به انگشتات

میدی و اون در و می زنی منتظر باش جواب بیاد بعد . شاید من اینجا یه کاری می کنم نمی خوام تو ببینی .

شاهرخ بی توجه به حرفای من گفت : تموم شد ؟ پاش و بیا بیرون سردار اومده .

از جا پریدم : سردار ؟

شاهرخ سرش و تکون داد : بله سردار ... همه رو احضار کرده .

- همه هستن ؟

-اره همه هستن به جز رها . امروز مرخصیه .

-این رها هم همیشه هست وقتی کار واجب باهاش داریم نیست .

-حالا پاش و بیا ببین سردار چی میگه .

-به رها زنگ بزن .

از اتاق بیرون رفتم . شاهرخ گوشیش و بیرون کشید و شماره گرفت.

همراهش به طرف اتاق جلسه

رفتم . چند ضربه به در زدم و به همراه شاهرخ وارد شدیم .

سردار لبخندی به روم زد . هر دو احترام نظامی گذاشتیم و منتظر ایستادیم .

سردار سر تکون داد و گفت : بشینین .

در همین حین چند ضربه به در خورد و سروش وارد شد . احترام نظامی گذاشت و با اشاره

سردار

رو به روی من نشست.

نسیم هم وارد شد و بعد از احترام نظامی کنار سروش نشست.

همه نگاهمون و به سردار دوخته بودیم که گفت : رها کجاست ؟ گفتم : مرخصی بود ... خبرش

کردیم تا بیاد .

سردار چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : لازم نیست . بعدا براش توضیح بدین .

بلند شد و سی دی که در دست داشت و تو دستگاه پخش گذاشت .

تلویزیون پیش رومون شروع

کرد به پخش کردن . تصویر دختری پیش رومون قرار گرفت . سردار شروع کرد به حرف

زدن.

-کسی که تصویرش پیش روتون هست یه نابغه واقعیه . هفت سال پیش زمانی که نوزده سال

بیشتر نداشته اولین خلاف زندگیش و مرتکب میشه اما این خلاف اونقدر بزرگ بود که جنجالی بزرگ بر پا کرد.

ابروهام و بالا کشیدم و با تعجب نگاهم و به سردار دوختم.

نسیم گفت: مگه چی کار کرد؟

-اون در عرض یک ماه تمام نزدیک میلیارد پول از بزرگترین بانک بیرون کشید. تمام مدت دنبال کسی بودیم که عامل این مسئله بودهیچ ردی ازش پیدا نکردیم. بهترین نیروها رو جمع

کردیم تا بتونن این هکر حرفه ای رو پیدا کنن اما به جایی نرسیدن.

سروش پرسید: پس از کجا می دونین عامل این مسئه اون بود.

سردار تصویر و عوض کرد و گفت: سه ماه بعد از اون ماجرا سایت نیروی انتظامی هک شد و بر

این اساس پیامی قرار داده شد و به این کار اعتراف کرد.

شاهرخ گفت: پس دستگیر شد.

سردار سرش و به علامت منفی تکون داد: به دلایلی نمی تونستیم دستگیرش کنیم. وقتی اطلاعات

لازم و در موردش پیدا کردیم فهمیدیم دوماه قبل از ایران خارج شده.

سها شمس در تمام هفت

سالی که خارج از ایران بوده با نام پیوند ارمان زندگی کرده و حالا با همین نام برگشته.

زیر لب زمزمه کردم: پیوند. پیوند ارمان.

سردار ادامه داد: پیوند ارمان یا همون سها شمس ... اولین دختر اردلان و سیمین شمس . به دختر کوچیکتر از سها به نام سونا دارن.

سیمین و اردلان سه ماه قبل از رفتن سها از ایران از هم جدا شدن و اردلان شمس دوباره ازدواج کرده اما سیمین شمس به همراه دختر کوچیکترش زندگی می کنن. سها علاوه بر اینکه به هکر

حرفه ایه ... به نابغه سیاسی هم هست . اون توی سیاست تمام کشور ها دخالت می کنه.

سردار دگمه پخش و فشرده و عکسهای مختلف پخش شدن.

سردار ادامه داد : حتی خیلی از سیاستمدار ها معتقدند اگه اون به عنوان رئیس جمهور انتخاب میشد

اوضاع جهان خیلی بهتر از این بود . اونقدر توانایی داره که می تونه به دنیا رو اداره کنه.

سروش اهی کشید و گفت : این دیگه کیه . چطور ممکنه ؟

سردار نگاهش و به مانیتور دوخت : کسی نمی دونه چطوری ... بعضیا میگن می تونه آینده رو پیش

بینی کنه . اما هیچ کس نمی دونه چطور این توانایی رو داره . اون خیلی راحت تمام این کارا رو انجام

میده و واقعا کارش عالیه .

نسیم پرسید : تحصیلاتش چیه ؟

سردار با لبخندی شیطنت امیز گفت : جالبترین نکته اینجاست که اون فقط دیپلم داره.

همه با چشای گرد شده گفتیم : چی ؟

سردار خندید : تعجب نکنین اما این واقعیته ... اون دیپلم داره . اما اون طور که خبر رسیده خیلی بیشتر از یه دانشمند حالیشه . از پزشکی بگیر تا فلسفه و منطق.

شاهرخ از جا پرید : این دیگه غیر ممکنه . مگه چند سالشه ؟ سردار شونه ای بالا انداخت : برای همین میگم اون یه ادم معمولی نیست . هر کاری ازش بر میاد .

پرسیدم : چرا اون موقع که اعتراف کرده بود دستگیر نشد.

سردار چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : این زیاد مهم نیست . مهم حالاست.

داشت می پیچوند . معلوم نبود چه خبر بوده که داشت پنهون می کرد . مطمئن شدم یه چیزی هست

پرسیدم : حالا باید دستگیرش کنیم؟

سردار سرش و به علامت نه تکون داد : نه . ما نمی خوایم اون و دستگیر کنیم . دلیلی برای دستگیریش نداریم . هیچ مدرکی علیهش وجود نداره . وظیفه شما اینه که دلیل اینجا بودنش و پیدا

کنین . اون داره بعد از این همه سال برمی گرده . اون هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیده . پس

حتما یه دلیلی وجود داره که داره میاد ایران .

نسیم گفت : خانوادش اینجا هستن . حتما برای دیدن اونا اومده .

سردار سرش و تکون داد : می تونست اونا رو بیرون از اینجا هم ببینه این منطقی نیست .
خیلی ها

معتقدند اون برای کاری داره میاد ایران .

-مثلا چه کاری ؟

شاهرخ گفت : می تونه برای دزدی بیاد . میاد یه چیزی بدزده .

سردار گفت : تنها نمی تونیم روی دزدی حساب کنیم . یادتون نره اون توی سیاست رتبه اول
و داره

. به غیر از اینا اون مدتی هم قاچاق دارو می کرده .

دیگه داشتیم هنگ می کردم . یه ادم چقدر می تونه کار داشته باشه .

سروش گفت : با این حساب با یه تابعه پولدار طرفیم .

سردار در حالی که سرش و تکون می داد گفت : یه نابغه خیلی پولدار .

اون به اندازه یکی از

ثروتمند ترین های دنیا پول داره . اونقدری داره که می تونه یه کشور و بخره .

شاهرخ دستاش و بهم کوبید : عجب تیکه ای .

همه چپ چپ نگاهش کردیم که سرش و پایین انداخت و گفت : خوب پولدار که هست نابغه

که هست . از عکساش هم که معلومه خوشکلم هست دیگه یه مرد دنبال چی می تونه باشه ؟

حالا سردار شوهر نداره ؟

سردار در حالی که می خندید گفت : نه . متاسفانه اون توی تمام این سالها تنها بوده . خیلیا

تلاش

کردن بهش نزدیک بشن . از میلیادر ها بگیر تا معروفترین ادما . حتی نیروهایی که سعی
کردن با

این روش گیرش بندازن . اما هیچ کس موفق نشده پاش و از یه دوستی ساده فراتر بزاره .
اون همه چیز و مخفی نگه میداره .

لبخندی زدم : عجب ادمی . . .

با صدای شاهرخ چشم باز کردم اما نگاهم توی اینه در نگاه رها قفل شد . به سرعت نگاهم و
از رها دزدیدم و گفتم : نه.

شاهرخ با تعجب بهم نگاه کرد : یعنی چی نه ؟ مگه به این اسونیه میگی نه ؟ امیر تو چته ؟
یعنی هیچ نقشه ای واسش نداری ؟

-:یه چیزایی دارم اما باید صبر کنیم فعلا.

-:چه قدر صبر کنیم ؟ اینطوری ادامه بدیم که نمی تونیم این پرونده رو حل کنیم . معلوم
هست تو

چته ؟ این پرونده باید زودتر کارش تموم بشه . اگه بخاطر یه کار خطرناک اومده باشه چی ؟
اگه با

این وقت تلف کردنامون کارش و تموم کنه چی ؟

کلافه گفتم : وای شاهرخ یه بند داری حرف می زنی . منم همه ی اینا رو می دونم ... این خانم
هم

همین چند ساعت پیش رسیده بزار یه چند ساعت بگذره ... بقمین می خواد چیکار کنه بعد
میریم دنبال کارا.

شاهرخ تا خواست دهان باز کنه . شماره سروش و گرفتم : سلام . داریم میریم دفتر زود بیاین

ماشین و روشن کردم و به راه افتادم...

پرونده رو توی دستم جا به جا کردم و روی میز کوبیدم . نگاهم و بین بچه ها چرخوندم و بالاخره به حرف اومدم.

-من برای این پرونده چند تا نقشه دارم . برای این کار به همه احتیاج داریم . از الان میگم مرخصی تعطیل ... فقط می خوایم کار کنیم .

از لای پرونده چند تا عکس بیرون کشیدم : اینجا از این پس خونه ی شماست.

عکسا رو در همون حال به طرف نسیم و سروش هل دادم.

ادامه دادم : درست رو به روی اون خونه . طبقه اخر ... می تونید به راحتی همه جاش و در نظر داشته

باشین . تمام چیزهایی که لازمه رو نصب کنید ...

به طرف شاهرخ برگشتم : تو باید وارد خونه بشی ... من و هم به همراه خودت بکشی تو ... از

اطلاعاتی که به دست اوردم ... سونا شمس چند وقت پیش با یه پسری دوست بوده که الان

بهم خورده . تو باید به عنوان دوستیش وارد عمل بشی ... تو قصد داری باهاش ازدواج کنی ...

و در این شرایط باید کاری کنی اون خیلی زود بهت وابسته بشه و در خواست ازدواجت و

پذیره .

نسیم گفت : چی ؟ یعنی با اون ازدواج کنه ؟

شونه هام و بالا انداختم : مگه چشمه ؟ اینطوری سر و سامون هم می گیره .
 شاهرخ متفکر به نظر می اومد.
 تا رها خواست دهان باز کنه شاهرخ به حرف اومد : اونم خواهر اینه .
 فکر نمی کنم چیزی ازش کم داشته باشه . اقا من قبول می کنم . رها چشم غره ای بهش رفت.
 ادامه دادم : خیلی خوبه . من صمیمی ترین دوست تو هستم . این و فراموش نکن . در ضمن
 برای این کار...
 بلند شدم و به طرف میزی که گوشه اتاق بود رفتم . بسته ای که روش قرار داشت و برداشتم
 و به طرف بچه ها برگشتم.
 بسته رو باز کردم و شناسنامه ها و مدارکی که براشون تهیه کرده بودم و به طرفشون گرفتم:
 یادتون نره شما ها از این پس باید با این اسم ها زندگی کنین .
 -:اما ما که پلیس مخفی هستیم . چه اهمیتی داره با همین اسم هامون کار کنیم درست مثل
 پرونده های دیگه .
 نگاه خیرم و بهش دوختم و پاسخ دادم : رها مثل اینکه یادت رفته اون ادم عادی نیست . اون
 به
 راحتی می تونه اطلاعات ما رو بدست بیاره . نکنه می خوای شروع نکرده کلکت و بکنه.
 رها چشم غره ای بهم رفت و نگاهش و به میز دوخت و ساکت شدم.
 خدا رو شکر که بالاخره ساکت شد.
 نسیم و سروش نگاهی به شناسنامه ها انداختن و گفتن : اینجا نوشتی ما یه دختر داریم .

با سر تایید کردم : منظورم دختر خواهرت بود .چند تا عکس از اون بیار و بزار توی خونتون...

اینطوری بهتره . یه زن و شوهر با یه بچه کمتر جلب توجه می کنن .

فقط مواظب باش ... باید بگین دخترتون پیش پدر و مادر سروش توی شهرستان زندگی می

کنه . باشه ؟ سروش و نسیم تایید کردن.

نگاهی به شاهرخ انداختم که با نگاه خیره کم مونده بود شیشه میز و سوراخ کنه.

دستم و که روی شونش گذاشتم از جا پرید و کم مونده بود بخوره زمین .

-:چته ؟

همونطور که می خندیدم گفتم : کجایی ؟

شاهرخ صندلی رو جا به جا کرد . نشست و گفت : داشتم سعی می کردم همسرم و به یاد بیارم

.

بازم همه زدن زیر خنده.

کمی سرم و خم کردم : مگه تو اون و دیدی ؟

-:پَن پَ ندیدمش ... اون روز تو فرودگاه یه ریزه میزه دیدمش .

رها میون حرفش پرید : یه ریزه میزه ؟ تو که کلی باهاش حرف زدی !

با تعجب پرسیدم : حرف زدی ؟

شاهرخ سرش و پایین انداخت : اره خوب...

با تعجب پرسیدم : خوب چیا گفتین ؟

شاهرخ مثل بچه هایی که خیالش از بابت تنبیه راحت شده باشه سر بلند کرد و گفت : هیچی

دیگه

... اقا ما رفتیم نزدیکش ازش ساعت پرسیدیم . بعد پرسیدم : اینجا چیکار می کنی ؟ و خوش میگذره و دختر خوشکلی مثل شما باید کمتر از خونه بیرون بره و خواهرشم به خوشکلی اون هست یا نه .

سروش که درست رو به روی شاهرخ نشسته بود خودش و بالا کشید و از همون جا خم شد یکی زد

تو سر شاهرخ و گفت : خاک تو سرت . ابرو واسمون نداشتی .

شاهرخ همونطور که دستش و جا ضربه می کشید گفت : مگه چیکار کردم ؟

بلند شدم : پاشین بریم .

رها بدون اینکه تکونی بخوره گفت : پس من چی ؟

-: تو خواهر سروشی ... اگه زحمت بکشی اون شناسنامه ای که بهت دادم و باز کنی می فهمی

... باید

با اونا زندگی کنی ... شاهرخ زحمت نصب دوربین ها رو می کشه تو خونه . البته وقتی وارد شد

اما .

تا اون موقع بیرون از خونه باید حواسمون بهشون باشه.

ادامه دادم : پروفایلی که بهتون دادم و بخونین . مواظب باشین اینطور که معلومه باهوش تر از

این حرفاست .

همه بله ای گفتن.

بلند شدم و تا از اتاق بیرون برم که نسیم صدام کرد : اسم تو چیه ؟ لبخندی زدم : اوستا...

شاهرخ با غرغر گفت : واه واه . چه حرفا ... اقا چرا اسمای خوشکل خوشکل مال توئه ؟ اون وقت اون بی ریختا رو دادی به ما ؟

ابروهام و بالا کشیدم : مگه تو می دونی اسم بقیه چیه ؟
شاهرخ از روی صندلی بلند شد و همونطور که شناسنامه ی رها رو نشانه گرفته بود گفت : من توی ناجنس و می شناسم.

قبل از اینکه صدای خنده هاشون بلند بشه در و باز کردم و خودم و انداختم : بیرون .

اما صدای خنده هاشون و از پشت در می شنیدم .

صدای سروش بلند شد : من از اسم فرید متنفرم....

ریز خندیدم . می دونستم سروش از اسم فرید خیلی بدش میاد ...

شایدم همین باعث شد این اسم و

براش انتخاب کنم . کرم داشتم دست خودم نبود . از این کار لذت می بردم . من عاشق این

دیوونه

بازیا بودم . از کرم ریختن لذت می بردم.

راه اتاقم و در پیش گرفتم . در اتاق و باز کردم و وارد شدم . نگاهی به نوت بوکم انداختم .

چند تا

ایمیل داشتم . پاسخشون و موکول کردم به بعد و بستمش.

تمام توجهم و به پرونده معطوف کردم . خیلی دلم می خواست باهاش از نزدیک آشنا بشم .

همچین ادمی باید شخصیت باحالی داشته باشه.

جون میده واسه کرم ریختن .

به خودم نهیب زدم : ادم باش امیر با صدای زنگ موبایلم نگاهم و از پرونده برداشتم و به صفحه گوشیم دوختم . شماره بابا بود . این دیگه چی می خواست ؟

گوشی رو به دست گرفتم و جواب دادم.

-:بله ؟

-:امیر کجایی ؟

-:سر کارم.

-:مگه قرار نبود امروز زود بیای ؟

اوه . تازه یادم افتاد قرار بود زود برم خونه . چهره در هم کشیدم .

-:الان راه می افتم.

-:زود باش.

بدون اینکه منتظر جوابم باشه گوشی رو قطع کرد.

لعنتی ... حال و حوصله این یکی رو دیگه نداشتم.

بلند شدم . پالتوم و برداشتم و به راه افتادم . از اتاق که بیرون رفتم یاد چیزی افتادم . برگشتم

توی

اتاق ،اطلاعات روی نوت بوکم و پاک کردم و دوباره بیرون زدم.

رها و نسیم چند تا کاغذ روی میز گذاشته بودن و بحث می کردن.

در همون حال که به طرف در خروجی می رفتم گفتم : بچه ها من دارم میرم . عصری بر می

گردم.

رها سر بلند کرد و گفت : کجا ؟ -:خونه.

رها متعجب گفت : تو که ظهرا خونه نمی رفتی .

لبام و روی هم فشردم : حالا میرم .

به سرعت از در بیرون رفتم . این رها هم ول کن معامله نبود . بدجور گیر داده بود . باید یه فکری واسش می کردم .

پشت فرمان نشستم و نگاهم و به رو به رو دوختم .

چقدر دلم می خواست زودتر این پرونده پیش بره . باید سریعتر وارد عمل می شدم .

شماره سروش و گرفتم

-:زودتر یه برنامه بریز که شاهرخ با این دختره آشنا بشه .

-:باشه فهمیدم . دوست داری چطوری آشنا بشن ؟

-:از چه لحاظ ؟

-:منظورم اینه یه تصادف یا یه مهمونی ؟

-:سروش نمی دونم خودت بین کدوم خوبه اون و جور کن .

-:باشه چشم . راستی کجا در رفتی رها از دستت کفری شده ؟

-:ولش کن بابا . تکلیفش با خودش هم مشخص نیست .

-:امیر کی می خوای باور کنی ازت خوشش میاد؟

-:برو بابا . چرت و پرت نگو . برو دنبال کارت .

-:چشم امردیگه ای ...

-:خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و ماشین و جلوی ساختمون متوقف کرده و پایین پریدم . وارد ساختمون

شدم .

نگهبان مثل همیشه مشغول تماشای تلویزیون بود . سلام کردم اما فقط سرش و تکون داد . مستقیم به طرف اسانسور رفته و دکمه طبقه رو زدم . صدای لطیف موسیقی آغاز شد .

نگاهی به خودم توی اینه انداختم . دستی تو موهام کشیدم و سعی کردم همشون و به سمت بالا هل بدم . پالتوم و مرتب کردم و نگاهی هم به شلوار جینم انداختم . هر کاری واسه عصبانی کردن مهناز حال می داد ... از ریختن من حالش بهم می خورد .

اسانسور که توقف کرد به طرف در قهوه ای پیش روم رفتم و دستم و روی زنگ فشردم . لحظه ای بعد در باز شد .

نگاهی به چهره ارایش شده مهناز انداختم و بیخیال از کنارش گذشتم و وارد شدم . مهناز چشم غره ای رفت و با غر غر گفت : سلام واجبه ها...

بدون اینکه چیزی بگم از راهرو گذشتم و وارد سالن شدم . بابا روی کاناپه نشسته بود و داشت با

برادر مهناز گپ میزد . سلام کردم ... هر دو به طرفم برگشته و پاسخ دادن . سرم و تکون دادم و به طرفشون رفتم و باهاشون مردونه دست دادم . اقا مهدی لبخندی به روم زد . من که می دونستم این چه مرگش بود .

مهناز از کنارمون گذشت و وارد آشپزخونه شد .

بابا چشم غره ای بهم رفت . می دونست بازم حال مهناز و گرفتم . بدون اینکه بشینم گفتم : من لباس عوض کنم می رسم خدمتتون . اقا مهدی با خوشی سرش و تکون داد : راحت باش امیر جان .

به طرف اتاقم رفتم . اتاقم توی راهرو بود.
 دستم و به دست گیره در گرفتم و بازش کردم که از چیزی که میدیم شاخ در اوردم.
 به مهتاب که رو به روم ایستاده بود خیره شدم.
 ابرو هام و در هم کشیدم و گفتم : اینجا چیکار می کنی ؟ مهتاب با نیش باز گفت : سلام سرم و
 تکون دادم : تو اتاق من ؟
 نداشت ادامه بدم و گفتم : حوصلم سر رفته بود.
 متعجب پرسیدم : هر وقت حوصلتون سر میره اتاق دیگران و زیر و رو می کنین ؟
 مهتاب با حالتی که سعی می کرد اروم باشه گفت : فقط دنبال کتاب می گشتم.
 سرم و تکون دادم : من اینجا چیز به درد بخوری ندارم.
 از جلوی در کنار رفتم : میشه تنهام بزارین ؟
 مهتاب با شونه های اویزون به طرف در رفت . می دونستم خیلی تند رفتم . اما از هر چیزی که
 یک
 جوری به مهناز مربوط میشد بدم می اومد.
 با بیرون رفتن مهتاب روی تختم ولو شدم . لباسام اذیتم می کردن .
 بلند شدم و بعد از بیرون آوردن پالتوم به طرف سالن رفتم . یادم باشه از این به بعد قبل از
 رفتن در اتاقم و قفل کنم . نمی دونستم هر کسی توی اتاقم ول می چرخه.
 وارد سالن شدم . مستقیم راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم.
 مهناز به همراه مهتاب توی اشپزخونه بودن.

مستقیم به طرف کابینت رفتم . لیوانی برداشتم و جلوی اب سرد کن گرفتم . حتی تو زگیونشتم

باید اب یخ می خوردم . خدا رحمتش کنه مامان هر کاری کرد این عادت و از سرم بیرون کنه نشد که نشد . من ادم بشو نبودم.

لیوان و یک سره بالا کشیدم و از تهش نگاهم روی مهتاب بود که زیر زیرکی نگاهم می کرد. خوب اگه یه روز می خواستم انتخاب کنم به احتمال زیاد مهتاب و به رها ترجیح می دادم . البته اگه خواهر مهناز نبود.

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و به طرف قابلمه های روی گاز رفتم.

درش و برداشتم و قرمه سبزی رو با تمام وجودم بو کشیدم .

بوی خوبی داشت . انصافا از حق نگذریم مهناز دست پخت خوبی داشت . خدا رو شکر بابام تو این یه مورد دقت لازم و کرده بود.

سر بلند کردم . مهناز بهم خیره بود.

نگاهش از من به طرف لیوان روی میز رفت . نمی دونم چرا عذاب وجدان گرفتم.

به طرف میز رفتم و لیوان و برداشتم و اب کشیدم .

مهناز لبخندی به لب آورد.

می خواستم بگم بخاطر تو نبود . بخاطر وجدان خودم بود اما حرفی نزدم . از اشپزخونه خارج شدم و

به طرف بابا و اقا مهدی رفتم . رو به روشن جای گرفتم و به افکارم و به پرونده نابغه ی ایرانی متمرکز کردم.

در برابر حرفهای بابا و اقا مهدی فقط سر تکون می دادم . اما اصلا متوجه نمیشدم چی میگن ... تمام ذهنم دور برنامه ای که براش چیده بودم می چرخید .
اگه اونطور که ادعا می کردن باهوش بود ... خیلی زود به هویت ما پی می برد . باید فکر دیگه ای می کردم . فکری دقیق تر...

حضور این همه ادم در زندگیش ، به صورت یکجا ایجاد مشکل می کرد . باید دقیق تر عمل می کردیم . حساب شده تر کامل تر ... چیزی که نتونه حدس بزنه .
با صدای بابا از افکارم جدا شدم.

-:کجایی امیر ؟

با دهان باز به بابا نگاه کردم : هان ؟

بابا با ابروهای در هم کشیده گفت : حواست کجاست ؟ به خودم اومدم : همین جا...

اقا مهدی با خنده گفت : معلومه امیر جان.

لبخندی زدم : داشتم به یه موضوعی فکر می کردم.

اقا مهدی پرسید : مسایل کاری ؟

با سر تایید کردم . دنبال بهونه ای بودم تا چاخان کنم . چی بهتر از یه ورشکستگی برای

شرکت ساختگیم ؟ یه بدهی بزرگ!

با اخم های در هم رفته گفتم : یه مشکلاتی توی شرکت هست.

اقا مهدی با نگرانی گفت : چه مشکلاتی ؟

صورت‌م و بیشتر در هم کشیدم : یکی از چکامون پاس نشده . جنسایی که فرستاده بودیم مونده تو راه ... بدجور گیر کردیم .

بابا سرش و تکون داد و به جای تسلی گفت : هزار بار بهت گفتم قاطی این کارا نشو ... مگه همین

کارمندی چشمه تو میری دنبال این کارا ؟

اب دهنم و قورت دادم ، اینم از بابای ما ... به جای اینکه بهم دلداری بده می زنه تو ذوقم .

سرم و پایین انداختم و ترجیح دادم الان سکوت کنم . در این شرایط این بهترین راه حل بود . درسته مهناز و خانوادش برام اهمیتی نداشتن اما نمی خواستم بابا رو پیش اونا خراب کنم پس سکوت کردم .

مهناز به همراه مهتاب وارد سالن شدند .

مهناز کنار بابا جای گرفت و مهتاب هم کنارم روی مبلی که بهم نزدیک بود نشست .

اقا مهدی خم شد و لیوان چای و از روی میز برداشت و گفت : نظرتون چیه باهم بریم یه سفر ؟ نگاه همه روی من افتاد .

متفکر گفتم: من نمی تونم پیام ... گفتم که کارای شرکت بهم ریخته ... باید بمونم و اونا رو جمع و جور کنم .

مهتاب گفت : وای امیر تو هم همیشه خودت و درگیر کار می کنی .

کی می خوای دست برداری ؟ بیا بریم دیگه .

نگاهی بهش انداختم و کاملاً رک و راست بهش اعتراف کردم : واقعا سرم شلوغه و گرنه به این سفر بد جور احتیاج داشتم.

خودمم نمی دونم چرا اونقدر رک اعتراف کردم.

بلند شدم و به طرف اشپزخونه به راه افتادم : مهناز تو که به من چای ندادی برم خودم بیارم

قبل از من مهتاب وارد اشپزخونه شد و در همون حال گفت : من میارم .

گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم و شماره شاهرخ و گرفتم.

به سرعت جواب داد : علیکم سلام -سلام برادر ... حال و احوال...

-هی برادر نگو که دلم خونه ... این پرونده ای که به ما داده تمام وقتمون و گرفته.

-چقدر که شما کار می کنی .

شاهرخ خندید : تو کی جیم شدی در رفتی ؟ -تو رو سننه ؟

-بزار سردار بیاد این بار چغولیت و بهش می کنم.

-مثلا می خوای چی بگی ؟

-خیلی چیزا.

مهتاب لیوان چای و پیش روم گذاشت.

لیوان و برداشتم و گفتم : شاهرخ برنامه رو بچین ... من اطلاعات کامل می خوام.

-بله قربان . شما امر بفرمایید .

-خوبه . اطلاعات و اماده کن من تا یک ساعت دیگه میام .

وارد دفتر که شدم شاهرخ روی مبل های جلو ورودی ولو شده بود و مشغول بود.
به طرفش رفتم . چشم روی هم گذاشته بود . نوت بوکش جلوش بود و داشت می خوند اما چه
خوندنی ... خوابیده بود.

سرم و تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم.

یه توده کاغذ روی میزم بود.

ابروهام و بالا دادم و پالتوم و روی مبلا انداختم.

کاغذا رو برداشتم و خودم و روی صندلی انداختم.

تمام اطلاعاتی بود که از شاهرخ در خواست کرده بودم.

همون اطلاعات گذشته در مورد سها شمس...

سها ... چه اسمی هم داشت.

شروع کردم به خوندن...

خوب توی مدرسه هم درسش اونقدر خوب نبوده . اما حالا شده یه نابغه ... چطور ؟

بعد از خوندن اطلاعات و تمام عکسهای که پیش روم بود بلند شدم و به طرف اتاق سروش به

راه

افتادم . باید یه نقشه حساب شده می کشیدیم .

چند ضربه به در زدم...

صدای سروش به گوش رسید : بفرماید .

در و باز کردم.

سروش لبخندی به روم زد : اومدی ؟

وارد اتاق شدم و در و بستم : چه خبرا ؟

-: خبری نیست داشتم فکر می کردم باید چیکار کنیم.

روی صندلی نشستم.

سروش هم بلند شد و رو به روم جای گرفت : چطور بود ؟ سرم و تکون دادم : افتضاح سروش

خندید : دیوونه .

کاغذهایی که دستم داشتم و پیش روش گذاشتم : به کجا رسیدی ؟ لبخند از روی صورتش

محو شد : می تونم بگم صفر ... اطلاعاتی که در مورد سها شمس وجود داره

خیلی کمه . این چیزا برای ما کافی نیست .

-: با سردار تماس گرفتی ؟

سروش سرش و تکون داد : سردار حرفی نمی زنه.

لبام و روی هم فشردم : پس باید خودمون دست به کار بشیم .

-: درسته . اینطور که پیش میره اونا دارن خیلی چیزا رو ازمون پنهون می کنن . باید دقیقتر

فکر

کنیم من احساس می کنم سردار به دنبال چیزی می گرده.

-: فکر کنم بیشتر از سردار پشت این پرونده باشن.

-: همینطوره . سردار فقط دستورات و به ما منتقل می کنه . باید به دنبال اطلاعات خاص باشیم .

-: فعلا نمی تونیم ریسک کنیم . باید همونطور که سردار دستور داده پیش بریم .

-: منم به همین فکر می کردم.

- فردا یه سر میرم اداره بینم اطلاعات جدید چی داریم . اما قبلش باید برنامه رو به طور کامل

بچینیم . چیا پیدا کردی ؟ سها شمس دوستی چیزی داره ؟

- متاسفانه تنها کسی که سها شمس باهاش در ایران ارتباط داره همین خواهر و مادرش هستن.

هیچ کس باهاش در ارتباط نیست . اما سونا شمس ... مربی شناست ...

دوستان زیادی هم داره . فکر

کردم می تونیم شاهرخ و با یه اتفاق باهاش آشنا کنیم . مثلا تصادف ...

توی تاکسی ... یا یه اشنایی ساده .

متفکر گفتم : فکر خیلی خوبیه .

سروش ادامه داد : ما سه تا میریم توی اون خونه زندگی کنیم . اما فکر نکنم نفوذ به داخل خونه کار اسونی باشه.

متفکر سرم و تکون دادم : اون طوری که میگن باشه ... حق با توئه ...

نمی تونیم به اسونی وارد بشیم

. مخصوصا حالا که اونم اونجا حضور داره.

- کاش می تونستیم زودتر وارد عمل بشیم . وقتی به سردار جریان و گفتم تاکید کرد : دقیقا

روزی

که فهمیدن تصمیم داره پا به ایران بزاره ما رو در جریان گذاشتن .

- یعنی اینکه تا آخرین لحظه کسی نمی فهمه اون قراره چیکار کنه .

سروش تایید کرد.

سر بلند کردم : سروش داریم الکی دور خودمون می چرخیم .

سروش تایید کرد.

-:ببین هر طوری هست باید به اینا نزدیک بشیم . الان تنها جایی که می تونیم اطلاعات بیرون بکشیم خودشون هستن.

-:کل سازمان هم چیز زیادی در موردشون وجود نداره . باید ...

زنگ گوشیش بلند شد . بلند شد و گوشی رو از روی میز برداشت.

با گفتن بله ...سکوت کرد.

لحظه ای بعد گوشی رو قطع کرد : بدو امیر ... نسیم میگه داره میره بیرون .

از جا کنده شدم : کجا میره ؟ -:معلوم نیست . اما اما شده.

با عجله از اتاق بیرون زدم . پالتوم و از اتاق برداشتم و با صدای بلند گفتم : زود بیا سروش...

در همین حین سروش از اتاقش خارج شد.

شاهرخ همچنان خواب بود.

سروش ضربه ای به پاش زد و به دنبال من از دفتر خارج شد.

پشت فرمان نشستم و سروش هم کنارم جای گرفت.

سروش نزدیک ترین راه و پیشنهاد کرد.

در همین حین زنگ گوشیم بلند شد.

صدای شاهرخ توی گوشی پیچید : چتون شده بود ؟

-دیشب خیر سرت نخوابیدی؟ پاش و هر چی لازم داریم جمع کن بیار اپارتمان. تا دو ساعت

دیگه کل دوربین ها و مدار های لازم اونجا باشه.

شاهرخ تقریبا فریاد زد: تنهایی؟

-زودتر جمع کن بیا... می تونی با اداره تماس بگیری واست کمک بفرستن.

قبل از اینکه شاهرخ چیز دیگه ای بگه گوشی رو قطع کردم.

شماره سردار و گرفتم: قربان؟

-چی شده فروتن؟

-قربان اطلاعات کاملتری می خوام.

-از اطلاعات بگیرین.

-ناچیزه قربان...

-پس اطلاعاتمون در همون حده...

-ولی قربان.

-فروتن... من، تو و گروهت و انتخاب کردم که این پرونده رو با کمترین اطلاعات کامل کنی

...

چشم روی هم گذاشتم... چیزی که ازش متنفر بودم حالا داشت سرم می اومد.

سردار با گفتن: اخبار و بهم بده تماس و قطع کرد.

سها:

صدام و بلند کردم: مامان نمیای؟

لحظه ای بعد مامان از ساختمان خارج شد.

به طرف ماشین رفتم : بالاخره اومدی .

مامان همونطور که سوار ماشین می شد گفت : چته ؟ می خوای بری خرید دیگه این همه عجله لازم نیست .

چیزی نگفتم و پشت فرمان نشستم.

ریموت و از داشبورت بیرون کشیدم و در و باز کردم . نگاهم به رو به رو بود اما تمام خیابون و زیر

نظر گرفته بودم . چند لحظه ای صبر کردم تا کاملا اطراف و در نظر بگیرم . دو دختری که پشت

فرمان پژو خاکستری نشسته بودند و تمام نگاهشون به ما بود.

چشم روی هم گذاشتم و رفتارشون و تجزیه تحلیل کردم....

دختری که پشت فرمان بود دستاش و روی فرمان قرار داده بود . کمی به جلو خم شده بود . می

تونستم حدس بزنم پاش روی گازه...

دوباره چشم روی هم گذاشتم تا صدای روشن یا خاموش بودن ماشین و حدس بزنم.

ماشین روشن بود ... می تونستم صدایی که ازش می اومد و بشنوم . به سرعت چشم باز کردم

ماشین رو روی دنده یک جا دادم و کمی به جلو حرکت کردم دستم روی دکمه ریموت

چرخید و

در در حال بسته شدن بود ... کمتر از چند لحظه طول می کشید تا در بسته شود ... ماشینی که از

سمت راست می آمد یک لحظه قبل از بسته شدن در از جلوی ما عبور می کرد . پام و روی گاز فشردم ... ماشین به چند قدمی ما رسیده بود که ماشین از جا کنده شد و از کنار ماشینی که می آمد عبور کرد...

لبخندی روی لبم نشست . نگاهم از اینه به همون پژیوی خاکستری بود ... کمی حرکت کرد و بعد متوقف شد.

مامان سرش و به صندلی تکیه داد : هنوزم همونطوری رانندگی می کنی .

لبخندی روی لبم نشست : مامان من هنوزم همون ادمم . چرا انتظار داری عوض شده باشم.

مامان چیزی نگفت . پرسیدم : از کجا باید برم ؟ مامان نگاهی به اطراف انداخت : چی می

خوای بخری ؟ ابرو هام و بالا کشیدم : بریم میلاد نور

مامان به طرفم برگشت : تو اونجا رو از کجا می شناسی ؟ شونه هام و بالا انداختم : خوب

شنیدم .

مامان سرش و تکیه داد : باشه بیچ به راست.

نگاهم و از اینه به بیرون دوختم ... خبری از پژیوی خاکستری نبود . چرا دنبالمون نیومدن ؟

دلیلی

نداشت صبر کنن . باید دنبالمون میومدن . سعی کردم افکارم و متمرکز کنم تا بهتر بتونم

تحلیل کنم .

با صدای مامان به خودم اومدم : نمی خوامی بری سراغ پدرت ؟ با تعجب به طرفش برگشتم :
چرا باید برم ؟

مامان همونطور که به بیرون نگاه می کرد گفت : اون پدرته.
بیخیال گفتم : درسته.

مامان ادامه داد : وظیفه بری سراغش...

-:من وظیفه ای ندارم . اون حتی حاضر نشد قبل از رفتنم ببینتم .
دلیلی نداره برم سراغش...

-:اون نمی خواست تو بری ...

-:الانم نمیخواه من برگردم . احتیاجی نیست بدونم اومدم ... من چند وقت دیگه برمی گردم.
-:حالش زیاد خوب نیست .

پوزخندی زدم : جدی ؟ فکر می کردم زن جدیدش خیلی خوب بهش می رسه.

-:ما از هم طلاق گرفته بودیم .

-:اما شما نمی خواستی از هم جدا شین .

-:اون حق داشت ازدواج کنه.

-:پس چرا شما این کار و نمی کنی ؟

-:شرایط من فرق می کنه.

-:چه فرقی ؟ چون شما من و سونا رو دارین ؟ مادر من بین من و سونا دیگه بزرگ شدیم .

سونا

دیگه بچه نیست . بهتره به فکر خودت باشی .

- شما دو تا دختر جوونین .

- مامان می دونی همیشه از این حرفت بدم میومد. من می تونم مواظب خودم باشم . تو تمام

این

سالها اونجا تنها زندگی کردم .لازم نیست تو مواظبم باشی .

دست مامان و توی دستم گرفتم . به دستم هنوز روی فرمان بود.

دستش و فشردم

- مامان بابا زندگی خودش و انتخاب کرد ... تو هم باید زندگی خودت و انتخاب کنی .

مامان در سکوت لبخندی به روم زد.

نگاهی به رو به رو انداختم و سرم و تکون دادم : کجا برم ؟ با نگاهم مغازه ها رو از هم می

گذروندم . اروم اروم پیش می رفتم با دیدن نام new computer لبخندی روی لبم نشست.

به طرف مامان برگشتم : چند لحظه اینجا باشین تا پیام .

مامان با تعجب پرسید : کجا میری ؟

اشاره ای به مغازه کردم : میرم وسایل بخرم.

مامان متفکر گفت : چی می خوای بخری ؟ به سرعت از مامان دور شدم : زود میام .

وارد مغازه شدم.

کیفم و باز کردم و کارت و بیرون کشیدم .

فروشنده لبخندی به روم زد : خوش اومدین .

لبخند زدم : با اقا سینا کار دارم.

فروشنده ابروهایش و بالا کشید : بجا نیارم .

اشاره ای به بیلبورد مغازه کردم : تا جایی که یادمه توی رفاقت براتش این بیلبورد و زده بودم.

کمی صورتش و در هم کشید و یکدفعه گفت : وای پیوند خودتی ؟ نیشخندی زدم.

ادامه داد: تو اینجا چیکار می کنی ؟

سرم و کمی به راست متمایل کردم : همینطوری .

-فکر نمی کردم یه روزی ببینمت . می تونم بگم اینجا خیلی خوشکل تری .

لبخندی زدم : فلش من آماده هست ؟

-نگفته بودی خودت میای دنبالش ... گفتم یکی رو می فرستی .

سرم و تکون دادم : حالا اومدم.

سرش و تکون داد : چند روز میمونی ؟

-زیاد نمی مونم . شاید دو هفته.

سینا به طرف گاوصندوق برگشت و در همون حال گفت : هنوزم باور نمی کنم اینجا هستی .

-فکر نمی کردم هنوزم اون بیلبورد نصب باشه ... سه سال از وقتی که اون و طراحی کردم می

گذره

سینا با فلشی به دست به طرفم برگشت : درسته ... سه سال می گذره .

اما می تونم بگم هنوزم

طرحش بهترینه . توی این ساختمان یکی از بهترین هاست.

با خوشحالی گفتم : این خیلی خوبه.

سینا تایید کرد : اره خوبه . اما باید طرح بعدیم رو هم خودت بزنی .

با خنده گفتم : حتما.

سینا فلش و در برابرم گذاشت : اینم امانتی شما ... پیدا کردنش مشکل بود اما چون شما خواستی

جورش کردم.

کمی روی پیشخوان خم شدم : همه چیزش اوکیه ؟

سینا هم در برابرم خم شد : بله قربان ... تمام فیلم های مدار بسته .

همش

با نیش باز گفتم : کارت درسته . افرین افرین

سینا صاف ایستاد و دست روی شانه گذاشت : ما چاکر شما فلش و از روی میز برداشتم :

جبران می کنم.

-:این چه حرفیه . تو کلی واسه من کارای مختلف انجام دادی ... این که چیزی نیست .

-:خوب چقدر باید بدم ؟ سینا سرش و تکون داد : هیچی .

چپ چپ نگاهش کردم : از کی تا حالا می بخشی ؟ سینا خندید : هر چی خودت می خواهی بده.

نگاهی به حجم فلش انداختم و چند تا اسکناس پنجاه تمونی از کیفم بیرون کشیدم ...

تا روی میز گذاشتم و گفتم : بازم ممنون.

در همین حین مشتری وارد مغازه شد.

سینا به طرفش برگشت : بفرمایید .

فلش و توی جیبم گذاشتم : یه هدستم بده.

سینا همونطور که سفارشات مشتری را می گرفت گفت : چه جوریش و می خواهی ؟

-:یه چیز خوب بده.

سینا همونطور که به سوال مشتری جواب می داد مشغول گشتن شد.

چند لحظه ای فکر کردم و میان حرف سینا پریدم : اشتباه کردی .

رو به مشتری ادامه دادم : باید در همون حین یه فایل جدید بسازی و از کلش یه کپی بگیری

...

اینطوری می تونی تمام اطلاعات و بعدا جمع اوری کنی .

ارتباط و قطع می کنی و بعد از مقایسه و برداشتن اطلاعات می تونی دوباره ارتباط برقرار کنی .

سینا هدست و جلوم گذاشت : اینم اطلاعات کاملتر.

مشتری تشکر کرد و مشغول خرید شد.

هدست و برداشتم : این چنده ؟

سینا تقریبا دستش و بالا برد : تا نزدمت بردار و برو.

خندیدم : دستت درد نکنه .

-:باهام در تماس باش ... حالا که اینجایی می تونیم همدیگر و ببینیم .

همونطور که از مغازه خارج میشدم گفتم : حتما.

مامان کنارم ایستاد : چی گرفتی .

پلاستیک و به طرفش گرفتم : هدست مامان با تعجب گفت : با خودت نیاوردی ؟ شونه هام و

بالا انداختم : یادم رفت.

مامان سرش و تکون داد : هنوزم فراموش کاری

با اعتراض گفتم : مامان چرا انتظار داری من عوض بشم ؟

مامان لب خبال گفت : همیشه فکر می کردم بزرگتر که میشی عاقل تر میشی

-یعنی الان نیستم؟

مامان سرش و به علامت نه تکون داد: تو هیچ وقت عاقل نبودی قدم هام و تند تر کردم و از مامان دور شدم: دستت درد نکنه.

مامان خودش و بهم رسوند: هنوزم زود بهت بر می خوره.

با اعتراض گفتم: مامان امروز از صبح هر چی خواستی بهم گفتی توقع داری حرفی نزنم؟

مامان خندید. دستم و توی دستش گرفت: دختر کوچولوی من. خندیدم.

مامانم خندید و گفت: دیگه چی میخوای بخری؟

دستم و به طرف سرم بردم: باید فکر کنم... چیزی نیاز ندارم.

مامان دستم و کشید: پس بیا بریم یه چیزی بخوریم.

سرم و به علامت باشه تکون دادم: بزن بریم.

نگاهم و به صفحه لپ تاپم دوختم...

"همه چیز خوب پیش رفته؟"

دستم روی کیبورد لغزید: تا اینجا اره.

"خیلی خوبه... حواست که به همه چی هست؟"

-اره حواسم هست.

با صدای زنگ از جا پریدم. با اینکه بیشتر از چندین سال بود توی این کار بودم. اما هنوزم با

صدای voice call از جا می پریدم.

ارتباط و وصل کردم ...

-:hello

Bonjour mademoiselle روز بخیر دوشیزه ارمان (?)

-:arman

چشم روی هم گذاشتم.

(بله) : Oui به زبان فرانسه جواب دادم :-

Comment allez - vous حال شما چطور است ؟ - Que puis , bonne ()

je faire خوبم ... چکاری می توانم pour vous :- ()

برای شما بکنم ؟ () من از طرف آقای سوق تماس می Je le nom de M.r sur

() Vais appeler :- گیرم

ابروهام و بالا دادم آقای سوق ؟ چیزی یادم نمی اومد....

() Il a dirigé je ne me souviens pas :- بیاد نمی اورم

les commerçants français ایشون یکی از sur :- ()

تاجران فرانسه هستند)

(بله :-) oui

Je tiens à vous rencontrer ایشون در خواست ملاقات با :- ()

شما را دارند)

Malheureusement, je suis en voyage متاسفانه ... من ()

-:en France

(الان نمی توانم به فرانسه سفر کنم -: Vous pouvez définir lieu de
 viendra le lieu de rencontre (... II rencontre شما محل ملاقات را تعیین)
 کنید ... ایشون به دیدار شما می آیند (Très bon ... Je vais vous faire savoir le)
 (lieu de -:) rencontre بسیار خوب ... من محل ملاقات را به شما اطلاع خواهم داد
 Merci beaucoup بسیار متشکرم ()
 -: je suis heureux de faire votre connaissance , au
 (revoir از شنایی با شما خوشوقتم ... خدانگهدار)
 تماس و قطع کردم و در فکر فرو رفتم . باید قبل از ملاقات تمام اطلاعاتم و در موردش به
 دست می اوردم .

چرخی توی نت زدم و بالاخره روی سانی توقف کردم....
 ایمیلی براش زدم تا در مورد آقای سوق تحقیق کنه.
 با ضربه ای که به در خورد از چشم از صفحه نوت بوک برداشتم و به در دوختم.
 سونا در و باز کرد و گفت : می تونم پیام تو...
 سرم و تکون دادم : اره بیا ..
 سونا روی تخت نشست و گفت : خوش گذشت ؟
 لبخندی زدم و سرم و به سمت چپ تکون دادم : عالی بود سونا ریز خندید : کلی سرت غر زد
 ؟
 سرم و تکون دادم : یادت رفته بهش عادت کردم
 سونا بالشت و از روی تخت برداشت و در حصار کشید : وقتی رفتی رفتارش بد تر شده بود ...
 از وقتی تو او مدی ارومتر شده.

-می دونم.

-پس خودت و زیاد ناراحت نکن ... بزار تا دلش می خواد غر بزنه .

شاید اینطوری ارومتر بشه.

امروز با تو بهش خیلی خوش گذشته بود . وقتی باهام تماس نگرفت فکر کردم چی شده که

امروز

سراغی ازم نمیگیره . نگو سرش با تو گرمه

نیشم باز شد ، ابرو هام و بالا کشیدم : بایدم همینطور باشه.. . تو همیشه کنارشی . اما من!

سونا بالش و به طرفم پرت کرد : بس که ادم نیستی . اخه اونجا تنهایی مثلا چه غلطی می کنی

؟ نمی

تونستی بمونی اینجا ؟ خوب این همه ادم که دنبالت هستن ... میان اینجا می بینت .

سرم و تکون دادم : من از زندگیم راضیم

-خوشحالم ... تو به اون چیزی که می خواستی رسیدی تو چشماش خیره شدم : تو چی ؟

سونا اه بلندی کشید : من ؟ شاید بعضیاش و بدست آورده باشم.

لبخندی زدم : بقیش چی ؟

-تلاشم و می کنم اونا رو هم به دست بیارم . من خواهر توام . می تونم اونا رو از دست بدم ؟

از جا بلند شدم . بالشت و روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم :

زندگی یعنی همین باید تمام تلاشت و برای جنگیدن باهاش بکنی

سرش و به طرفم برگردوند : برای همین این همه به خودت سخت میگیری؟

با پوزخند گفتم : چاره دیگه ای هم دارم ؟

شونه هاش و بالا انداخت : تو الان اونقدری داری نوه هاتم می تونن باهاش بهترین زندگی رو داشته باشن .

نگاهم و دزدیدم : این کافیه ؟

-کافی نیست ؟

کافی نیست ؟ واقعا کافی نبود ؟ مطمئنا برای ادم جاه طلبی مثل من نبود . برای من کافی نبود ... نه

بخاطر خودم . بخاطر اون سها کوچیکی که از زمان تولدم توی وجودم بود کافی نبود . اون جاه طلب

بود درست مثل خودم . شایدم من شبیه اون بودم.

زمزمه کردم : کافی نیست ... هرچقدرم باشه باز کمه

سونا بلند شد : امیدوارم اونقدری دنبالش نباشی که به خودت آسیب بزنی .

دستش و گرفتم : من فقط می خواستم همه خوشبخت باشن.

بدون اینکه به طرفم برگرده گفت : تو ... فرار کردی . از زندگی خودت فرار کردی .

-باید می موندم و نابودی عزیزانم و به چشم میدیدم ؟

-نه . باید می موندی و مرهمی میشدی روی درداشون

-مگه نبودم ؟

اه بلندی کشید : بیشتر از این می تونستی باشی

دستم و عقب کشیدم و به رو به رو خیره شدم : اونقدری کم کاری کاری کرده بودم که صدای سونا در اومده بود ؟

سونا از اتاق بیرون رفت . روی تخت دراز کشیدم
دستم و دو طرف صورتم گذاشتم و بالا و پایین کشیدم .
صدای مامان توی گوشم پیچید : کی می خوای برگردی ؟
همونطور که قاشق پر از بستنی رو توی دهنم می داشتم گفتم : دو هفته دیگه .
لبخند تلخی زد : چقدر زود...

دو هفته زمان کمی بود ؟ من می تونستم توی این دو هفته خیلی کارا انجام بدم.
از جا بلند شدم و به طرف در اتاقم به راه افتادم...
قبل از اینکه از در بیرون برم برگشتم و صفحه نوت بوک و بستم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

سونا با هیجان ادامه داد : همین که وارد شدم دهنش باز موند و ساکت شد ... سعید یک پس گردنی

بهش زد تا به خودش اومد و دهنش و بست خندیدم : مگه تا حالا ندیده بودت ؟

-:نه بابا ... فکر می کرد حریفش یه پسره.

لبخندی زدم : پس حسابی حالش و گرفتی .

سونا قاشقی به دهان گذاشت : نه بابا . قرار شده فردا بعد از ظهر با هم مسابقه بدیم .

لیوان و از روی میز برداشتم : این خیلی خوبه

-اره عالیہ . باید حالش و بگیرم . شنیدم خیلی پرو و خودخواهہ . خودم خواستم حالش و بگیرم .

اخہ خیلی اسمش و شنیدہ بودم.

مامان قاشق و چنگالش و توی بشقاب رها کرد و گفت : تو کہ نمی خوای خودت و درگیر کنی ؟

سونا سرش و بہ علامت نہ تکون داد : چرا باید خودم و درگیر کنم ؟ من فقط می خوام حالش و بگیرم .

مامان بلند شد : بہترہ بہ جای حرف زدن زودتر غذا تون و تموم کنین الان خالت اینا میرسن .

لبام و جمع کردم : مامان می خواستیم بریم بیرون .

مامان شونہ هاش و بالا انداخت : خوب خالته ... ہفت سالہ ندیدت .

می خواست بیاد ببینت . نمی تونستم کہ بہش بگم نیاد .

اخیرین قاشق و توی دهنم گذاشتم : حق با شماست.

سونا ہم بلند شد و ہمونطور کہ پارچ اب و از روی میز برمیداشت گفت : سہا بہتر بود تو می رفتی

دیدنشون .

چشم غرہ ای نثارش کردم.

-زود باشین دخترا...

مشغول جمع کردن میز شدیم . باید ہر چہ زودتر کارا رو انجام می دادم . نباید بیشتر از این

اینجا

می موندم . ممکن بود کسی از ماجرا بو بیره ... درسته کسی خبر نداشت اما دیر یا زود اخبار
پخش

می شد . اون وقت نمی تونستم بی سر و صدا کار و تموم کنم . باید هر چه سریعتر وارد عمل
میشدم

بشقاب ها رو روی ظرفشویی گذاشتم : سونا فردا صبح چیکاره ای ؟ سونا متفکر گفت : چطور
مگه ؟ :- می خوام برم ماشین بخرم...

سرش و تکون داد : کار خاصی ندارم . هر وقت بخوای میریم ...
خودم و کشیدم روی کابینت : فردا صبح بریم . می خوام یه ماشین خوب بخرم.

سونا در یخچال و محکم بست : ماشین ؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم.

:-خل شدی ؟ تو که دو هفته بیشتر اینجا نیستی . ماشین می خوای چیکار ؟

ابروهام و بالا دادم : برای تو می خریم و تو دو هفته به من قرضش میدی

سونا چشمش و باریک کرد : نه بابا . می چایی . من ماشین دارم .

دستم و گوشه کابینت گذاشتم و خودم و جلو کشیدم : مطمئنی ؟ من از این ماشینا منظورم
نبودا...

یادمه گفتمی از یه ماشینی خوشت میاد .

سونا یکدفعه به طرفم اومد : جدی میگی ؟

با صدای زنگ پایین پریدم و همونطور که از اشپزخونه بیرون می رفتم گفتم : کاملا جدیم .

سونا به دنبالم از اشپزخونه خارج شد . به طرف در ورودی به راه افتادم . مامان قبلا به استقبال رفته بود .

از سر و صدایی که به گوش می رسید تعجب کردم . به طرفشون رفتم.

خاله مشغول احوالپرسی با

مامان بود.

سلام کردم و کنارشون ایستادم .

خاله به سرعت در حصارم کشید و صورتم و شکوفه باران کرد : کی اومدی دختر ؟ چرا یه سر بهم

نزدی ؟ امروز که مادرت گفت برگشتی نمی دونی چقدر خوشحال شدم . یکدفعه ای رفتی و یکدفعه هم اومدی .

از حصارش بیرون اومدم : اره دیگه ... کسی که بی خبر بره . باید بی خبرم بیاد . نگاهی به دختر

جوانی که کنار خاله ایستاده بود انداختم.

مامان معرفی کرد : نگین ... همسر فرهاد.

لبخندی به روش زدم : منم سهام.

دختر دستش و به طرفم دراز کرد . دستش و توی دست فشردم :

خوشبختم.

در باز شد و قامت بلند فرهاد در حالی که دختر بچه ای در حصار داشت نمایان شد.

با تعجب بهش خیره شدم.

اونم همینطور ...

دختر بچه با تعجب نگاهم می کرد.

فرهاد قدمی پیش اومد : سلام

لبخند روی لبام ماسیده بود . اب دهنم و قورت دادم و همونطور که سرم و تگون میدادم گفتم:

سلام .

فرهاد زمزمه کرد : خوبی ؟

لبخندی به روش زدم : اره . تو چی ؟ فرهاد تایید کرد : بد نیستم .

حرفی برای گفتن نداشتم . خودم و جمع و جور کردم و در کنار مامان که دختر بچه رو در

حصار می

کشید ایستادم . سونا هم وارد شد و بعد از احوالپرسی دختر بچه ای که حالا می دونستم

اسمش

نازینه رو در حصار کشید و کنار نگین نشست.

می دونستم فرهاد ازدواج کرده اما خبر نداشتم بچه دار هم شده .

مامان و خاله مشغول صحبت بودند . سونا هم اینطور که معلوم بود با نگین دوستی خوبی

داشت.

زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداختم.

سرش و پایین انداخته بود و متفکر به نظر می اومد.

با صدای خاله به خودم اومدم : درسته که می خوای بازم بری سها ؟ با سر تایید کردم : باید برم

. کار و زندگی من اینجا نیست .

خاله با ناراحتی گفت : دیگه باید برگردی ... اینجا وطنته... باید اینجا زندگی کنی . ازدواج کنی .

بچه دار بشی .

سرم و تکون دادم : خاله من تازه اول جوونیمه . من الان برای اینکارا اصلا مناسب نیستم .

-:یعنی نمی خوای ازدواج کنی ؟

-:نه به این زودی ...

فرهاد دستاش و روی پاهاش حلقه کرد و گفت : شایدم کسی رو دوست داری ...

به سرعت سر بلند کردم : نه...

خودم از نه ای که گفته بودم تعجب کردم.

به سرعت سرم و پایین انداختم . برخلاف تمام مسائلی که سعی کردم در دوستی باهاشون

عالی باشم

توی این یه مورد کاملا ضعیف بودم.

اره من هنوزم نتونسته بودم اونقدری که فکر می کردم در دوستی با فرهاد قوی باشم.

سکوت حاکم و خاله شکست : فرهاد اذیتش نکن.

دستم و به دو طرف دسته های مبل تکیه دادم و از جا بلند شدم .

بدون گفتن حرفی مسیر اتاقم و در پیش گرفتم.

وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم.

نگاهی به اتاقم انداختم . میز تحریر ... کامپیوتر قدیمیم ... کتابخونه ام و بالاخره میز کوچیک کنار تختم . و اون قاب عکس ... قاب عکسی که تمام گذشته ای که گاهی برای وجودش حسرت می

خورم و به تصویر می کشید . با شونه های افتاده به طرفش رفتم . روی زمین درست کنار میز نشستم و به تخت تکیه دادم . قاب عکس و از روی میز برداشتم و بهش خیره شدم . هفت سال ... هفت سال با یاد اون زندگی کردم ... ولی اون خیلی اسون رفت سراغ یکی دیگه ... خبر

ازدواجش زودتر از خودش رسیده بود ولی بچش ؟ هفت سال پیش موقع رفتن تنها چیزی که برای از دست دادنش تاسف خوردم عشق فرهاد بود ... و

فرهاد چه اسون عشق من و فراموش کرد . اشکام سرازیر شدن .

در همه حال سعی می کردم محکم باشم . قوی باشم . کاری نکنم که پشیمون بشم . اما حالا برای از

دست دادن فرهاد پشیمون بودم . من می تونستم مادر بچش باشم . اما حالا ...

نگاهم و به قاب عکس دوختم . فرهاد پشت سرم ایستاده بود و دستاش و دورم حلقه کرده بود .

قدش ده سانتی از من بلندتر بود . با اینکه بین تمام دخترا قد بلند به حساب میومدم . اما فرهاد دستم و از پشت بسته بود.

نگاهم روی صورتش ثابت شد ... تمام اجزای صورتش و از نظر گذروندم . موهای کوتاهش که همیشه قسمتیش و روی صورتش می ریخت . اما حالا خبری از اون موها نبود . همش و کاملا به پشت شونه کرده بود . چشمایی که درست شبیه چشمای من بود و باعث میشد خیلی ها فکر کنن خواهر و برادریم . چشماش چشماش به گذشته برگردوندتم . به هفت سال پیش ... سه ماه قبل از رفتنم .
صداش بلند شد...

-:هی سها بین اینجا چقدر خوبه بیا عکس بگیریم .

-:وایسا بقیه رو هم صدا کنم.

دستم و گرفت و کشید : لازم نیست ... بیا .

-:باشه ... دورین و اوردی ؟

-:اره ، اره...

به دنبالش کشیده میشدم . از بین درختا می گذشتیم . پام به ریشه ی یکی از درختا گیر کرد.

صدای اخ گفتنم بلند شد . به سرعت به طرفم برگشت : چی شدی ؟ صورتم و در هم کشیدم :

پام

خم شد و پام و بلند کرد . اروم اروم تکونش می داد.

چشم روی هم گذاشتم تا بهتر احساسش کنم . بهتر از این لحظه لذت ببرم.

فرهاد بلند شد : الان خوب شد ؟ به سرعت چشم باز کردم : اره . مرسی

لبخندی به روم زد . نگاهی به اطراف انداخت : بیا به عکس اینجا بگیریم .
 دستم و به طرفش گرفتم : دوربین و بده هر جا می خواهی وایسا عکست و بگیرم .
 به طرف درختی که پیش رومون بود رفت : نه لازم نیست ...
 دوربین و روش گذاشت و به سرعت کنارم ایستاد . خودش و عقب تر کشید و دستاش و دورم
 حلقه کرد .

لبخندی زدم و سرم و به بازوهاش تکیه دادم.
 همون لحظه زمزمه کرد : سها همیشه دوست دارم لبخندم پررنگ تر شد.
 دستم و از گوشه تابلو برداشتم و روی قاب عکس کشیدم تا رسیدم به لبام...
 اب دهنم و قورت دادم . با استین بلوزم اشکام و پاک کردم . با نوری که به صورتم خورد سر
 بلند

کردم . نگاهم روی فرهاد که جلوی در نیمه باز ایستاده بود ثابت موند.
 تو چشمام خیره شد : می تونم بیام تو ؟ سرم و تکون دادم.
 وارد شد و در و بست ... اروم اروم به طرفم اومد . کنارم روی زمین نشست . خودم و کمی کنار
 کشیدم . دوباره خودش و بهم نزدیک تر کرد.
 سر برگردوندم و بهش نگاه کرد . اونم بهم خیره شد . چند لحظه گذشت.
 سرم و برگردوندم . تازه یاد قاب عکس افتادم . برعکس روی زانو هام گذاشتمش...
 -:آخرین عکسی که باهم گرفتیم .

پس دیده بود . دیگه پنهون کردنش فایده ای نداشت.

چیزی نگفتم.

ادامه داد : کاش می دونستم اون آخرین عکسیه که باهات می گیرم .

سرم و تکون دادم : چه فرقی می کرد ؟

زانوهایش و در حصار کشید و دستاش و دورشون حلقه کرد : اون موقع عکسای بیشتری باهات می گرفتم .

لبخندی زدم : خیلی از اون سالا گذشته.

تایید کرد : اره خیلی ...

سکوت کردیم ...

-وقتی فهمیدم رفتی تا یه مدت باور نکردم ... نمی خواستم باور کنم رفتی ... فکر می کردم

پنهون شدی ... حتی به این فکر کردم برای گردش رفتی ... هیچ وقت نخواستم باور کنم برای همیشه رفتی

سرش و به طرفم خم کرد : تو دوسم داشتی مگه نه ؟

نگاهش کردم . چی باید می گفتم ؟ دوسش داشتم ؟ اره داشتم ! اما اگه دوسش داشتم چرا رفتم ؟

فرهاد چند باری دهنش و تکون داد . انگار می خواست حرفی بزنه . اما حرفش...

بالاخره به حرف اومد : بگو که دوسم داشتی ...

سرم و خم کردم : داشتم.

اروم زمزمه کرد : پس چرا رفتی ؟ چرا سراغی ازم نگرفتی ؟ جوابی برای چراهایش نداشتم

-متاسفم فرهاد...

سر برگردوند : تاسفت به درد من نمی خوره سها...

یکدفعه به طرفم برگشت : می فهمی سها ... اره ... سها...

تکرار کرد : سها ... سها

-می دونی برای به زبون آوردن این اسم چقدر زجر کشیدم ؟ من به یادت زندگی کردم . با

فکر تو

زندگی کردم .منتظر بودم برگردی . منتظر بودم یه زنگ بزنی . یه نامه بدی ...

چیز زیادی نمی خواستم فقط طالب یه کلمه بودم سها ... یه کلمه ...

کافی بود بنویسی فرهاد ... بگی

فرهاد ... تا آخرش به انتظارت می موندم . تا آخرش با رویاهات زندگی می کردم.

اشکاش سرازیر شد ... اشکای منم همینطور .

اینبار تن صداس کمی بالاتر رفت : دیوونه ... سها ... سها زمزمه کردم : جانم...

سکوت کرد . توی سکوت اتاق تاریکم که با نور چراغ حیاط روشن شده بود بهم خیره شد.

دستش و به طرفم گرفت : هنوزم میگی جانم.

نگاهی به دست لرزانش انداختم . دستم و از روی قاب عکس برداشتم و روی دستش

گذاشتم.

دستم فشرد . محکم تر از اونی که فکرش و می کردم : هنوزم که هنوزه وقتی چشم روی هم

میزارم فقط تو جلوی چشمای سرم و پایین انداختم.

-سها نابودم کردی ... دیگه هیچ وقت طعم خوشبختی رو حس نمی کنم . دیگه همه چیز از

بین رفت . برای همیشه نابود شدم.

به سختی از پشت پرده اشک می دیدمش: تو خوشبختی ...
 سرش و تکون داد : نیستم ... نخواهم بود ... کسی که دوش دارم برای همیشه خوشبختیم و
 هم با خودش برد ... ارزوهای خوشبختیم و با خودش برد.

سرم و تکون دادم : فرهاد...

سرش و نزدیک تر آورد : یه بار دیگه بگو...

صدای هق هقم بلند شد.

دستش و از دستم بیرون کشید و توی یه حرکت در حصارم کشید .

کمی جا به جا شدم و زمزمه کردم : فرهاد

حلقه دستاش و تنگ تر کرد : می دونم اشتباهه سها اما این تنها چیزیه که بعد از این همه سال
 می تونه ارومم کنه.

سرم و روی شونه اش گذاشتم : متاسفم

-هیچی نگو سها ... هیچی نگو . حالا که برگشتی ... حالا که می خوای بری ... جلوت و نمیگیرم

هیچی ازت نمی خوام . تو درست زمانی اومدی که همه چیز تموم شده . دیگه چیزی واسه
 برگشت

وجود نداره . من الان زندگی خودم و دارم.

-می دونم

سرش و روی شونه ام گذاشت : سها کاش زودتر برمبگشتی .

خودم و از حصارش بیرون کشیدم : زندگی من خیلی فرق کرده فرهاد .

اگه برمیگشتم هم به درد هم نمی خوردیم

سرش و تکون داد : می دونم . تو دیگه مال من نیستی . هیچ وقت نبودی . فقط دل خودم و به چیزای واهی خوش می کردم.

چند لحظه ای به سکوت گذشت که گفت : الان راضی هستی ؟ لبخندی زدم . از جا بلند شدم و در همون حال قاب عکس رو هم برداشتم و روی میز گذاشتم : الان از همیشه راضیترم .

-: و دلیل برگشتت ؟

-: یه تفریح ...

سرش و تکون داد : باور کنم ؟

به طرفش برگشتم : دنبال چیز دیگه ای هستی ؟

از جا بلند شد : شاید یه چیز خاص

سرم و تکون دادم : مطمئن باش چیزی جز این نیست نگاهش و به زمین دوخت و نفسش و با صدا بیرون داد.

با روشن شدن چیزی روی میزم به طرفش قدم برداشتم . چراغ صفحه گوشی روشن و خاموش میشد. نگاهی به فرهاد انداختم که بهم چشم دوخته بود.

سرش و به راست خم کرد : چرا جواب نمیدی ؟

گوشی رو برداشتم و وی گوشم گذاشتم . تماس برقرار شد و صدای جیک تو گوشی پیچید

-: سلام پیوند

به ارومی زمزمه کردم : سلام جیک . حالت چطوره ؟ -: من عالیم . تو چطوری ؟

-: منم خوبم . کارا چطور پیش میره

- برای همین تماس گرفتم . تمام کامیون ها به مقصد رسیدن .
 سرم و تکون دادم : این خبر خیلی خوبیه
 -قرار و برای کی تنظیم کنم ؟
 -خودم باهاشون تماس میگیرم . لازم نیست تو کاری انجام بدی -هرطور تو بخوای
 -تا بعد جیک
 -مواظب خودت باش پیوند
 -تو هم همین طور بای
 تماس و قطع کردم و به فرهاد نگاه کردم.
 نگاهش و ازم دزدید : انگار کارات خیلی خوب داره پیش میره :-همینطوره .
 -دیگه یه پا اروپایی شدی . حتی طرز حرف زدنت هم زیر و رو شده نیشخندی زدم : برای
 زندگی باید هم رنگ ادما شد
 -و تو هم هم رنگ اونا شدی ؟
 سرم و به علامت نه تکون دادم : من شبیه اونا نشدم . مثل خودشون باهاشون برخورد می کنم.
 ابروهاش و بالا انداخت : جالبه
 به طرف در رفتم : بهتره بریم پیش بقیه
 از کنارم گذشت و در حالی که در و باز می کرد گفت : تو خیلی عوض شدی . خیلی
 فرهاد وارد سالن شد و من راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم . لیوان ابی برداشتم و پشت میز
 نشستم
 . سونا وارد اشپزخونه شد : با فرهاد حرف زدی ؟ سرم و به نشونه اره تکون دادم.

-به نتیجه ای هم رسیدین ؟

با ابروهای بالا رفته پرسیدم : قرار بود برسیم ؟ لباس و کج و کوله کرد : شاید از جا بلند شدم : کی میرن ؟

سونا با تعجب پرسید : تازه اومدن کجا برن ؟

لیوان و توی ظرفشویی گذاشتم : خسته ام ... می خوام بخوابم.

لیوان و برداشت و اب کشید : تو برو بخواب ... من از طرفت عذر خواهی می کنم

لبخندی به روش زدم : ممنونم

کمی دیگه توی اشپزخونه موندم . با بیرون رفتن سونا رفتم سراغ یخچال ... اینم یکی از عیب هام

بود که به سرعت دلم هوس چیز جدید می کرد و الانم دلم الویه می خواست . کاش آماده اش بود.

اگه خونه خودم بودم الان یکی تو یخچال داشتم قطعا.

ناخونکی به غذاهای داخل یخچال زدم و از اشپزخونه بیرون اومدم .

وارد اتاق شدم و در پشت سرم

بستم . از داخل کیفم لواشکی بیرون کشیدم و لوله کردم.

لواشک و توی دهنم گذاشتم و روی تخت افتادم . گوشیم و برداشتم و چند تا پیام فرستادم

اولی رو به فرزین فرستادم : فردا باید بینمت . بیا دنبالم .. ادماتم جمع کن لازمشون دارم.

بعدی هم برای جیک فرستادم و گفتم : محموله رو به جای امنی انتقال بده و نظارت روش و

هم دقیقتر و قوی تر انجام بده.

و در آخر یک پیام فرستادم : به زودی می بینمت .
گوشی رو خاموش کردم و آخرین تیکه لواشک و فرو دادم ... گوشی رو زیر بالش گذاشتم و دستم

و هم روش قرار دادم و به خواب رفتم.

سعید به گرمی دستم و توی دستش فشرد : خیلی وقته ندیدمت
لبخندی به روش زدم : بزرگ شدی
خندید : انتظار نداشتی که هنوزم همونقدری بمونم سرم و تکون دادم : انگار فقط قد کشیدی
چشم غره ای بهم رفت : دیگه خیلی بی معرفت شدی ...
خندیدم : به پای شما نمیرسم .
کنارم نشست : دختر عمو ... دیگه خیلی داری تیکه می ندازی دستم و حصار سرم گرفتم و به جلو کشیدم : چاکریم .
با صدای بلند خندید : اینطوری حرف نزن سها اصلا بهت نمیاد همچین حرف زدن.
با ورود سونا ازم فاصله گرفت . لبخندی زدم و نگاهی به اطراف انداختم . تمام باشگاه و از نظر گذروندم و به ادمایی که پشت میز در حال بازی بودن خیره شدم که کنارم نشست : سلام بدون اینکه سر برگردونم لبخند زدم.
لیوانی که توی دستش بود و جا به جا کرد : خبر دادن دنبالم می گردین
-:یک فرانسوی داره میاد ایران ...

سرش و کمی به طرفم خم کرد : میاد دیدن شما...

اروم زمزمه کرد : اوهوم

-:و شما دنبال امنیت هستین

سکوت کردم و ادامه داد : بهش اعتماد ندارین ؟

-:اولین دیدار نباید به هیچکس اعتماد کرد

-:کاملا حق با شماست . نباید بهش اعتماد کنین

-:هستی ؟

-:خانم ارمان من همیشه در خدمت شما بودم . معلومه که هستم

-:فرزین...

-:بله خانم...

-:یه خونه واسم پیدا کن . یه چیز دهن پر کن ... وقتی میاد اونجا قرار میزاریم . ترتیب همه

چیز و

بده تا دوساعت بعد از قرار کل خونه تخلیه بشه -:بله خانم

-:تمام برنامه ها و دوربین ها رو نصب کن . نمی خوام حتی لحظه ای از اون قرار و از دست

بدم.

-:فهمیدم .

-:امیدوارم چیزی کم نزاری

-:بهم اعتماد داشته باشین . همه چیز و مرتب انجام میدم .

از جا بلند شدم و به طرف سونا رفتم . سعید دستش و روی پیشخوان گذاشت : خدا از این

خواهرا

نصیب من نکرد . میگم سها تو هم دختر عموم هستی جای خواهر می
 ... به نگاهی به ما بنداز ... بابا
 این پورشه چیه دادی دست سونا ؟
 لبخندی به روی سونا زدم : کمترین چیزی بود که می تونستم بهش بدم.
 سعید به سرعت دست سونا رو گرفت و روی سرش گذاشت : شاید یه شانسی هم به ما رو کنه
 . بابا بچه پولدار خندیدم .
 سعید لیوانی پیش روم گذاشت : الاناست که رقیبت پیدا بشه سونا خانم سونا کاملا روی میز
 خم شد : بزار بیاد . بی صبرانه منتظرش هستم .
 نگاهم و به میز بیلپارد دوختم . مطمئنم سونا از پیش برمیاد خودم و روی صندلی کشیدم .
 سعید خودش و جلوتر کشید : نمی خوای امتحان کنی ؟ :- زیاد علاقه ای بهش ندارم.
 سعید سرش و تکون داد : فکر می کردم به این چیزا علاقه زیادی داری :- خیلی وقته این چیزا
 رو فراموش کردم.
 :-اومدن
 مسیر نگاه سعید و دنبال کردم و به دو تا پسر جوون رسیدم . لبخندی روی لبم نشست
 پسرها قد بلند و چهارشانه بودند . پنج قدمی جلوتر اومدن و بعد مکث کردن و نگاهشون و
 دور تا دور سالن چرخوندن.
 سعید ازم دور شد و به طرفشون قدم برداشت.
 چند لحظه ای مکث کردم و به نگاه خیره ای لبخند زدم.

_____ امیر _____

لبخندی به روم زد.

نگاهی به شاهرخ انداختم که نگاهش به دنبال چیزی می گشت.

سعید رو به رومون قرار گرفت.

دست هر دومون و به گرمی فشرد : چطورین بچه ها...

شاهرخ کمی خم شد : استرس دارم به جون سعید ... تا حالا با یه دختر مسابقه نداده بودم

دست روی شونه اش گذاشتم : چرت و پرت نگو شاهرخ ... اونم یکیه مثل بقیه ... به خودت

اعتماد داشته باش.

سعید هم حرفام و تایید کرد . بعد از تصمیماتی که با سروش گرفتیم قرار شد فقط من و اون

تغییر

نام بدیم و شاهرخ و نسیم و رها با همین اسم به کارشون ادامه بدن . از طرفی شنایی قبلی

سعید و شاهرخ به نفعمون تموم شد.

بالاخره با دعوت سعید به راه افتادیم . به دنبال سعید به چند نفری که دور یک میز جمع شده

بودند رفتیم .

رو به دختری که میان جمع بیشتر از بقیه خودنمایی می کرد اشاره کرد : سونا و اینم شاهرخ

شاهرخ لبخندی زد و دستش و جلو برد . دختر چند لحظه ای مکث کرد و به تکون دادن

سرش

اکتفا کرد . پوزخندی روی لبم نشست . به دست خشک شده شاهرخ نگاه کردم و به سرعت قدمی

پیش برداشتم : تنهایی بازی می کنید ؟ متعجب پرسید : انتظار بیشتری دارین ؟
به جای من شاهرخ جواب داد : من و دوستم می خوایم باهم بازی کنیم . می تونید یه رفیق
برای خودتون پیدا کنین کاملا معلوم بود صورتش در هم رفت.

-:من بازی می کنم

همه به عقب برگشتیم . دقیقا همون چیزی که می خواستیم . لبخندی روی لبم نشست و با
ابروهای بالا رفته نگاهم و بهش دوختم.

سونا کنارش قرار گرفت : سها واقعا می خوای بازی کنی ؟ نگاه خیره اش و تو چشمای
خواهرش دوخت : بهم اعتماد داری ؟ سونا به ارومی سر تکون داد و باعث شد ادامه بده : بیا
مثل همیشه با هم بهترین کار و انجام بدیم .

من و تو با همیم ، به خودت اعتماد داشته باش.

سونا دستاش و باز کرد و تقریبا تو حصارش پرید .

شاهرخ بهم نزدیک تر شد : بابا این دو تا خواهر هر کدوم از اون یکی خوردنی تره ها

برگشتم و پس گردنی بهش زدم : دیگه خیلی بی ادب شدی . این دوستیت نیست فکر این

چیزا باشی به جاش فکر کن چطوری بهش نزدیک بشی

شاهرخ خودش و نزدیک تر کشید : به همین موضوع که فکر کنم اونم خود به خود درست

میشه .

سرم و به تاسف تکون دادم.

سها رو به روی من و شاهرخ ایستاد . اونقدر محکم ایستاده بود که مطمئن بودم حتی یه کامیونم نمی

تونه تکونش بده : خوب شما دو تا بازی می کنین ؟

قدمی به جلو برداشتم و کاملاً کنارش ایستادم . چند سانتی بیشتر با هم فاصله نداشتیم .
نفسهای

گرمش به صورتم می خورد . درست مثل اب سردی بود به صورتم میزدم . با اینکه نفس هاش
کاملاً

گرم بود اما برای من حس اون اب سردی داشت که نشاط بخش بود.

سرم و بالا گرفتم و تو چشماش خیره شدم : امیدوارم نابزین ...

چینی به صورتش داد و با لبخند پنهانی گفت : زیادی به خودت اعتماد داری مواظب باش
یکدفعه غرق نشی

صدای خنده ها بلند شده بود.

-من به خودم اعتماد کامل دارم لباس و جمع کرد : ببینیم .

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

سعید اشاره ای به پله ها کرد : از این طرف

قدمی به جلو برداشتم و به شاهرخ که هنوز همون جا ایستاده بود اشاره کردم راه بیفته . به
دنبال

سها و خواهرش از پله ها بالا رفتیم . میز بزرگ بیلیارد به چشم می خورد.

سها رو به روی خواهرش پشت میز ایستاد .

منم کنار شاهرخ قرار گرفتم.

نگاهی بهم انداخت و گفت : شما شروع کنین .

آغاز بازی رو به شاهرخ پیشنهاد کردم و عقب ایستادم . سها هم بازی رو به سونا واگذار کرد و عقب

ایستاد . بیشتر دختر و پسرهایی که توی سالن حضور داشتند به عنوان تشویق کننده کنارمون ایستاده بودن و در حال تشویق بودن.

سر به زیر انداختم و زیر چشمی به سها چشم دوختم . کاملاً دقیق به میز خیره شده بود . احساس

می کردم حواسش کاملاً روی میزه ... اما این نظرم زیاد طول نکشید .

پسری که پشت سرش ایستاده بود کمی تکون خورد و با تکون خوردن پسر سها هم تکون خورد تا با پسر برخوردی نداشته باشه.

برای چند لحظه بهش خیره شده بودم . اون تمام حواسش به میز بود اما تونست حرکت اون پسر و هم احساس کنه.

دختری که کنارم ایستاده بود اجازه نداد بیشتر از این بهش فکر کنم.

اونقدری بهم نزدیک شده بود که نفس هاش به صورتم می خورد.

-من ندانم

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم : خوب...

خودش و نزدیک تر کشید : نمی خوای نگام کنی ؟ بیخیال گفتم : نیازی نمی بینم این کار و بکنم

می تونستم نفس های تندی که به صورتم می خورد و کاملا احساس کنم . دستم و بلند کردم و روی

بدنش گذاشتم . جایی که ایستاده بودیم نور زیادی نبود و راحت می تونستم هر کاری دلم می خواد انجام بدم.

صدای خندش بلند شد . اروم و ریز می خندید : تو دیگه کی هستی سرم و به طرفش کج کردم . هنوزم نگاهم روی میز بود : من ... منم به سرعت شکوفه ای روی گونه ام زد . سرم و عقب کشیدم : اینجا نه سرش و تو گودی گردنم فرو کرد : بریم یه جای دیگه

هنوزم نگاهش نمی کردم : می بینی که مبارزه ای در پیش دارم خندید . نفس هاش کاملا به صورتم می خورد . بوی عطرش زیادی تند بود حالم و بهم می زد . بیشتر بوی گند میداد تا بوی عطر ... سها نگاهش و به طرفم برگردوند .

به سرعت دستم و پس

کشیدم و از دختر فاصله گرفتم.

پوزخندی روی لبش بود.

نگاهش و ازم گرفت.

اما احساس کردم توی اون لحظه میگه : متاسفم برات سرم و برای لحظاتی کوتاه به زیر انداختم.

اما اون حرکتش کاملا سنگین بود برام . به ارومی از جمع جدا شدم .

نگاهی به اطراف انداختم و به

طرف سرویس به راه افتادم . نگاهم از روی دختر و پسرهایی که پشت میزها مشغول بازی بودند

گرفتم و وارد راهرو باریکی شدم که به سرویس ختم میشد . وارد سرویس شدم و جلوی آینه های

لوزی شکل ایستادم و دستام و زیر شیر آب گرفتم . توی همون لحظه صدای برخورد پاشنه ی کفشی

با کف راهرو ؛ رو احساس کردم . اروم دستام و پس کشیدم تا آب قطع بشه.

لحظه ای صبر کردم و بعد دستم و دوباره جلوی شیر گرفتم . آب دوباره سرازیر شد . سعی کردم

خودم و مشغول نشون بدم . دلم می خواست بدونم کی پشت سرم ایستاده بود و من و زیر نظر داشت . کاش آینه به اونجا دید داشت . نگاهم روی سرامیک های سفید سر خورد . تصویری که قرار

داشت کاملا پخش شده بود اما میشد تشخیص داد یه زن پشت اون دیوار هست.

اروم به طرفش برگشتم . دستام و خشک کردم و قدم هام و اروم اروم جون دادم و به طرف دیوار رفتم . ندا در برابرم ظاهر شد.

ابروهام و بالا کشیدم و در سکوت نگاهش کردم.

خودش و جلوتر کشید : یکدفعه اومدی فکر کردم حالت خوش نیست نگاهی به صورتش انداختم . چشمای ارایش شده اش و کاملاً توی صورتم می گردوند.

دستم و دراز کردم و توی حصار کشیدمش ...

به سرعت لب روی لبش گذاشتم . لباش مزه خوبی نداشت . بیشتر تلخ بود . اما برای منی که وحشیانه به جون لبه‌اش افتاده بودم هیچ فرقی نداشت . حتی بهش اجازه نفس کشیدن هم نمی دادم

. سعی می کرد همراهیم کنه . اما در برابرم کم می آورد . لبام و محکم تر روی لبش فشردم . با زبونم دنبال زبونش بودم . زبونم و روی دندوناش کشیدم و منتظر موندم اونم همین کار و انجام بده

. درست لحظه ای که احساسش کردم دندونام و روی هم فشردم .

ناخونهای دستش روی گردنم

فرو رفت . صورتم و برای لحظه ای جمع کردم و به سرعت عقب کشیدم .

صدای فریادی که سعی می کرد کنترل کنه بلند شد : دیوونه ای ؟ چینی به صورتم دادم . یکی از ابرو هام و بالا دادم : تو چنگ می زنی ...

طلبکارم هستم . شونه هام و

بالا انداختم و به سرعت بیرون اومدم.

خودم و به میز رسوندم و کنار شاهرخ ایستادم . آخرین ضربه رو زد ولی شکست خورد همونطور که عقب می کشید گفت : کجا بودی؟

نگاهی به سونا که کاملا خم شده بود تا ضربه ای بزنه انداختم : همین دور و برا...
 چپ چپ نگاهم کرد : معلوم نیست اینبار داری چه غلطی می کنی چشم غره ای بهش رفتم
 :باز تو چرت و پرت گفتی
 شونه هاش و بالا انداخت : حرف حق واست سخت تموم میشه سرم و به تاسف تکون دادم .
 نگاهم توی نگاه سها گره خورد . تمام لبخندم و به چشمام ریختم .
 لبخندی که توی نگاه اون بود و کاملا احساس کردم .
 سونا چند ضربه ی باقی مونده رو زد .
 سعید از روی صندلی بلند شد : داری می بازی اقا شاهرخ...
 سونا سر بلند کرد :این امکان نداره...
 می تونستم خشمی که توی نگاهش بود و احساس کنم .
 مطمئنا با همین حرف سعید فقط یه کلمه دیگه لازم بود تا کاملا شاهرخ و از بین ببره
 آخرین ضربه وارد نشد و دوباره شاهرخ پشت میز رفت .
 نگاهم و به دقت به آخرین ضربه ای که قرار بود بین شاهرخ و سونا تعیین کننده باشه دوختم .
 و بهترین لحظه پیروزی شاهرخ بود .
 پیروزی شاهرخ همانا و چرخش من به طرف سها همانا .
 کاملا به طرفش برگشتم و بهش خیره شده ام .
 اینبار نگاهش چیزی بیشتر از نگاه های قبل داشت .
 اینبار نگاهش جنگجویانه بود .
 جوری نگاهم می کرد انگار دشمنش پیش روش نشسته بود .

سونا با ناراحتی به سها چشم دوخت.
 شاهرخ با شادی به طرفم برگشت : بردم بردم.
 سرم و به نشونه تاسف تکون دادم و بلند گفتم :همچین شادی می کنی انگار مدال المپیک و
 بردی ...

بابا یه دختر و بردی دیگه نوبر که نکردی ... دخترا اصولا بلندن فقط بلوف بزنی.
 سها قدمی به طرفم برداشت و همان طور که از کنارم می گذشت و چوب و از دست شاهرخ
 بیرون

می کشید گفت : اینطور که از خودتون تعریف می کنین بیاین ببینیم چند مرده حلاجین ...
 پوزخندی زدم : شما هم می بازی ...

چشماش خندید : ببینیم ...
 سعید به سرعت همه چیز و مرتب کرد.
 سها کاملا روی میز خم شد و بازی رو شروع کرد . پوبی برداشتم و کنارش ایستادم . نباید
 اجازه می دادم به این اسونی بازی رو ببره.
 بازی به سرعت به نفع سها پیش می رفت....

خیلی حرفه ای تر از خواهرش یا حتی شاهرخ بازی می کرد.
 اما منم کم کسی نبودم . یه زمانی قبل از اینکه برم توی نیروی انتظامی استخدام بشم عاشق
 بیلیارد

بودم و تا می تونستم بازی می کردم . اما مدت زیادی از اون زمان می گذشت . ولی من به
 خودم اعتماد کامل داشتم.

بالاخره یکی از توپ ها وارد هدف مورد نظر سها نشد . لبخندی روی لبم نشست.
چوب و توی دستم چرخی دادم و تا خواستم روی میز خم بشم توپ توی گودال مقابلش فرو رفت.

با دهان باز به این صحنه خیره شدم.
چطور ممکن بود . اون توپ توی هدف نرفته بود اما حالا....
باید قبول می کردم که اون برنده این بازی خواهد بود . من نمی تونستم حتی فکر کنم توی ذهنش چی می گذره.

نگاهم و از شاهرخ و سونا که کنار هم ایستاده بودند و با دقت به میز نگاه می کردند گرفتم و دوباره

به سها که با لبخند پنهونی نگاهش به توپ ها بود دوختم.
اینبار نوبت من بود.

پشت میز ایستادم و به سرعت مشغول شدم.

سه توپ پشت سر هم.

اما هنوزم سها از من جلوتر بود.

من باید هر چه سریعتر از اون جلو تر می رفتم . اما درست زمانی که یک توپ با رسیدن بهش

فاصله داشتم تیرم به هدف نخورد و مجبور شدم عقب بکشم.

سها دوباره پشت میز ایستاد .

نگاهم و با دقت بهش دوختم . تا تحلیلگر افکارش باشم.

سها شمس...

یا بهتر بود بم پیوند ارمان...

دختری که توی دنیا و سیاست حرف اول و می زنه اما این دختر چطور می تونه اینطور با دقت حرف بزنه ؟

اون چطور می تونه اینقدر موفق باشه ؟

چطور امکان داره اینقدر اطلاعات کاملی داشته باشه.

میگن هر کس توی کاری بمونه میره سراغش...

با سن کمش جزو ثروتمندان به حساب میاد .

ولی هنوزم دنبال پوله...

وقتی اونقدری داره که می تونه تا اخر عمرش زندگی کنه ؛ چرا بازم ادامه میده . و چیزی که

خیلیا دنبالش بودن . چرا اومده ایران ؟ یعنی می خواد کاری انجام بده ؟

دو تا از ادمایی که من تمام تلاشم و کردم تا بهترین باشن توی اولین حرکت شکست خوردن.

رها و نسیم هیچ وقت و توی هیچ کدوم از پروندههایی که از وقتی به ما ملحق شده بودن

بهشون

داده شده بود شکست نخورده بودن . ولی حالا...

نسیم شاید اشتباه می کرد . اما رها...

بهش شک نداشتم . رها کسی بود که بخاطر پرونده از همه ی آینده اش گذشت . رها کسی

بود که

خودش و فدای پرونده ها کرد . و حالا ؟ هر دوی اونا به وسیله پیوند ارمان به سرعت لو رفتن.

و من هیچ دلیلی برای هوش این دختری لاغر اندام و تخس که پیش روم ایستاده بود نداشتم .
من

نمی دونستم این دختر بچه ای که پیش روم ایستاده چطور می تونه ایندقر موفق باشه ؟

چطور می تونه دست سیاست مدارهای بزرگ و از پست بینده.

چطور می تونه در مورد این همه کسور اطلاعات کامل داشته باشه ؟ سها نفس عمیقی کشید و
ضربه اش اشتباه وارد شد.

با اخم های در هم سر بلند کرد و سرش و چند بار به چپ و راست تکون داد .

و دلیل اخمش ؟

پشت میز ایستادم و شروع کردم.

سها :

با افکاری اشفته سر بلند کردم و با اخم قدمی به عقب برداشتم . نگاهم توی نگاهش گره
خورد.

به سرعت چشم چرخوندم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.

قدمی جلو گذاشت و به طرفم اومد . به سرعت عقب رفتم . جای من ایستاد و مشغول شد . دلم
نمی

خواست شاهد بازی اون باشم . به جاش ترجیح می دادم برای این ذهن اشفته ام خودم و تنبیه
کنم.

کاملا عقب کشیدم تا به دیوار پشت سرم برخورد کردم . به تماشاچیان که با دقت به میز خیره
شده

بودند و منتظر ضربه ای بودن چشم دوختم . سونا کاملاً کنار شاهرخ ایستاده بود . کاملاً سر خم

کرده بود و با دقت تمام به حرفهایی که شاهرخ ریز ریز زیر گوشش تکرار می کرد گوش می کرد.

حسی که بینشون وجود داشت بیش از اندازه عذاب اور می اومد.

مخصوصاً برای منی که سونا رو تنها کس زندگیم می دونستم . وجود شاهرخ ممکن بود تهدید بزرگی برای من باشه.

قدمی جلو گذاشتم . دلم می خواست این بازی هرچه سریعتر تموم بشه و به همراه سونا بیرون بزنم

تا این ارتباط بیش از این ادامه پیدا نکنه.

به شدت احساس می کردم از شاهرخ متنفرم ... با دقت به میز خیره شدم . به آخرین حرکت رسیده بود و امکان داشت برنده بازی باشه . فقط کافی بود این توپ توی گودال فرو بره تا من بازنده این

بازی باشم . همه ی این مشکلات بخاطر ذهن اشفته ام بود . ذهنی که تمام فکر و ذکرش چیزی جز هفته ی آینده نبود.

آخرین ضربه اش وارد هدف نشد.

با شیطنت لبخندی زدم و چشم روی هم گذاشتم.

درست پشت میز قرار گرفتم تا با اولین ضربه آخرین توپ رو مهار کنم و بازی رو به نفع خودم پایان بدم.

اما کنارم ایستاد : اگه این بازی رو ببری که من فکر نمی کنم ببری ...

صاف ایستادم : جدی ؟ بهتره اصلا به باختن من فکر نکنی .

پوزخندی زد : خیلی مغروری

در جوابش پوزخند زدم: به پای تو نمیرسم شونه هاش و بالا انداخت : تو...

سعید میون حرفش پرید : خوب ... تماشاچیان دوست دارن روی آخرین ضربه شرط بندی کنن.

به طرفش برگشتم : خیلی خوبه ... من از همین الان اعلام می کنم برنده این بازی هستم.

-و من اعتراف می کنم این خانم بازنده خواهد بود پوزخندی به روش زدم : اگه ببازی ؟

ابروهاش و بالا برد : اگه ببازم امشب مهمون من هستین . هم تو و هم اشاره ای به سونا کرد و حرفش و قطع کرد.

نگاهی به سونا انداختم . با لبخند به من نگاه می کرد . انگار مطمئن بود برنده بازی منم.

دلم می خواست شاد باشه.

نگاهم که توی نگاهش گره خورد حس رضایت و توش دیدم . بیشتر از شادی خودم دنبال شادی سونا بودم.

اروم شروع کردم به تکون دادن سرم : قبوله

هیچ وقت به جز مواقعی که با سها یا مامان برخورد داشتم به این سرعت از موضعم پایین نمیومدم .

همیشه سعی می کردم قبل از اینکه تصمیم بگیرم خیلی خوب فکر کنم . بهترین تصمیم و بگیرم تا مجبور نباشم تغییر عقیده بدم.

کش و قوصی به بدنش داد و گفت : نوبت شماست
نگاهی گذرا بهش انداختم و پشت میز ایستادم تا مشغول بشم.
چشم غره ای رفتم و روی میز خم شدم.

با دقت به توپ خیره شدم تا آخرین و بهترین ضربه ام باعث ناامیدیم نشه.

کاملا به چوبی که توی دستم بود چرخ دادم و دستم و محکم تر دورش حلقه کردم . چند
سانتی

عقب کشیدم و منتظر بودم تا با جلو بردنش ضربه نهایی رو به توپ بزنم.

با ضربه ای که به توپ زده بود توپ جای مناسبی قرار گرفته بود. اما عقل حکم می کرد
احتمال

خطا رو هم در نظر بگیرم . این یعنی اینکه امکان داشت ضربه ام به خطا بره و این برای من
یعنی شکست بزرگ...

بالاخره دستم حرکت کرد و ضربه رو به توپ وارد کرد . توپ به راه افتاد و من با نگاه به
دنبالش

بودم . درست زمانی که به توپ مشکی ضربه زد و توپ مشکی مسیر گودال و در پیش گرفت
سر بلند کردم و بهش پوزخند زدم.

اما مطمئنم متوجه نشد . تمام حواسش به میز و توپ بود.

شاید امیدوار بود معجزه ای اتفاق بیفته و توپ تغییر مسیر بده .
 توپ مشکی رنگ کاملا به گودال نزدیک شده بود . شاید کمتر از چند صدم ثانیه کافی بود تا
 توی
 گودال فرو بره . اما اون با دقت به توپ نگاه می کرد.
 احساس کردم توپ به عقب برمیگردد ... مطمئن نبودم این واقعا اتفاق میفته یا فقط زائیده
 ذهن منه
 . اما نگاه خیره ام به توپ بود و این فکر حس بدی توی وجودم پراکنده کرد و به سرعت
 ابرو هام در
 هم گره خورد . توپ به سرعت وارد گودال شد . اما هنوزم اخم روی صورتم باقی مونده بود .
 لحظه
 ای بعد از ورود توپ به گودال سر بلند کردم.
 با دهان باز هنوزم به توپ خیره بود.
 حالت جدی به خودم گرفتم و کاملا با آرامش به طرفش قدم برداشتم .
 کنارش ایستادم و لبخندی به روش زدم : شما باختی ...
 نگاهش و از میز گرفت و به چشمام خیره شد : اره ... باید اعتراف کنم فقط یه شانس آوردی
 سرم و به چپ و راست تکون دادم : هنوزم باخت خودت و قبول نمی کنی . می تونیم یه بار
 دیگه بازی کنیم .
 سونا کنارم ایستاد و دستاش و دور شونه هام حلقه کرد . با خوشحالی در حصارش کشیدم .

با صدای بلند گفت : خواهر خودمی لبخندی روی لبم نشست.

شاهرخ دخالت کرد : بهتره بازی دوم و موکول کنید به بعد.

دست روی شونه اش گذاشت : اوستا جان تو باختی ... شام مهمونت هستیم .

با لبخند بهم خیره شد و گفت : من همه ی شما رو برای شام مهمون می کنم.

صدای هورا و ایول بلند شد . اما من ذوق و شوقی برای این شام نداشتم

شاهرخ کنارم ایستاد : انگار زیاد از بردنتون خوشحال نیستین ؟ -: بردنم برای خوشحالی خودم نبود برای شکستن غرور نداشته دوستتون بود.

با این جمله برگشت و بهم خیره شد . لبخندی به روش زدم و ابرو هام و بالا انداختم.

شاهرخ ریز خندید : تحملش یکم سخته . زیادی مغروره کنار شاهرخ ایستاد : فکر نمی کنید بهتره غیبت پشت سر من و تمومش کنید .

دستام و توی هم قفل کردم و در حصار کشیدم : اشتباه می کنین اونقدری که فکر می کنین مهم

نیستین تا پشت سرتون غیبت کنیم . ترجیح میدیم پیش روتون صحبت کنیم

شاهرخ همچنان ریز ریز می خندید ، این چرا هی می خنده ؟ همچین نیشش بازه

سعید بهمون نزدیک شد : تبریک میگم دختر عمو لبخندی به روش زدم : ممنونم

-:هیچ فکر نمی کردم کسی بتونه بهتر از سونا یا شاهرخ بازی کنه دستاش و توی جیب

شلوارش فرو برد : بهتره زیاد از این فکر نکنی .

سعید چشم غره ای بهش رفت :درست مثل سها زبون تلخی داری همین جمله سعید کافی بود تا بز نیم زیر خنده

سونا با ناراحتی و در حالی که لباس و غنچه می کرد گفت : خواهر من بد اخلاق نیست سعید به دفاع از خودش دستاش و بالا برد : من کی جسارت کردم و گفتم که بد اخلاقه . سها بهترین اخلاق و داره . فقط در کنار این زبون تلخی هم داره چپ چپ نگاهش کردم . عقب عقب رفت و در همون حال که نگاهش بهم بود گفت : من غلط کردم حرف زد .

شاهرخ گفت :فکر نمی کردم اینقدر ترسناک باشی سونا غریب : خیلی هم خوبه

شاهرخ تصحیح کرد : معلومه که خوبه...

نگاهی به اطراف انداختم . با دیدن میز خالی گرد ابی رنگ ببخشیدی گفتم و از جمعشون دور شدم

. به طرف میز رفتم و روی صندلی ولو شدم . تقریبا تا می تونستم خودم و پایین کشیدم و

خیلی اروم

چشم روی هم گذاشتم . بعد از تحمل اون فشار عصبی به آرامشی چند ثانیه ای احتیاج داشتم .

-:خیلی خسته شدی؟

چشم باز کردم و بهش خیره شدم . بدون اینکه به خودم تکونی بدم گفتم : کارهات سرم و به

درد میاره

لبخندی زد : فقط یه بازی کم مونده بود بیازی

- فکر اشتباه نکن . فقط چند لحظه ای حواسم پرت شد در غیر این صورت از اول هم برنده این بازی من بودم نه تو...

سرش و اروم تکون داد : فکر نمی‌کردم حریفم اینقدر خوشگل باشه .

ابروهام و بالا انداختم : منم فکر نمی‌کردم حریفم اینقدر پر رو باشه لبخندی زد : فکر نمی‌کنی تو هم شبیه من باشی ...

- برای شناختن من زیادی داری عجله می‌کنی

- مطمئنم بیش تر از اونی که فکر کنی شبیه منی شونه هام و بالا انداختم : پس به فکر اشتباهت ادامه بده

- چرا سعی نمی‌کنی من و از این فکر که احساس می‌کنی اشتباهه بیرون بکشی

- دلیلی برای این کار ندارم . تو در هر صورت حرف خودت و می‌زنی ...

غیر اینه ...

- شخصیت شناس خوبی هستی

پوزخندی زدم: جنس شما رو خوب می‌شناسم.

روی صندلی جا به جا شد و خودش و جلوتر کشید . دستاش و روی میز تو هم قفل کرد و گفت:

جنس خودتون و هم به خوبی جنس ما می‌شناسی ؟

- مطمئن باش برای شناخت شما باید اول جنس خودم و می‌شناختم.

سرش و اروم بالا و پایین برد : خیلی خوبه...

خودم و بالا کشیدم و به طرفش خم شدم و تقریباً زیر گوشش گفتم :
چی خوبه ؟

به طرفم برگشت : چرا فوت می کنی ترسیدم ...
دستش و روی گوشش گذاشت.

با تعجب بهش خیره شدم : من کی فوت کردم ؟ با لجاجت گفت : فوت کردی از جا بلند شدم
: خیلی پرویی

به سرعت به طرف سونا که مشغول صحبت با شاهرخ بود رفتم . وای اینا خوبه تازه امروز با
هم آشنا

شده بودن این همه فک می زدن . اگه قبلاً با هم آشنا میشدن چی میشد : سونا جان نمی خوای
بری ؟

به جای سونا شاهرخ جواب داد : مگه قرار نبود بریم شام مهمون اوستا باشیم ؟

بدون لحظه ای درنگ گفتم : من خسته ام . می خوام برم خونه سونا اروم گفت : خسته شدی ؟

لبخندی به روش زدم و اروم گفتم : دوست داری با هم صحبت کنیم ؟ به سرعت گفت : البته
با ببخشیدی از شاهرخ دور شدیم .

-:سها خسته شدی ؟

-:یکمی ... دوست داری توی مهمونی شام شرکت کنی ؟ چند لحظه ای سکوت کرد و بعد

گفت : بدم نیاید ...

-:بخاطر شاهرخ که نیست ...

به سرعت به طرفم برگشت : چرا این فکر و می کنی ؟ به دقت نگاهش کردم : احساس می کنم ازش بدت نیاید با دستپاچگی سر به زیر انداخت و به کفشهای خیره شد و در همون حال پای راستش و روی زمین حرکت داد.

خندم گرفته بود . هنوزم مثل بچه ها رفتار می کرد . نمی دونم چرا می ترسیدم همین بچگیش اون و از بین ببره.

با صدای زنگ گوشی سر بلند کرد و به سرعت اون و از جیبش بیرون کشید . چند کلمه ی کوتاه بله

و خیری گفت و گوشی رو به طرفم گرفت : مامانه.

اه بلندی کشیدیم و گوشی رو از دستش بیرون اوردم.

-سلام مامان

-سلام . خوبی ؟

-خوبم شما خوبی ؟ چیزی شده ؟

-نه بابا ، زنگ زدم ببینم چیکار می کنین ؟ کی میانین ؟ ماشین گرفتی

؟

بازم مامان داشت سوال هاش و پشت سر هم ردیف می کرد.

گوشی رو توی دستم جا به جا کردم : اره خوبم ، معلوم نیست . شاید نتونیم برای شام بیایم .

می

خوام پیام دنبالتون شام بریم بیرون .

-نه ... منم خونه نیستم . می خوام برم خونه خاله ات ... شما خوش بگذرونین . اخر شب هم
بیاین

اونجا ... راستی فرهاد زنگ زد باهات کار داشت . گفتم بیرونی ... انگار کارش خیلی مهم بود..

-: باشه بعدا باهات تماس می گیرم

-:پس یادت نره

-:چشم

-:ماشین و چیکار کردی ؟

-:مشکلی نیست . ترتیبش و دادیم . سونا که خیلی خوشش اومده.

-:خوبه . فقط مادر یه چیزی ندی دستش که بعدا دردسر درست کنه ها...

از سونا فاصله گرفتم : مادر من مگه بچه هست . کمی دورتر ایستادم و به سونا که مشغول

صحبت با

سعید و شاهرخ بود خیره شدم : دیگه بزرگ شده ها...

-:شما هر چقدرم بزرگ شین برای من بچه این با نیش باز شده گفتم : این که معلومه با

شنیدن اسمم به عقب برگشتم.

با گفتن مواظب خودت باش به تماس مامان خاتمه دادم و به طرفش برگشتم : خیلی زود اسمم

و یاد گرفتی

لبخندی به روم زد : فکر نمی کنم بشه به اسونی اسم تو رو فراموش کرد

ابروهام و بالا کشیدم : و دلیلش ؟

دستهایش و توی جیبش فرو برد و همون طور که جلو و عقب می رفت گفت : دلیلی فراتر از اینکه اسمت هم به زیبایی خودته ؟ پوزخندی زدم : باید این و همیشه به خاطر بسپارم که نمی تونم ازت انتظار تفاوت داشته باشم . تو هم یه مردی مثل بقیه .

کمی به جلو خم شد : چرا می خوای من متفاوت باشم ؟ خودم و عقب کشیدم : بهتره فکرای بی خود نکنی

صاف ایستاد : پسر عموت می گفت چند سالی ایران نبودی ، اما خیلیراحت از زبون فارسی استفاده می کنی

سرم و پایین انداختم : دلیلی نداشتم که بخوام فراموشش کنم . من در هر صورت به این اب و خاک تعلق دارم

متفکر سر تکون داد : اینم حرفیه

سر بلند کردم و بهش خیره شدم : قد بلند و چهارشونه بود . ولی لاغر ... در کل میشد گفت اندام

خوش فرمی داشت . ولی یه مشکلی وجود داشت به نظرم میومد توی کت و شلوار خیلی بد به نظر بیاد .

کت و شلوار بر عکس این لباس ها اصلا مناسب اون نبود.

شلوار جین سرمه ای با رگه هایی از سفید . نگاهی به لباسهای خودم انداختم : ماتوی قرمز رنگم

زیادی تو چشم بود . صبح از بین مانتو های سونا کش رفته بودم . به نظرم خیلی شیک اومد . سونا

هم با لبخند اشاره کرد خیلی بهم میاد .

- کاری با هام داشتین ؟ نگاهش و از اطراف گرفت : نمی خواستم تنها باشم متعجب پرسیدم :
تنها ؟

ادامه دادم : فکر نمی کنم کسی مثل شما توی این جمع تنها بمونه به سرعت گفت : نمی
خواستم شما تنها باشین

ریز خندیدم : فکر نمی کنم منم کسی باشم که تنها بمونم .
با اخم گفت : خوب... همیشه شما اصلا فکر نکنید .

سرم و اروم تکون دادم : شاید بشه با لبخندی روی لب گفت : چطوری ؟ اینبار من به طرفش
خم شدم : اگه تنها نمونم خندید : تنهات نمی زارم

سرم و کمی خم کردم و دندون های سفید و به نمایش گذاشتم .

اشاره ای به میز کرد : تا شام خیلی مونده . می تونیم یه بستنی بخوریم :- اینجا فالوده نداره ؟

متفکر پرسید : فالوده دوست داری ؟ مثل منگ ها سرم و تکون دادم .

به طرف میز رفت و منو رو برداشت . لحظه ای بعد به طرفم برگشت :

اینجا نداره . اما این اطراف یه بستنی فروشی هست .

- یعنی بریم بیرون ؟

پرسشگرانه گفت : مشکلی هست ؟ نگاهی به سونا انداختم .

به سرعت گفت : زود بر می گردیم

سرم و تکون دادم : نه ... می تونم بعدا هم برم سراغ فالوده

من نباید ریسک می کردم . هر گونه ارتباطی در این حال به ضررم بود

چرخ زدم و نگاهی به سعید که بین چند دختر و پسر ایستاده بود و مشغول صحبت بود نگاه کردم

و قدمی به طرفش برداشته بودم که گفت : چرا فرار می کنی ؟ به طرفش برگشتم : فرار ؟ ... ؟ از چی ؟ شونه هاش و بالا انداخت : شاید از من...

-نگفتم خیلی مغروری ... می ترسم این غرور بلایی سرت بیاره .

لبخندی زد و سرش و برای لحظه ای کوتاه پایین انداخت : فکر نمی کنی بهتر باشه خواهرت و شاهرخ و تنها بزاری

با تعجب پرسیدم : چرا باید تنهاشون بزارم

خیلی خوب منظورش و درک کرده بودم اما می خواستم خودم و بزنم به اون راه

-نگو که منظورم و نفهمیدی ... من خیلی بیشتر از اینا به هوشم اعتقاد داشتم.

پوزخند زدم : اشتباه کردی ... من اونطوری که تو فکر می کنی نیستم سر بلند کرد و خیلی جدی بهم خیره شد : من هیچ وقت اشتباه نمی کنم.

باید اعتراف می کردم این حرفش تمام سلول های بدنم و برای لحظه ای متوقف کرد . باید به خودم

ثابت می کردم که ازش می ترسم . برای اولین بار از کسی احساس خطر می کردم.

اره باید به خودم اعتراف می کردم من پیوندارمان ...

کسی که خیلی ها از اسمش نفس توی سینشون حبس می شد از اینروحمی که پیش روم بود می

ترسیدم . می ترسیدم اشتباهی در برابرش داشته باشم و این باعث شکستم بشه
 اما نه ... من پیوند ارمان بودم . باید مثل همیشه بهترین می بودم . باید مثل همیشه اون عظمت
 خودم

و حفظ می کردم . پیوند ارمانی که من ساخته بودم نباید به این اسونی شکست می خورد . این
 اجازه

رو من به هیچ کس و هیچ چیز ... حتی جسم و روح خودم هم نمی دادم.

شکست برای پیوند ارمان معنی نداشت.

شاهرخ خودش و به سونا رسوند قبل از اینکه دست سونا به صندلی برسه صندلی رو عقب
 کشید .

لبخندی روی لبم نشست : خوب خدا رو شکر بهش خیلی خوب خدمت می کنن.

کنارم ایستاد و اونم همین کار و برام تکرار کرد . بدون هیچ تشکری روی صندلی نشستم .
 کنارم

نشست و رو به سونا که رو به روش بود گفت : ماشینی شیکی داری ...

سونا نگاهش و بهم دوخت : هدیه خواهرمه

شاهرخ لیوان و روی میز گذاشت و با تعجب گفت : جدی ؟ نگاهم و از سونا گرفتم : بده ؟

متفکر گفت : نه خیلی هم خوبه . اما همچین هدیه ای ...

به سرعت گفتم : این کمترین کاریه که می تونم برای خواهرم انجام بدم.

شاهرخ خیلی سریع گفت : خیلی خوبه . باید خواهرت و خیلی دوست داشته باشی که همچین هدیه ای بهش میدی

نگاهم و به سونا دوختم : اون همه ی زندگی منه

-خوش به حال سونا ... کاش منم از این خواهرها داشتم.

سونا خندید : هیچ کس نمی تونه همچین خواهری داشته باشه . خواهر من بهترینه .

با مهربانی نگاهش کردم.

سعید صندلی رو عقب کشید و همونطور که می نشست گفت : خیلی با هم جفت و جور شدین .

اصلا

شبهه ادمایی که پشت میز نشسته بودن نیستین .

همه به خنده افتادیم .

شاهرخ با شیطنت گفت : مگه اون موقع چطوری بودیم ؟ سعید نیشخندی زد : به خون هم

تشنه بودین ؟ خندیدم : اینطوری هم نبود سعید

چشمکی زد : اتفاقا شما دو تا بد تر بودین دختر عمو اشاره اش به من و اوستا بود.

سرم و پایین انداختم و نگاهی به گارسون ها که مشغول سفارش گرفتن بودن انداختم : همه

ی کلوپ اومدن ؟

سعید نگاهی به اوستا انداخت : اره ... مگه میشه همچین شامی رو از دست بدن.

دستاش و روی میز تو هم قفل کرد : تقصیر خودت بود که بهشون قول دادی ...

اوستا قاشق روی میز و برداشت : اشکالی نداره...

خندیدم : باید یه چیزی بابت باختش می داد... ..

به سرعت سر برگردوند و بهم خیره شد : درسته

لبخندی به روش زدم.

گارسون بهمون نزدیک شد و منو رو روی میز گذاشت و در همون حال گفت : خیلی خوش

اومدین .

شاهرخ منو رو برداشت و به طرفم گرفت . اشاره ای به سونا کردم.

شاهرخ منو رو دست سونا داد.

سعید کمی صاف نشست: چه خبرا؟

سونا منو رو به طرفم گرفت . همونطور که به لیست غذا ها خیره شده بودم زیر چشمی نگاهم

را

چرخی دادم و اطراف را از نظر گذراندم.

کسی به نظرم مشکوک نیامد . غذایی انتخاب کردم و منو رو به طرف اوستا گرفتم.

منو رو از دستم گرفت و به سعید داد ... تا انتخاب غذا ها همه چیز در سکوت سپری شد .

انگار این جمع حرفی برای زدن نداشتن.

گارسون به محض دریافت سفارشات تشکر کرد و چند قدمی دور نشده بود که از جا بلند

شدم:

میرم دستام و بشورم.

نگاهی به سونا انداختم که با شاهرخ مشغول بود . به طرف سعید برگشتم . قبل از اینکه چیزی

به

زبون بیارم اوستا از جا بلند شد : منم باید دستام و بشورم. ..
 بدون گفتن چیزی به راه افتادم.
 دنبال اومد و در قدم های بعدی در کنارم قدم برداشت.
 اروم از گارسون راهنمایی خواست و به اون طرف هدایت کرد.
 بدون اینکه چیزی بگم وارد سرویس شدم . اونم به طرف سرویس آقایان رفت.
 امیر :

فکر کردن به اینکه توی مغزش چی میگذره سخت ترین کار ممکن بود . کاش می تونستم
 حدس بزنم .
 از سرویس بیرون اومدم و منتظرش ایستادم . نگاهم به زمین بود و افکار دور کارهای سها می
 گشت که صدایش بلند شد : منتظر من بودی ؟ به طرفش برگشتم : البته
 قدمی جلو گذاشت : فکر کنم بچه ها خیلی منتظر شدن.
 در کنار هم به طرف میز به راه افتادیم . صندلی رو عقب کشیدم تا روی صندلی بشینه .
 شاهرخ گفت : فکر کردیم ما رو کاشتین و در رفتین ... بابا کجا بودین ؟ سها لبخندی زد :
 اینطور که پیش میره شما قراره ما رو بکارین نیشخندی زدم و صندلی کنار سها رو عقب می
 کشیدم که مردی بهمون نزدیک شد . کت و شلوار
 مشکی و پیراهن ابی به تن داشت . کنار سها ایستاد : خانم.
 سها با تعجب نگاهش و از سعید گرفت و به مرد دوخت : با منین ؟ مرد سرش و پایین انداخت
 و بدون اینکه نگاهش کنه گفت : کسی می خوان با شما ملاقات کنن سها ابروهایش و بالا کشید
 : کی ؟ مرد دوباره گفت : باهاشون آشنا میشین .

سها خواست از جا بلند بشه که مرد پیش قدم شد و صندلی رو عقب کشید .

سها نگاهی بهمون انداخت : شما مشغول باشین من برمی گردم.

به راه افتاد . چند قدمی از ما فاصله نگرفته بودن که دو مرد هم بهش نزدیک شد و احترام گذاشتن.

با تعجب به رفتنش خیره شده بودم . یعنی اون کی بود ؟ از جا بلند شدم : میرم یه تلفن بزنم.

سعید سر بلند کرد : شما دو تا چتون شده ؟ اون کی بود با سها رفت ؟ شونه هام و بالا انداختم : من نمی دونم.

به سرعت ازشون دور شدم مسیری که سها رفته بود و در پیش گرفتم .

نگاهم روی مردی که کنار

میز ایستاده بود ثابت موند . نگاهی به گارسونی که بهشون نزدیک میشد انداختم . مرد میانسال با

کت و شلوار رو به روی سها نشسته و بود اروم اروم صحبت می کرد .

شماره سروش و گرفتم.

-:بله ؟

-:سروش ... یه امار برام در بیار بینم الان وزیر کشور کجاست ؟

-:واسه چی ؟

-:زود باش ... -:صبر کن...

زمان همونطور می گذشت . اخم های سها در هم بود و اینبار اون بود که صحبت می کرد.

-امیر ... اینطور که معلومه الان وزیر کشور توی رستوران ستاره حضور داره

به سرفه افتادم : مطمئنی ؟

-اره ... تو اونجایی ؟

-بینم سروش تو این و از کجا فهمیدی ؟

-یه زنگ زدم به محمد...

-خیلی خوب...

گوشی رو قطع کردم و اینبار شماره سردار و گرفتم . لحظه ای بعد جواب داد : بگو امیر

-سوال دارم

خندید : چی می خوای ؟ :=می تونین صحبت کنین ؟

-اره بگو... .

-می دونین الان کی توی رستوران ستاره هست ؟

-من چه بدونم امیر ... چه سوالاتی می پرسی ...

-خیلی خوب بزارین من بهتون بگم ... وزیر کشور الان داره با پیوند ارمان ملاقات می کنه

-چی ؟

-شما هم تعجب کردین ؟ چرا باید وزیر کشور به دیدن پیوند ارمان بره

؟

-من نمی دونم امیر مطمئنی ؟

-معلومه ... شما چی رو دارین از من پنهون می کنین ؟

-صبر کن...

لحظه ای بعد با صدای اروم گفت : باز چت شده ؟

-شما دارین همه چی رو ازم پنهون می کنین ... سها شمس چیکاره هست ؟ چرا باید وزیر کشور

بیاد به دیدنش ؟ چرا باید این همه ادم دنبالش باشن ... مگه نمی گین دزدی کرده ؟ اصلا چطوری ؟

تنهایی ؟ مگه میشه ؟ شما که ادعا می کنین سیستم بی نقصی دارین ... چطور ممکنه یه دختر اینطور

راحت این همه پول برداره و فرار کنه ؟ اصلا مطمئین دزدی کرده ؟ حالا برگشته ... چرا نمی خواین

دوباره بگیرینش ... حالا فکر کنیم اون زمان از کشور خارج شده بود...

حالا چی ؟ می تونیم راحت

دستگیرش کنیم ... اون موقع خودش راحت لو میده واسه چی دوباره اومده . شما خیلی چیزا

میدونین که به من نمی گین . با این تفاسیر توقع دارین من بگیرمش

...

نفس کم اوردم و سکوت کردم ... ولی در تمام این مدت نگاهم به سها شمس بود که در هر حالتی تغییر حالت میداد ...

سردار اروم گفت : امیر ... خیلی تند میری ... تو چهار سال پیش واسه همین تند رویت پرت شدی

بیرون ... چهار سال پیش هم بهت گفتم اگه اینطور پیش بری بیرون می کنن ولی تو توجه نکردی

... الانم داری همون کار و می کنی ... مگه سها شمس کیه که تو رو اینطور دیوونه کرده ؟ اون موقع

رها بود ... نامزدت بود ... گفتم سختش بود ... دوبار پا در میونی کردم که برگردی ولی حالا چی ؟ سها شمس رها نیست امیر

پوزخندی زدم : حق با شماست ... بعدا تماس می گیرم .

گوشی رو قطع کردم . لبخند تلخی روی لبم نشست . همه چیز برمینگشت به چهار سال پیش ... درست زمانی که تو اوج بودم ... پشت سر هم درجه می گرفتم و میومدم بالا ... مامان تصمیم گرفته

بود خواهر زادش و برام بگیره . منم از خدام بود ... یکی مثل رها بهترین بود واسه من ... زیبا ...

درس خون . معدب ... خوش اخلاق و مهربون ... دیگه دنبال چی بودم ؟ ولی همه چیز بعد از اون نامزی شک بر انگیز بود ... درست مثل لحظه ای که واسه اون ماموریت کذایی مجبور شدم برم سر

قرار پسر یه قاچاقچی تا شاید بتونم ردی از پدرش پیدا کنم... کاش پام می شکست . کاش می

مردم و به اون ماموریت نمی رفتم.

با حرکت سها خودم و عقب کشیدم . نگاهی به گارسون ها که در حال رفت و آمد بودن انداختم و به راه افتادم.

سها از پشت میز بلند شد.

خودم و کاملاً عقب کشیدم و به طرف در خروجی به راه افتادم . ولی پشیمون شدم و برگشتم .
خودم

و پشت دیوار کشیدم . سعی کردم جای ارومی باشم . مرد بلندشده بود و انگار می خواست جلوی

سها رو بگیره . پشت سر هم حرف میزد و سها فقط سر تکون می داد .

یعنی چی می خواست ؟ حتما

یه چیزی می خواست که اینطور بهش اصرار می کرد.

کاش می تونستم یه میکروفن بهش وصل کنم ولی اینطور که معلوم بود باهوش تر از این حرفا بود.

سها سرش و به علامت منفی تکون داد و به مرد خیره شد . اونقدر دقیق بهش خیره شده بود که

میشد به این فکر کرد که ذهنش و می خونه.

مرد حرف میزد ولی نگاه خیره سها فقط به چشمش بود.

با زنگ گوشیم نگاهم و گرفتم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم: بله ؟

-:امیر کجایی ؟

-:الان نمی تونم حرف بزوم سروش...

-:امیر داری چیکار می کنی که سردار اینطور عصبانی شده ؟ امیر باید باهم حرف بزنیم ... من نمی خوام این پرونده رو از دست بدم.

بی حوصله سرم و تکون دادم : سروش میام حرف میزنیم -:پس من میرم شرکت...

-:نه لازم نیست بیا دنبالم.

-:باشه الان میام .

گوشی رو قطع کردم . شماره شاهرخ و گرفتم : شاهرخ من دیگه نمی تونم برگردم سر میز تو

برسونشون خونه . یادت نره امشب باید مخ سونا رو بزنی ... بین شاهرخ اگه امشب از پس این کار برنیای اخراجی ...

-:هان ؟

-:هان و درد ... بی ادب اینطوری می خوای مخش و بزنی ؟ سها داره میاد اونطرف ... بگو من مشکلی واسم پیش اومده مجبور شدم برم . الان یکم فیلم بازی کن .

سها به میز نزدیک میشد که شاهرخ گفت : یعنی دیگه نمیای ؟
لبخندی زدم.

ادامه داد : وای پسر این اصلا خوب نیست . جات خالیه ...

صدای سعید بلند شد : داری از زیر شام دادن فرار می کنی ؟ گوشی رو به گوشم نزدیکتر کردم : هزینه شام حساب شده ... شما راحت بخورین

شاهرخ تمام حرفام و تکرار کرد و سعید گفت : شاید بخوایم چیز بیشتری سفارش بدیم .

سعید هم بیش از اندازه شوخی می کرد.

سها روی صندلی نشست و نگاه خیره اش و به شاهرخ دوخت.

شاهرخ اخم هاش و در هم کشید : باشه اوستا جان رسیدی خونه باهام تماس بگیر ... فعلا

خداحافظ لبخندی زدم : بای

گوشی رو قطع کردم . گارسونی به طرفم میومد : اقا مشکلی پیش اومده ؟

لبخندی به روش زدم : نه... منتظر کسی هستم سرش و تکون داد : بله توی ماشین نشستم.

سروش چراغ های ماشین خاموش کرد و گفت : الان داره چیکار می کنه ؟

شونه هام و بالا انداختم : با خیال راحت شام می خوره

سرش و به پشتی تکیه داد : امیر این پرونده زیادی داره بو دار میشه .

اون نسبت فامیلی که شاهرخ

با سها شمس داره ... لو رفتن رها و نسیم ... همه ی اینا یه جورایی عذاب اوره :-اوهوم

-:همین امیر ؟ حرفی واسه گفتن نداری ؟ سردار و چرا عصبانی کردی

؟ نکنه می خوای این یه ذره توانی هم که داریم از دست بدیم ؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم : سروش تو چی فکر می کنی ؟ توی این دو سالی که اخراج شدی

کار خاصی تونستی انجام بدی ؟ خندید : داری در مورد چی حرف می زنی امیر ؟ ما این همه

پرونده با هم حل کردیم ... مگه میشه کاری نکرده باشیم ؟

پوزخندی زدم : اره پرونده هایی که هیچ اسمی ازت توشون نیست . می دونی شدیم مایه

خنده...

خیلی خنده داره ... افسرای پلیسی که حالا صاحب یه شرکت تبلیغاتی شدن . همه می دونن که ما از اون اداره لعنتی اخراج شدیم

=مگه ما واسه دیگرون زندگی می کنیم ؟

اه بلندی کشیدم : می تونیم فقط واسه خودمون زندگی کنیم ؟ سها :

پوزخندی به روی سونا زدم : سونا خسته شدم . خسته شده بودم ..

الانم خسته ام . هنوزم خستگی تمام اون سکوت هام توی وجودمه.

سونا سرش و تکون داد : واسه چی سکوت کردی ؟

از جا بلند شدم . دستام و روی شانۀ قلاب کردم : مگه می تونستم حرفی بزنم ؟ از روز اول باید

سکوت می کردم...

-می تونستی بچه خوبی نباشی خندیدم : مگه می شد ؟

سرش و پایین انداخت : اره میشد

-نه نمیشد . اونا کسایی بودن که دوستام و انتخاب می کردن... سها با فلانی دوست نشو ...

سها

امروز به معلمت گفتم جات و عوض کنه . تو نباید کنار اون دختر بشینی ... سها پاش و درس

بخون.

سها این برنامه مناسب تو نیست نباید بینی ... سها تو نباید از خونه بری بیرون . سها امروز

شب

مهمون هستیم ... سها عصری میریم خرید . سها این بلوز خیلی بهت میاد . سها این روسری واسه توئه . سها این صندلی واسه اتاق تو مناسبه . سها این عروسک مال توئه . می بینی واسه کل زندگیم

این اونا بودن که تصمیم گرفتن ... واقعا دیگه خسته شده بودم سونا ...

سونا بفهم ... من نوزده سال با این عذاب زندگی کردم.

-سها تو می تونستی همون موقع که دیپلم گرفتی جلوشون بایستی ؟ به طرفش برگشتم :

جدی ؟ سها باید بری دانشگاه ... سها تو باید مایه افتخار ما باشی ... سها تو باید

درست و ادامه بدی ... سها تو نباید به چیزی جز درس فکر کنی ... سها تو فقط باید به فکر

درس

خوندن باشی ... سها فقط درسه که مهمه ... سونا من هیچ وقت دلم نمی خواست وارد دانشگاه

باشم.

از دانشگاه متنفر بودم . دلم می خواست ازاد باشم . برم دنبال کار...

پول ... ثروت ... ولی چی شد ؟

اونا فقط به این فکر می کردن که من باید درس بخونم.

-می تونستی خواستت و بهشون بگی

-چرت نگو سونا اونا هیچ وقت به حرف من گوش نمی دادن.

-و تو چیکار کردی ؟

-یه شبه پولدار شدم.

-درسته تو یه شبه پولدار شدی ... نمی دونم چطور تونستی یه شبه اون همه پول به دست بیاری ...

تو یه شب تا صبح نشستت پای کامپیوتر و بعد پولدار شدی -:نباید میشدم .
-:چرا حقت بود.

-:معلومه که حقم بود . من خیلی بهتر از اون هستم که همه باید فکر کنن.
-:ولی تو خیلی چیزا رو از دست دادی سها...

-:مثلا ؟

-:فرها د...

-:فرهاد هم یه تحمیل بود مثل بقیه ...

با دهان باز بهم خیره شد : منظورت چیه ؟

-:نکنه تو فکر کردی من عاشق شانه چاک فرهاد بودم که بدون اون بمیرم . نه فقط بهم اجبار کردن

که پشت سر هم تکرار کنم فرهاد و فرهاد ... منم حرفی نزدم... نمی گم دوشش نداشتم . اون تنها

پسری بود که می تونستم بهش نزدیک باشم ... گاهی در موردش رویا بافی می کردم ولی اینکه بخوام عاشقش باشم نه...

سونا اه بلندی کشید : تو دیوونه ای

-:معلومه که همینطوره ... سونا من بهترینم ... این و یادت نره

-:یادم نمیره ... فقط نمی دونم اون چیه که تو رو به اینجا کشونده.

-چیزی که ارزشش فراتر از اینه که بخوای بهش فکر کنی .

کاملا به صفحه پل تاپ خیره شده بودم . نگاهم روی اطلاعاتی که به سرعت از برابر چشمانم می گذشت ثابت مانده بود.

سعی می کردم پسورد جدیدی که بر روی سیستم شبکه شرکت برنامه نویسی نصب شده بود و هک

کنم . انصافا این برنامه جدیدی که نصب کرده بودن سنگین و رنگین بود و هک کردنش کار هر

کسی نبود . ولی من هر کسی نبودم من پیوند ارمان بودم .
ذهنم پر کشید به ساعاتی پیش ...

ساعاتی پیش که رو به روی وزیر نشسته بودم و به چشمای سیاهش خیره شده بودم شاید
بتونم

بفهمم توی ذهنش چی می گذره و چه دلیلی می تونه پشت این ملاقات باشه ؟ و اونم توی یه
رستوران . معلوم بود کلافه هست و پشت سر هم دستهای در هم گره خورده روی میز و روی
هم

می کشید .

بالاخره به حرف اوامد : حضورت توی ایران بعد از این همه سال باید دلیلی داشته باشه.

لبخندی به روش زدم : مطمئنا این چیزی نبود که اون دنبالش باشه .

وزیر نیومده بود دلیل حضور

من توی ایران و پیدا کنه اون اومده بود تا چیزی درخواست کنه خودم و جلو کشیدم : چی می خواین ؟

اینبار با دقت بهم خیره شد . معلوم بود از اینکه فهمیده بودم درخواستی داره اشفته هست.

بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف اومد: حتما می دونین اوضاع کشور رو به راه نیست

چشم روی هم گذاشتم : و...؟

-:و باید راه حلی برای رهایی از این اشفتگی باشه

-:باید می فهمیدم وزیر کشور دنبال چی می تونه باشه ... اون دنبال قدرت بود...

به صندلی تکیه دادم : و شما فکر می کنی می تونی با پیدا کردن راه حل خودتون و بکشین بالا

و

پست بهتری به دست بیارین

سرفه کوتاهی کرد : اوضاع کشور اروم میشه

احم هام و در هم کشیدم : اروم بودن اوضاع کشور چه نفعی برای شما داره ؟

-:اینجا وطن منه ؟ دلم می خواست قهقهه بزنم ... چرا فکر می کردن با این حرفا میشه سر

همه شیره مالید ...

-:اقای وزیر شما وقتی اومدی سراغ من باید قبلش در مورد من تحقیق می کردی

=:منظورت چیه ؟

-:به نظر شما من احمق به نظر میام ؟

-:خانم ارمان ؟

-:بینید آقای وزیر!هم من و هم خود شما خوب می دونیم که بیشتر از نود درصد اونایی که

توی این

کشور دارن حکومت می کنن علاقه ای به این کشور و به قول شما وطنشون ندارن ... همه ی

اوناهم

دنبال همون چیزی هستن که شما هستین ... و من این و خوب می دونم که شما هم جزو اون

نود درصد هستین .

-:خانم ارمان...

سرم و کج کردم : بینید آقای وزیر من اصلا تمایلی برای کمک به شما ندارم ... از به حکومت

رسیدن شما هم چیزی بهم نمیرسه ... پس این حکومت فعلی با حکومت شما هیچ فرقی به

حال من نمی کنه از جا بلند شدم.

صدام کرد : خانم ارمان...

به طرفش برگشتم و اینبار تو چشماش خیره شدم . رو به روم ایستاده بود : شما توی این

کشور به دنیا اومدین ... اینجا وطنتونه...

با خیال راحت گفتم :متاسفانه منم جزو اون نود درصد هستم و دنبال منافع خودم...

اه بلندی کشید .

اینبار لبخندی به روش زدم :بهتره اینقدر خودتون و اذیت نکنین

شما مناسب این کار نیستین ...

بهره به جای سیاست دنبال یه کار بی سر و صدا باشین ... فکر کنم تجارت بیشتر به درد شما بخوره تا سیاست ... خدانگهدار

به راه افتادم که صدام کرد : خانم ارمان
ایستادم بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم : روی پیشنهادم فکر کنین ... تجارت به نفعتونه.
از افکارم بیرون اومدم و سعی کردم توی این زمان تمکز کنم. با حرکت چیزی روی شونه ام
سر

بلند کردم و نگاهی به مامان انداختم : کی اومدین ؟

روی تخت نشست : هنوزم وقتی میری توی اون کامپیوتر تمام حواست پرت میشه ؟

-مامان من دیگه عادت کردم

-شاید اتفاقی بیفته ؟

-من حواسم هست شما نگران نباشین !

-نمی تونم نباشم ... چطور میشه نگرانت نباشم ... دخترم اون طرف دنیاست و تو ازم می

خوای نگران نباشم ؟

-چرا نماین پیشم ؟

-فراموشش کن من از ایران دل نمی کنم . امیدوار بودم تو بیای که تو هم اومدی ولی ...

نفسش و پر صدا بیرون داد : داری میری ... اونم به این زودی ...

-شما هر وقت دستور بدین من میام مامان خندید : اره جون خودت

نگاهم و از مامان گرفتم و دوباره به صفحه لپ تاپم دوختم . انگشتم با سرعت هر چه تمام تر

روی

کیبورد حرکت می کرد و پشت سر هم تایپ می کرد.

مامان زمزمه کرد : هنوزم انگشتات درد می کنه ؟

نگاهی به باندی که دور مفصل های انگشتام بسته بودم انداختم : نه زیاد

-چرا تایپ و نمیزاری کنار ؟

-مگه میشه مادر من ؟

-داری به خودت آسیب میزنی ...

-هیچ بلایی سرم نیامد ... نگران نباش

از روی صندلی بلند شدم و رو به روی مامان ایستادم : داری به چی فکر می کنی؟

از افکارش جدا شد و لبخندی به روم زد : هیچی چشمام و ریز کردم : دلم برای کوفته

تبریزیهات لک زده از جا بلند شد : فردا واسه ناهار واست درست می کنم دستام و دور شونه

هاش حلقه کردم : با هم درست می کنیم -کاری نداری ؟

-فکر نمی کنم کاری داشته باشم.

چاقو رو روی گوجه فرنگی روی بشقاب سفید رنگ کشیدم و صدای اقاوزیر توی گوشم پیچ

خورد:

می تونیم باهم صحبت کنیم ؟

-دلیلی نداره من با شما صحبت کنم.

-خانم ارمان من ازتون یه وقت ملاقات می خوام

-من الان رستوران هستم . می تونیم اینجا هم و بینیم .

-توی یه رستوران

-بله . مگه وقت ملاقت نمی خواین پس منتظر تون هستم . خدانگهدار مامان کاسه بزرگی
جلوم گذاشت : هنوزم از کاسه های بزرگ خوشت میاد ؟

سر بلند کردم : اره خیلی ...

با سر و صدایی برگشتم و به سونا که جلوی در ورودی اشپزخونه ایستاده بود لبخند زدم.

با خوشحالی دستهایش و بهم کوبید : مامان امشب مهمون داریم مامان با تعجب نگاهش کرد :

مهمون ؟ کی هست ؟ سونا چشمکی بهم زد : قراره واسه امر خیر تشریف بیارن

مامان با تعجب و من با دهان باز بهش خیره شدیم : منظورت چیه سونا ؟

این و مامان پرسید تا سونا در جوابش پاسخ بده : قراره مادرش تا چند ساعت دیگه زنگ بزنه

-اون کیه ؟ من می شناسمش ؟

سونا وارد اشپزخونه شد : نه مامان ... تازه باهاش آشنا شدم مامان غر زد : تازه باهاش آشنا

شدی و می خوای زنش بشی ؟ -اره مامان ... ازش خیلی خوشم اومده . زنش که نه یه مدت

نامزد می کنیم

-دختر مگه بچه بازیه ؟

-مادر من شما همیشه خودت میگی با کسی ازدواج کنین که میاد خواستگاری و به روابط

احترام می

زاره . اینم از هموناست ... حالا مثلا من با این اقا تازه آشنا شدم چه تفاوتی با یکی که میاد

خواستگاری داره ؟ اینم که به اینجور چیزا خیلی پابنده . میاد خواستگاری و منم مثل دخترای

خوب بهش جواب مثبت میدم .

بالاخره دهنم و بستم و نگاهم و از سونا گرفتم : چه زود تصمیم گرفته بود خودش و درگیر زندگی مشترک کنه.

مامان به طرفم برگشت : تو نمی تونی ازدواج کنی ... سها هنوز مجرده اخم های سونا در هم رفت لبه اش اویزون شد.

از جا بلند شدم . گوجه های خرد شده رو کنار اجاق گاز گذاشتم :
مامان شما که به این حرفا اعتقاد

نداری ؟ حالا که سونا مایله بزارین بیان اگه ازش خوشتون نیومد ردش کنین .

مامان چپ چپ نگاهم کرد : نگو که می دونستی ؟

دستم و زیر شیر اب گرفتم : نمی دونستم . اگه می دونستم جلوش و میگرفتم . می دونین که
علاقه ای به ازدواج و این چیزا ندارم.

مامان اه بلندی کشید : واسه شب خیلی کار داریم .

سونا دستاش و دور شونه هام جلقه کرد : مرسی - واسه اینکه مامان و راضی کردم بیان ؟

-اره

-خودمم مخالفم . مگه نمی خواستی باهام بیای ؟

-هنوزم می خوام بیام . با اون میام . من ازش خیلی خوشم اومده .

-کی هست ؟

-میشناسیش ... خیلی باحاله . درستیه بیشتر از یه روز نیست می شناسمش ولی ازش خیلی

خوشم اومده

به سرفه افتادم : یه روز ؟

با صدای بلند زمزمه کردم : شاهرخ ؟

مامان به طرفم برگشت : چت شد ؟ چرا اینطوری شدی ؟ دستم و جلوی دهانم گرفتم :
خوبم...

از اتاق بیرون رفتم . سونا دنبالم اومد . وارد اتاقم شدم : تو چقدر میشناسیش ؟ دیروز باهات
اشنا

شدی و امروز می خوای زنش بشی ؟ تو دیوونه ای سونا.

-:نمی خوام زنش بشم . فقط می خوام خانواده ها هم در جریان باشن .

یه دوستی ای خونده میشه که مامانم زیاد بهمون گیر نده

ابروهام و بالا کشیدم : اهان بخاطر مامانه که می خوای زنش بشی نیشخندی زد . کلافه دستی

میان موهام کشیدم : به اونم گفتم ؟ چرخی دور خودش زد : به کی ؟

-:بابات...

سونا بیخیال مانتوی فسفریش و از تنش بیرون کشید : بیخیال بابا ...

بعدا بهش میگم . مهم مامانه

اه بلندی کشیدم . مانتوی روی تخت و برداشتم و به تن کردم . شال سفید رنگ و هم روی

سرم

انداختم: کلید ماشینت و میدی ؟

دست توی جیب شلوار جینش کرد : بفرما ... کجا میری ؟ -:یه دور میزنم و میام .

سونا جلوی اینه ایستاد . گوشیم و از روی میز برداشتم و همونطور که از اتاق بیرون می رفتم

گفتم:

بیا برو تو اتاق خودت قر بده

صدام و بلند کردم : مامان من یه سر میرم بیرون و زود میام مامان جلوم ظاهر شد : کجا ؟

-میرم یکی از دوستای قدیمیم و بینم زود میام

-مگه کوفته تبریزی نمی خواستی ؟

-چرا ... هنوزم می خوام . واسه ناهار خودم و می رسونم.

—

زنگ در و به صدا در اوردم . لحظه ای بعد در کهنه چوبی باز شد و قامت بلندی در برابرم

ظاهر شد

. قدم جلو گذاشتم : می تونم پیام تو عنکبوت ؟ ابروهاش و بالا کشید : شما ؟

-پیوند

-نگفته بودی به این زودی میای

-حالا که اومدم . می تونم پیام تو ؟

از جلوی در کنار رفت . سر خم کردم و از در تخته ای کوچک گذاشتم و تقریبا پایین پریدم تا

بتونم

تو راه رو باریک پیش روم قدم بزارم.

در و پشت سرم بست : واسه چی اومدی ؟ -اومدم بینمش

-پول آوردی ؟

-وقتی پول بیارم می برم

-پس نمی تونی بینیش .

به طرفش برگشتم . هنوزم جلوی در ایستاده بود . برگشتم و همونطور که به طرف روشنایی
پیش

روم می رفتم گفتم : نکنه فکر کردی ندیده اون پول و میزارم جلوت ؟ -نه ... وقتی پول بیاری
می تونی ببینیش و اختیار داری بخریش یا نخیش ...

دنبالم اومد . وارد حیاط کوچیکی شدم که باغچه ی کوچیکی به اندازه چهار کاشی وسطش بود
و

درخت بزرگ گیلاس کل حیاط و توی سایه برده بود . می خوام ببینمش ...

-دیدنش چه فرقی به حال تو می کنه ؟ هر وقت خواستی بخری می بینیش

-فکر کردی من اونقدر دیوونه شدم که از اون سر دنیا تا اینجا پیام و نخرمش ؟

-من نمی دونم...

به طرفش برگشتم . کاملاً پشت سرم ایستاده بود . قد بلند و خوش هیکل بود . چند سانتی بلند
تر از

من به نظر میومد . کاملاً تو چشمای خاکستریش خیره شدم . کم کم لبخندی روی لبش اومد:

چشمات رنگ عوض کرده

لبخند زدم : چه رنگی شده ؟

فاصله چند سانتی بینمون و کمتر کرد : طوسی -به رنگ چشمای تو ؟

-چشمای تو قشنگ تره .

-مطمئن نیستم

-فکر می کردم پسر باشی

- اشتباه فکر کردی

- واسه یه دختر هم خیلی خوشگلی دندونام و به نمایش گذاشتم : می دونم.

نگاهش و روی صورتتم چرخوند : چرا دنبالش می ؟ - تو چی فکر می کنی ؟

- بلند پروازی

- خیلی

- قدرت طلب هم هستی

- دقیقا

- نمی تونی باهات حکومت کنی

- نمی خوام حکومت کنم

- پس به چه دردت می خوره ؟

- تو بهم بگو سی میلیارد به چه درد تو می خوره ؟ - باهات می تونم زندگی کنم . تا آخر عمر

راحت باشم و از زندگیم لذت ببرم.

دستش و بلند کرد و روی بازوم گذاشت.

حرکتی نکردم . نباید نشون میدادم از این کارش متنفر هستم : از زندگیم استفاده کنم

- برخلاف من تو اصلا بلند پرواز نیستی

- فکر نمی کنی داشتن همین سی میلیارد بلند پروازی باشه ؟ بدون اینکه نگاهم و از چشمات

بگیرم سرم و بالا انداختم : نه ابروهات بالا رفت : چرا ؟

لبخند شیرینی که کمتر از من دیده میشد مهمونش کردم : چون به همین سی میلیارد قناعت

می کنی

- تو نمی کنی ؟

-من بیشتر از اینا می خوام

-پس چرا واسه دادنش این همه خودت و اذیت می کنی ؟ نکنه قصد خرید نداری ؟

-مطمئن باش اون مال منه . چه تو بخوای چه نخوای

دست دیگه اش هم روی بازوم قرار گرفت و از زمین کندم و جلوتر کشید : من نخوام نمی

تونی داشته باشیش

-اشتباهت اینجاست . من هر چی بخوام به دست میارم سرش و نزدیک تر آورد : اینجا من پر

زور تر هستم.

دستم و بلند کردم و انگشت اشاره ام و روی بینیش گذاشتم و به عقب هل دادم : اینقدر به

مرد بودنت اعتماد نداشته باش

زبونش و روی لبهاش حرکت داد . انگار خشک شده بودن...

دوباره بهم نزدیک شد . نزدیک و نزدیک تر . سرش چند میلی با صورتم فاصله داشت که

عقب کشید : دنبالم بیا !

با آرامش پشت میز نشستم : نمی دونم چطوری از حضور من اینجا باخبر شدن.

سر بلند کرد و گفت : خبر حضور شما قبل از ورودتون می رسه -واین به ضرر منه

-مثل همیشه ، امشب همه چیز آماده هست

-با چند نفر برین دنبالشون با خودتون بیارینش .

وقتی از فرودگاه حرکت کردی با من تماس بگیر خودم و می رسونم .

فرزین سر تکون داد : هر چی دستور بدین همونطور عمل می کنم :- مواظب باش کسی نباید بهمون شک کنه

-:چشم خانم

خودم و جلوتر کشیدم و دستام و توی هم قلاب کردم : فرزین من اخر این هفته باید از کشور خارج

بشم . برام یه شناسنامه و پاسپورت پیدا کن

-:با چه اسمی خانم ؟

-:یکی به اسم سمیرا فروزش و اون یکی به اسم فرزاد فروزش فرزین خودش و جلو کشید : کسی همراhton میاد ؟

-:اره . عکسا رو واست میارم ... دو روز قبل از رفتن عکسا رو تحویل میدم

-:بله خانم . می فهمم ، چه ارتباطی باید با هم داشته باشن ؟ تو چشمای مشکیش خیره شدم : زن و شوهر هستن فرزین سرش و بالا و پایین برد : چشم خانم

خودم و عقب کشیدم تا گارسونی که از پشت سر بهمون نزدیک میشد فنجان های قهوه رو روی میز بزاره .

گارسونی بهمون رسید و فنجان ها رو روی میز گذاشت . نگاهم کوتاه و سریع ازش گرفتم و به کارم

ادامه دادم : امشب براشون هتل رزرو کن و بعد از هتل باید تمام چیزایی که برای این چند ساعت وجود داشته از بین بره

-می دونم

-ادمایی که امشب میان برای سه هفته برن مرخصی دلم نمی خواد حتی برای یه بار هم شده
موسیو فرانسوی چشمش بهشون بیفته

-می فهمم خانم . ترتیبی میدم همه ی بچه ها بعد از مراسم امشب برای سه هفته به شمال برن
-بهشون تاکید کن هر اتفاقی بیفته حق ندارن برگردن . مگه اینکه موسیو فرانسوی از ایران
رفته باشه.

-چشم خانم.

فنجان قهوه رو بلند کردم و به لبهام نزدیک کردم . همونطور نگاهم روی قامت بلندی که به
طرفم میومد ثابت موند.

با نزدیک شدن بهمون دستهاش و از جیب شلوار جینش بیرون کشید :

بین کی اینجاست ...

از جا بلند شدم : سلام

دستش و به طرفم دراز کرد . صادقانه دستش و توی دستم فشردم.

-چطوری ؟

تشکر کردم و رو به فرزین ادامه دادم : ممنونم از لطفتون . با اجازه من دیگه میرم

به طرفش برگشتم : من داشتم می رفتم...

سرش و کج کرد : منم همینطور ... می تونم همراهیت کنم ؟ لبخندی به روش زدم : چرا که نه

؟

رو به فرزین لبخند زدم و به طرف در برگشتم . با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و کنارم قرار گرفت .

قدمهاش کاملا همگام با قدم هام بود . زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ، لبخندی به لب داشت و نگاهش کاملا به رو به رو بود.

به در رسیده بودیم که قدمی جلوتر گذاشت و در و باز کرد ، منتظر ایستاد از در بیرون برم . از کنارش رد شدم و به طرف ماشین سونا به راه افتادم . دنبالم اومد .

کنار ماشین ایستادم . نگاهی به

ماشین انداخت : فکر می کردم این ماشین متعلق به سونا باشه ابرو هام و بالا کشیدم : نکنه شاهرخ واسه پول داره میاد سراغ سونا با تعجب سرش و تگون داد : نه این چه حرفیه شونه هام و بالا کشیدم .

ادامه داد : بریم یه چیزی بخوریم ؟

-چی می خوای به خوردن من بدی هی تکرار می کنی بریم یه چیز بخوریم !

دستاش و بالا برد : وای چه مشکوکی هیچی بابا...

خندیدم : من الان از خوردن فارغ شدم . باید برم خونه کار دارم .

-تو همیشه سرت شلوغه

-پس چیکار کنم!

خودش و جلوتر کشید : می خوام بیشتر باهات آشنا بشم

-نکنه تو هم می خوای مثل دوستت ازدواج کنی ؟

شونه هاش و بالا کشید : چه اشکالی داره ؟ اگه با هم کنار بیایم ...

- میان حرفش دویدم : من و تو به درد هم نمی خوریم.
- میان حرفش دویدم : من و تو به درد هم نمی خوریم
- شونه هاش و بالا می ندازه : نمی تونی بدون امتحان کردن این نظر و بدی
- وای مغرور تر و خودخواه تر از این پسر پیدا نمیشه .
- برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم : باشه بعدا در موردش حرف میزنیم الان باید برم
- دستاش و به حرکت در آورد و همونطور که تکون میداد گفت : همیشه عجله داری
- به طرف ماشین برگشتم : تو چند بار من و دیدی که میگی همیشه عجله دارم
- نه دیدم . ولی خوب میشناسمت
- چشم روی هم گذاشتم : فکر نمی کنم اونقدری که من میشناسمت بشناسیم خندید.
- با صدای بلند : حق با توئه . تو منو و بهتر از خودم میشناسی ... همیشه همینطور بوده . اونمی که حرف زده من بودم نه تو...
- به چشماش خیره شدم : منم به وقتش حرف زدم.
- ولی نه به اندازه من
- شاید ...
- می بینی تو بهم بدهکاری
- چی می خوای ؟
- مثل همیشه رک و راست
- نباید باشم ؟
- چرا حق توئه.

-نگفتی چی می خوای !

-یه فرصت...

ابروهام و بالا دادم : فرصت برای ؟

-برای با هم بودن!

-تو که ادعا می کنی من و خوب می شناسی نمی دونی که من از این کلمه زیاد خوشم نمیاد ...

-اینم می دونم ... ولی تا اونجا که یادمه تو بیش از اندازه کنجکاو هستی و به این راحتی از

کنجکاویت نمی گذری ... نمی خوای من و کشف کنی ؟ پوزخند زدم : من بدون با تو بودن هم کشف کردم.

خودش و جلوتر کشید و به طرفم خم شد : مطمئنی ؟ -می خوای بهت ثابت کنم ؟ دستاش و به طرفین باز کرد : البته

به سرعت پشت فرمان نشستم : پس منتظرم باش

معلوم بود کاملا غافلگیر شده . می تونستم تعجب و توی صورتش ببینم . ماشین و روشن کردم و به

راه افتادم . لبخندی روی لبم داشتم . اون برای من شناخته شده بود .

خیلی وقت پیش شناخته

بودمش ... بهتر از اونی که خودش فکر می کرد.

همه چیز برمی گشت به دو سال پیش ... دو سال پیش درست زمانی که برای یه تفریح کوتاه مدت به ترکیه سفر کرده بودم.

توی لابی هتل با یه مرد برخورد کردم . به جای عذر خواهی کمی خم شد و بعد از چند دقیقه پرسید

: حالتون خوبه ؟

پوزخندی زدم : فکر می کنم باید عذر خواهی کنید .

پسر پرو به چشمام خیره شد و گفت : دلیلی نداره عذر خواهی کنم .

من نمی خواستم با شما برخورد

کنم و این فقط یه اتفاق بود . برای هر چیزی نباید عذر خواهی کرد ...

سرم و به تاسف تکون دادم و می خواستم از کنارش بگذرم که گفت :

خیلی خشن هستی این برای یه دختر اصلا خوب نیست ...

بدون اینکه به طرفش برگردم جواب دادم : حق با شماست ... ولی من مثل بقیه دخترا نیستم .

ماشین و جلوی ساختمان متوقف کردم و پیاده شدم . نگاهی به پژوی سفید رنگی که جلوی در

بود

انداختم و بیخیال به طرف در رفتم . زنگ در و فشردم و لحظه ای بعد در باز شد.

وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم . سر و صدای زیادی از داخل ساختمان به گوش

میرسید :

خدای من ماما مهمونی گرفته ؟

از حیاط گذشتم و وارد ساختمان شدم . صدای خنده بلند بود... کمی خم شدم و توی سالن

سرک

کشیدم ولی چیزی ندیدم . کفشام و از پام بیرون کشیدم و بدون پوشیدن صندل های سفیدم به راه

افتادم ... وارد سالن شدم و با صدای بلند سلام کردم . اولین نفری که نگاهم روش ثابت موند فرهاد

بود . کنار زن و بچش نشسته بود . خاله کنار مامان جای گرفته بود .

و چیزی که ازش متنفر بودم پدرم ... کنار زنش...

چند لحظه ای نگاهم و بین خودش و زنش چرخ دادم . همه ساکت بودن ... مثل اینکه می دونستن

باید منتظر عکس و العملی از طرفم باشن.

ولی من عادت داشتم همیشه متفاوت باشم . به طرف مامان برگشتم :

مامان سونا کجاست ؟

سونا از اشپزخونه بیرون اومد : من اینجام

لبخندی به روش زدم و اروم پرسیدم : خواستگاری لغو شده ؟ مامان به سرعت جواب منفی داد.

نگاه کوتاهی به بابا انداختم و دوباره به سونا خیره شدم : اخه تا اونجا که من می دونم توی اینجور

مراسمات باید خانواده حضور داشته باشن.

برگشتم و همونطور که به زن بابای عزیزم خیره بودم ادامه دادم: ولی انگار توی مدتی که من نبودم رسم و رسوم عوض شده...

زهر خندی زدم : حالتون چطوره زن بابا!

می دونستم از این کلمه تا چه حد متنفره . ولی واسه من مهم نبود اون از چی بدش میاد . مهم این بود دل من خنک میشد .

اخم هاش و در هم کشید و خودش و به بابا نزدیک تر کرد.

پوزخندی زدم : جدیدا ترسو هم شدین ؟

بابا از جا بلند شد : تمومش کن سها...

صورتتم و جمع کردم و سرم و بالا گرفتم : اون ببین ... هنوز اسمم یادشه . فکر می کردم کاملا

فراموش کرده اسمم چیه . چی شد ؟ قدمی جلو گذاشتم : بهتون بر خورد ؟ سعی می کرد

جلوی خودش و بگیره .

سرم و به طرفین تکون دادم : این که چیزی نیست . من اصلا حرفی نزدم . یادتون که نرفته بد

تر از ایناش و بهم گفته بودین .

-:خیلی پرو شدی

لبخند زدم : ولی به پای شما نمی رسم . شما که بدتر از من شدین ...

اونقدر پرو شدی که با زنتون

میاین تا توی مراسم خواستگاری دخترتون شرکت کنین .

مامان از جا بلند شد : سها بهتره تمومش کنی

بدون اینکه به طرفش برگردم سرم و تکون دادم : اره بازم کوتاه پیام ...

مثل همیشه که در برابرش

کوتاه اومدیم ... کوتاه اومدیم که این بلاها رو سرمون آورد .

با خشم به طرف سونا برگشتم : مگه اجازه تو دست اینه ؟ واسه چی بهش گفتم بیاد !

فرهاد از جا بلند شد : اون پدرتونه سها

پدر ... چه کلمه ای ... اصلا ازش خوشم نمیومد . حتی به فرهاد نگاه هم نکردم : پدر ما خیلی
وقته که

مرده . بهتره تا مهمونا نیومدن از اینجا بری ... چون خیلی بد میبینی زن بابای عزیزم از جا بلند
شد.

خاله مداخله کرد : سها امشب کوتاه بیا ...

زن بابای عزیزم قدمی جلو گذاشت : بهتره بدونی شاهرخ پسر عموی منه ... واسه همینم
امشب اینجا حضور دارم

نگاهی به سونا انداختم که اشک تو چشماش حلقه زده بود . هیچ کس تعجب نکرده بود . یعنی
می دونستن ...

جلوش ایستادم : بازم به تو ربطی نداره . مگه خواهرشی ؟ مگه مادرشی ... تو رو سننه نه . از
این

خونه گم شو بیرون ... اینجا حرمت داره ... با اومدن حرمت مادر من ومی شکنی ... منم می
کشم

کسی رو که بخواد به مادر من بی احترامی کنه.

بابا دستش و بالا برد.

پوزخندی به روش زدم : چیه می خوای بزنی ؟

صورتتم و جلوش گرفتم : بزن... بزن بینم چطوری می زنی ؟ فکر کردی همون سهای چند سال

پیشم که بکوبی تو صورتتم ؟ فکر کردی اونقدر ضعیفم که بخوام به دست و پات بیفتم که روی مادرم دست بلند نکنی ؟ الان جرات داری دستت به من بخوره . زنت و به خاک سیاه می شونم.

کاری می کنم روزی صد هزار بار فریاد بزنی خدا بکشتت.

تو چشماش خیره شده بودم . نمی دونم چی توش بود . اشک بود... خشم بود ... قرمز شده بود.

هیچ کدوم و نمی تونستم درک کنم . شاید ترکیبی از همه بود . ولی بازم از اون حس نفرتی که توی

وجودم بود کم نشده بود . هنوزم عصبانی بودم . از خودم که توی تماماون سال ها حرف نزدم.

با زنگ در همه با تعجب به هم نگاه کردن

از جلوش گذشتم و همونطور که به طرف اتاقم می رفتم بلند گفتم :

بهتره بهونه ای جور کنی و از

اینجا بری چون اگه پیام بیرون و اینجا باشی ... چه خودت چه اون زن بی ادب ات ... اون موقع هست

که مهمون و این چیزا حالیم نیست . مثل حیوون پرتتون می کنم بیرون .

مامان به صورتش چنگ زد : سها

لبخندی به روش زدم : میبینی مامان ... گفته بودم یه روزی میرسه که نمیزارم کسی بهت کم

احترامی کنه . مامان نمیزارم یه قطره اشک هم بریزی .
وارد اتاقم شدم و در و محکم بهم کوبیدم . زنگ در دوباره به صدا در اومد.
لحظه ای بعد صدای مهمون ها که وارد ساختمان میشدند .
چند ضربه به در خورد . بدون اینکه برگردم بفرمایید گفتم . صدای باز شدن در و بعد هم بسته شدنش ... احساس کردم کاملا بهم خیره شده . ولی کسی که جلوی در ایستاده بود و به من خیره بود نه مامان بود نه سونا ... من بوی عطر تنشون و خیلی خوب می شناختم.
نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بوی تنش و کاملا حس کنم . از بوی عطری که به مشامم خورد متعجب شدم و با اخم های در هم به طرف در برگشتم : اینجا چیکار می کنی ؟ :-فکر می کنم باید با هم حرف بزنیم
پوزخندی زدم : من حرفم و زدم . باید برین ... الانم اگه داد نمیزنم و نمی ندازمتون بیرون واسه اینه
که هنوز پام و از این اتاق بیرون نداشتم.
بهم نزدیک شد : سها دخترم
سرم و تند و به سرعت تکون دادم : من دخترتون نیستم و دلم نمی خواد باهاتون حرف بزنم ... بی خود خودتون و خسته نکنین .
:-سها!

کلافه نگاهش کردم : اسمم و تکرار نکنین . سها مرده ... سها خیلی وقته که مرده . من از اینکه

اسمم روی زبونتون بچرخه متنفرم...

با ناراحتی دوباره تکرار کرد : سها!

شیر شدم : چیه ؟ چرا نمی زنین ؟ بهتون نمیاد اینطوری نگاهم کنید .

نکنه می خواستین پیش زنتون

نشون بدین خیلی مردین ... اخی روی اون دست بلند نکردین ؟ می خواین من به جای شما

نشون

بدم چطور نشون می دادین مرد هستین ! می تونم یه بار با بدنبد بزنم توی چشمش...

بهش نزدیک تر شدم . اونقدری که با هر کلمه ای که به زبون می اوردم نفسم کاملا به

صورتش می

خورد . سعی کردم حرفایی که میزنم کاملا خشن باشن

ادامه دادم : یادتونه که ... شما هم همینطوری زدین تو چشم سونا ...

فراموشش که نکردین ... می

خواین دقیق بگم یادتون بیاد... شب تولد من . یادتونه چشمش چطور سیاه شده بود...

چشم روی هم گذاشتم . صورت ورم کرده سونا پیش چشمم جان گرفت.

خیلی سریع چشم باز کردم . سرش پایین بود . عقب کشیدم : چیه ؟ چرا سرتون و پایین

گرفتین ؟

نکنه هنوز یادتون نیومده . من دیگه روش بهتری واسه اینکه یادتون بیارم ندارم . نظرتون چیه
روی

زن عزیزتون امتحان کنم تا یادتون بیاد .

-:تو به سیمین چیکار داری ؟

با صدای بلند خندیدم . ولی سعی می کردم صدام اونقدر بالا نره: نکنه می خواین شما رو بزnm

سرش و بلند کرد : اره بیا من و بز ن شاید اروم بشی

سرم و به علامت منفی بالا بردم : نه من اینطوری دلم خنک نمیشه .

زمانی دلم خنک میشه که

سیمین جونتون و بزnm . می دونین چرا ؟ -:سیمین کاری نکرده

-:سونا هم کاری نکرده بود . ماما هم کاری نکرده بود . منم بی گناه بودم . ولی شما زدین

-:این موضوع به سیمین مربوط نمیشه

ابروهام و بالا انداختم و همراه چشمکی پاسخ دادم : اتفاقا مربوط میشه . می دونین چرا ؟

مکثی کردم و ادامه دادم : چون شما دوشش دارین . می خوام بدونین دیدن زجر کشیدن کسی

که

دوشش دارین چه حسی داره . از تحقیرش لذت می برم چون شما رو عذاب میده ... هر چی

اون

ناراحت تر میشه شما بیشتر عذاب می کشین و این روح من و اروم می کنه.

با تاسف نگاهم کرد . از این نگاه بیزار بودم.

دوباره با عصبانیت ادامه دادم : این نگاه لایق من نیست . این نگاه و باید به خودتون بندازین .
این

نگاهیه که وقتی بشناسنتون باید به شما بندازن ... شمایی که ادم نیستین . یه حیوونین ...
حیوونی که به بچه های خودش هم رحم نمی کنه.

ازش رو برگردوندم : بهتره از اینجا برین ...

لحظاتی سکوت کرد ... باید زودتر از اینجا می رفت . تا حالا هم زیادی خودم و کنترل کرده
بودم.

دیگه بیشتر از این توانش و نداشتم.

-:بهتره دیگه بری ...

-:سها من پشیمونم . می دونم بهتون خیلی بد کردم.

مثل اتشفشان فوران کردم . به تندی به طرفش برگشتم : هه ...

خندیدم ... الان وقت پشیمونی نیست . بهتره بری

-:سها شما به زودی صاحب برادر میشین

پوزخندی زدم : پس اینجا ولو شدی که این و بگی ؟ برو بیرون . نه من نه خواهرم برادری
نداریم و

نخواهیم داشت ... من تو رو نمیشناسم . یادت که نرفته خیلی وقت پیش اسم خودم و مادر و
خواهرم و عوض کردم.

با لبخند گفت : ولی اونا هنوزم همون ادم هستن

-چون خودشون می خوان . ولی سونا که بخواد ازدواج کنه با اسم پرنیا ارمان ازدواج می کنه
نه سونا

شمس ... من این اجازه رو بهش نمیدم . می دونی که اون رو حرف من حرف نمیزنه .
تمسخر امیز ادامه دادم : ولی تو رو ادم هم حساب نمی کنه . یادته که اون قبلا بهت گفته که تو
رو به عنوان پدرش قبول نداره :-ولی من الان اینجام

-اونم بخاطر ابروشه . وگرنه اصلا تو رو هم اینجا دعوت نمی کرد . الانم من پیشنهاد میدم
بری ...

برو و دیگه برنگرد . برگشتت یعنی امضای سند بدبختی خودت و زن و با پوزخند ادامه دادم :
بچت ... این یه کارم خیلی خوب بلام . برو و فراموش کن ادمایی به اسم سها

و سونا و مادرمون وجود داشته . فراموش کن یه روزی ما بودیم .
با ناراحتی نگاهم کرد : دخترم

اونقدر جدی گفتم که خودمم باورم شد : من دختر تو نیستم .
بهش اجازه ندادم حرف دیگه ای بزنه . ماتتوم و از تنم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم .
نگاهی

به لباسام توی اینه انداختم و بعد از رها کردن شالم روی چوب رختی پشت در از اتاق بیرون
زدم.

سر و صدای زیادی از سالن به گوش می رسید .
وارد سالن شدم و سلام کردم . شاهرخ نیم خیز شد.

بعد از احوالپرسی با پدر و مادر شاهرخ کنار مامان نشستم و اروم به طرفش خم شدم : اینا دارن میرن ؟

مامان با تعجب نگاهم کرد : نه واسه چی برن ؟

-:فکر کنم یادشون رفت گفته بودم چطوری بیرونشون می کنم.

-:با بابات حرف زدی

-:مامان خواهش می کنم . من نیازی به حرف زدن باهاش ندارم.

از جا بلند شدم و به طرف اشپزخونه به راه افتادم . سونا مشغول پر کردن فنجان های چای بود.

کنارش ایستادم : تو می خوای اینجا باشه ؟ نگاهم کرد : کی ؟

-:بابا...

چند لحظه ای بهم خیره شد و بعد شونه هاش و بالا کشید : مامان و خاله میگن باید باشه ... ولی

...

به تندى گفتم : ولی چی ؟

-:ولی با اینکه دلم نمی خواد باشه ... ، دوست ندارم پیش شاهرخ کم بیارم .

نفسم و با صدا بیرون دادم : فهمیدم . بخاطر تو حرفی نمی زنم .

رو به روی شاهرخ نشسته بودم و با دقت بهش خیره بودم . می خواستم بدونم چی توی اون

ذهنش

می گذره . چطور تونسته بود سونا رو برای ازدواج راضی کنه ! اصلا چرا به این زودی ؟

ولی انگار هیچی توی اون مخش نبود . جز چرت و پرت هایی که در مورد خونه ی ما و زیبایی سونا و اینکه شکوفیدنش چه حسی داره .

نمی دونم سونا از چیه این پسره خوشش اومده بود .

کلافه سر بلند کردم و به مامان نگاه کردم . با اخم های در هم به سیمین خیره بود . خاله با مادر

شاهرخ مشغول صحبت بود و بابا هم با پدر شاهرخ گرم گرفته بود . دوباره به مامان خیره شدم .

چه عجب بالاخره یه بار واکنشی نسبت به رفتار های بابا نشون داد . کاش می فهمیدم این زن از

زندگیش چی می خواست . انگار مامان جدا از همه ی زن ها بود ..

نفس عمیقی کشیدم . فرهاد دخترش و روی پاهاش تکون میداد . اروم سر بلند کرد و بهم لبخند زد

لبخندی به روش زدم و خودم و به نگین نزدیک تر کردم : اینا نمی خوان برن سر موضوع خوابم گرفت .

نگین خندید : از دست تو ... حالا چه عجله ای داری ... میرن . تازه قرار نیست موضوع خاصی مطرح

بشه فقط می خوان خانواده ها بیشتر با هم آشنا بشن و سونا و شاهرخ تحت نظر خانواده ها با هم رفت و امد کنن .

- یعنی عروسی نداریم ؟

نگین ریز خندید : دلت و واسه عروسی صابون زده بودی ؟ سرم و به علامت اره تکون دادم.

نگین در حالی که می خندید سر تکون داد : تو دیوونه ای سها - چاکر شما هم هستیم .

می دونم نباید با نگین راحت برخورد می کردم . ولی احساس می کردم دختر خویبه و منم

خیلی

راحت می توئم باهش حرف بزئم . نمی دونم چیزی در مورد من و فرهاد می دونست یا نه .

ولی من

از نگین خوشم اومده بود ... این مهم تر از هر چیزی به نظر میومد .

بالاخره حرف رفت سر سونا و شاهرخ و قرار شد مدتی تحت نظارت خانواده ها بیشتر با هم

اشنا

باشن . نیش سیمین خانم هم باز بود . دلم می خواست همچین بزئم تو صورتش که...

ای خدا . نفس عمیقی کشیدم تا روی رفتارم مسلط باشم . اخه یکی نبود بگه این اینجا چیکاره

هست

. کسی هم شکر خدا ادم حسابش نمی کرد . مامان اه بلندی کشید . نگاهی بهش انداختم . باید

واسش یه شوهر توپ پیدا می کردم که حال این بابا رو بگیرم .

از این فکر لبخندی شیطانی روی لبم نشست . یه ادم خیلی خوب و مهربون که قدر مامانم و

بدونه و بر عکس بابا عاشق مامان باشه . ولی از همه مهم تر این بود که باید کاری می کردم

مامان هم از اون خوشش بیاد .

دوباره به نگین نزدیک شدم : میگم یه مرد مهربون و خوش تیپ و خوش قیافه و با شخصیت خوب و موقعیت اجتماعی مناسب سراغ داری ؟ نگین چشمکی زد : می خوام شوهر کنی ؟ - حالا تو فکر کن اره.

-اینی که تو گفتی فرشته هست . رو زمین پیدا نمیشه . البته اینطور که من ذات این مردارو میشناسم تو اسمونم نمیشه از این چیزا پیدا کرد
با صدای بلند خندیدم که همه به طرفم برگشتن . صاف نشستم و چیزی نگفتم . از نگاه خیره اشون
بیزار بودم.

خاله به سرعت شروع کرد به صحبت.
نگین ادامه داد : میگم سها جدی می خوام شوهر کنی ؟ بخوام شاید بتونم بدم یه سفارشی
واست درست کنن
زبونم و روی دندونام سر دادم : عالییه بده یکی بسازن . ولی سنش زیاد کم نباشه ها ... حدود ،
کافیه

-وا... این همه زحمت می کشم واست میدم سفارشی درست کنن .
اون وقت تو می خوام زن یه پیر مرد بشی ؟
-من چرا زن پیرمرد بشم . می خوام یه بابا واسه خودم پیدا کنم . تازه کی گفته یه مرد ، ساله
پیرمرده ؟

نگین چند لحظه با تعجب نگام کرد و بعد گفت : یعنی چی ؟ -یعنی می خوام واسه مادرم یه شوهر پیدا کنم

-واسه خاله جان ؟

-پس واسه خودم ؟

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : می دونی سها لازم نیست واسه خاله زیاد تلاش کنی ... چون

من یکی رو می شناسم که خیلی وقته دنبال خاله هست با چشمای گرده شده گفتم : چی ؟

نگین با شیطنت گفت : یه نفر هست که خاله رو می خواد ... خیلی وقته می خواد با خاله جان باشه...

ولی ...

با اصرار گفتم : خوب ... کیه ؟ من می شناسمش ؟ لبخندی زد : بعد از رفتن مهمون ها میگم .

تازه متوجه اطرافم شدم ... مامان و خاله با مادر شاهرخ خیلی گرم گرفته بودن ... همه چیز خوب

پیش می رفت . لبخند شیرینی هم روی لب های سونا و شاهرخ نقش بسته بود.

از جا بلند شدم و بعد از معذرت خواهی به نگین اشاره کردم دنبالم بیاید .

به طرف اشپزخانه رفتم.

اما خبری از نگین نبود . به ارامی سرک کشیدم . نگین همچنان روی صندلی ارام نشسته بود.

با حرص غر زدم : وای خدا ... این چرا نییاد . دیگه داره عصبانیم می کنه ... اونقدر کنجکاو بودم که

دلم می خواست وارد سالن بشم . دست نگین و بگیرم و به دنبال خودم بکشم و ازش پرسم چه

خبره . اون کیه که دنبال مامانه.

بالاخره نگین از جا بلند شد و با عذر خواهی به طرف اشپزخانه اومد.

با عصبانیت گفتم : معلوم هست داری چیکار می کنی ؟

نگین با خونسردی روی صندلی نشست : دختر چقدر عجله داری ! نکنه می خوای مادر و

خواهرت و توی یه روز بفرستی خونه شوهر

-:نگین خواهش می کنم زودتر بگو ماجرا چیه ...

-:ماجرا ! ببین اینطور که مامان به من گفته...

-:مامان ؟

-:منظورم مادر شوهرمه

-:اهان ... ادامه بده

-:این آقای دکتر قبل از ازدواج پدر و مادرت عاشق خاله جان بوده . ولی مادر و پدر خاله جان

اجازه نمیدن با آقای دکتر ازدواج کنن . الان هم مدتییه آقای دکتر پیدا شده و همه جور خواستار

ازدواج با

خاله جان . ولی خاله جان جواب رد میدن .

متفکر سر تکون دادم : اونوقت این آقای دکتر خودش زن و بچه نداره ؟

-زنش و چند سال پیش طلاق داده . به پسر م داره...
 سرم ناخودآگاه می جنیید : هان ... الان چیکار می کنه ؟
 نگیین با خنده گفت : یعنی چی چیکار می کنه . خوب زندگی می کنه دیگه . نکنه فکر کردی
 مثل این جوون های عاشق سر به بیابون گذاشته.

سر بلند کردم : بعید نیست

-خاله جان به زهر چشمی ازشون گرفتن که فکر نکنم تا مدت ها دور و بر خاله جان پیداشون
 بشه

-مگه چیکارش کرده ؟

-منم اطلاع ندارم ... فرهاد می دونه . هر کاری هم کردم نگفت

-پس فرهاد خبر داره

-کلا کسی که باعث شد این آقای دکتر بعد از مدت های خاله جان و بیینه فرهاد بود.

خندیدم : ای فرهاد ناقتلا...

در سکوت به یخچال خیره بودم که نگیین پرسید : داری به چی فکر می کنی !

-به اینکه چطوری می تونم این آقای دکتر و به مامان نزدیک کنم

-وای سها کارای خطرناک می کنی . تازه تو که مدت زیادی اینجا نیستی

-مهم نیست تا وقتی که هستم باید به کارایی انجام بدم.

رو به نگیین لبخند زدم . چند لحظه ای خیره بهم نگاه کرد و بعد لبخند زد.

مامان صدامون کرد تا به جمع پیوندیم . ولی من اصلا دلم نمی خواست توی این مراسم به

اصطلاح

اشنایی حضور داشته باشم . معنی این مراسم و درک نمی کردم . چه لزومی داشت سونا
شاهرخ و به خونه بیاره ...

می تونست همین دوستی رو بیرون از خونه هم برای چند ماه یا حتی چند سال ادامه بده . وقتی
هم

مطمئن می شد که می خواد آینده اش و با شاهرخ رقم بزنه . اون وقت می تونست اون و
خانواده اش

و به خونه دعوت کنه و با خیال راحت دوستی اش و علنی کنه . ولی الان ؟ اصلا نمی تونستم
بفهمم توی اون ذهن کوچیکش چی میگذره ...

پشیمون بودم از اینکه بهش یاد داده بودم چطور جلوی ورودم به ذهنش و بگیره . و اون
اونقدر

مهارت پیدا کرده بود که حتی می تونست جلوی من و بگیره . منی که خیلی راحت می تونستم
ذهن

هر کسی که کنارم باشه رو بخونم . اولین باری که شروع کرده بودم ...

بیشتر از چندین ماه وقت

صرف کرده بودم ... ولی بعد ها برام چیزی شبیه تفریح بود . راه که می رفتم . پشت فرمان که
بودم

. یا حتی توی مترو هم برام تفریحی هیجان انگیز بود اینکه بدونم توی ذهن اطرافیانم چی
میگذره .

اما وقتی فهمیدم هستند ادمایی مثل من که می خوان بدونن توی ذهنم چی میگذره . اون موقع بود

که به دنبال چاره ای بودم که جلوی این حرکت و بگیرم . و چی بهتر از اینکه یکی مثل خودم و پیدا

کنم . ولی کسی که با این توانایی به دنیا اومده و برای مقابله باهاش تلاش کرده.

و بعدها اموخته هام و به سونا منتقل کنم.

ولی الان کاملا پشیمون بودم از اینکه تمام اونچه یاد گرفته بودم و بهش یاد داده بودم . حالا مجبور

بودم منتظر باشم تا شاید خودش زبون باز کنه و بهم بگه توی سرش چی می گذره و چه نقشه ای

کشیده . ولی من کنجکاو تر و عجول تر از این حرفا بودم . باید باهاش حرف میزدم . هیچ راه حل

دیگه ای به نظرم نمیرسید . اگه نمی شناختمش فکر می کردم می تونه حرفاش و به یه دوست بزنه.

ولی سونا ... کسی نبود که بخواد با یه دوست حرف بزنه . سونا کسی بود که همه چیز و برای

خودش حفظ می کرد ... حتی گاهی حرفاش و از من که نزدیک ترین ادم بهش بودم پنهون نگه می

داشت . و حالا دنبال این بودم بینم سونا به چی فکر می کنه.

با بلند شدن پدر شاهرخ ... بابا و بعد هم مادر شاهرخ و کم کم همه صاف ایستادند و در همون حال

مشغول صحبت شدند . نگاهی به سیمین انداختم . بیخیال به صحبت های بابا و پدر شاهرخ گوش سپرده بود.

دلم می خواست یه جوری عذابش بدم . خودمم دلیل این کارم و نمی دونستم . من همون ادمی بودم

که بی دلیل حتی به یه مورچه هم آسیب نمی رسوندم . ولی احساس می کردم از این سیمین خانم

بدجور ضربه خوردم . این فکر تا مغز استخوانم نفوذ می کرد و ازارم می داد.

نگاهی به فرهاد که دختر کوچولوش و روی مبل میذاشت تا برای بدرقه مهمون ها به حیاط بره انداختم . همه اروم اروم به طرف خروجی حرکت کرده بودن.

به مبل نزدیک شدم . روی زمین نشستم و به صورت کوچیکش نگاه کردم.

با چشمای بسته و اون پلکای بلند که بخاطر روی هم افتادنشون حجیم تر و زیباتر به نظر میومدن و

اون لبای صورتی کوچیکش که بین چونه برجسته و گونه های سرخش گم شده بود خیلی دوست

داشتنی و جذاب بود ... اونقدری که دلت می خواست با یه گاز درسته قورتش بدی ... مبادا نگاه کس دیگه ای روی صورتش بیفته .

دستم و بالا اوردم و روی گونه اش و نوازش کردم . اونقدر اروم این کار و کردم که خودمم به شک

افتادم این دست من باشه . عادت نداشتم کاری رو به این لطافت انجام بدم.

این برخلاف اون چیزی بود که از سها انتظار می رفت.

-باید برادرت و هم اینطور دوست داشته باشی

به عقب برگشتم و با دیدن سیمین پوزخندی زدم : من برادری ندارم -هر چقدر هم انکار کنی اون برادر توئه

-اشتباه می کنی ... اون زمانی می تونست برادر من باشه که شوهرت پدر من می بود . ولی من خیلی

وقته که اسمم و از شناسنامه شوهرت بیرون کشیدم . تو الان اینجا یه مهمون ناخونده ای که مادرم

لطف کرده و با بزرگواریش تو رو توی این خونه راه داده.

از جا بلند شدم : ولی می دونی چیه ؟ من به اندازه مادرم بزرگوار نیستم .

بهش نزدیک شدم . نگاه کوتاهی به تجمع جمعیت جلوی که به در خروجی حیاط نزدیک میشدن

انداختم و رو به روش ایستادم . قدش به نسبت کوتاه تر از من بود .

با ارامش تو چشماش خیره شدم : مثلا می تونم همین جا پسر کوچولوت و ازت بگیرم ...

لحظه ای کوتاه سکوت کردم و بعد ادامه دادم : فکر می کنم فکر خوبی باشه ... این دنیا چیز

ارزشمندی نداره که اون بخواد بیاد سراغش ... به نفعشه که به دنیا نیومده برگرده همون جایی که بود .

شایدم بهش رحم کردم و اجازه دادم به دنیا بیاد ... ولی مطمئن باش اجازه نمیدم پدرم هیچ وقت بچه ی تو رو ببینه .

متعجب نگاهم می کرد.

دست روی شکمش گذاشتم : بهتره تا جون خودت و هم نگرفتم دست شوهرت و بگیری و از اینجا

گم شی بیرون ... چون در غیر این صورت می ترسم نتونم تضمینی واسه به دنیا اومدنش بدم.

تصمیم بگیرم جونش و همین الان بگیرم ...

هنوزم همونطور بهم خیره مونده بود.

با عصبانیتی اشکار گفتم : هنوز که اینجایی ... می تونم از همین پله های ورودی پرتت کنم پایین .

فکر نمی کنم با وجود این پله ها بچت زنده باشه . البته من می تونم کارای دیگه ای هم انجام بدم.

با ترس بهم نگاه کرد.

شونه هام و بالا کشیدم و اشاره ای به مبلی که لحظاتی پیش روی اون نشسته بود کردم : کیفیت اونجاست . بردار و زودتر از جلوی چشمم گم شو.

-می دونستی تو یه حیوونی

پوزخندی زدم : اخه دختر یه حیوونم ... اگه نبودم جای شک داشت .

احتمالا هنوز نتونستی به حیوون بودن شوهرت پی ببری

-اون پدرته

دستم و بالا اوردم و موهاش و که از زیر روسری دم اسبی بسته بود و توی دستم گرفتم و به عقب کشیدم . صورتش و در هم کشید .

با تمسخر گفتم : اون مرد هیچ وقت نباید یه پدر باشه . چون قسم خوردم زندگیش و واسش جهنم

کنم . اجازه نمیدم طعم خوشبختی رو بچشی ... درست مثل همه ی این سه سالی که اون سفته ها رو

توی مشتم نگه داشتم ... یادت که نرفته چقدر بهم بدهکاری ...

با ارامش پرتقالی از ظرف میوه برداشتم و روی مبل نشستم.

نگین با خنده گفت : می خوای بخوری ؟

پرتقال و توی دستم چرخ دادم : پس چیکارش کنم نخورم ؟

-به این بزرگی ؟

-بابا این که چیزی نیست . من با این چیزا سیر نمیشم

سونبا کنایه گفت : اره دیگه وقتی از مغزت اون همه کار می کشی حق داری سیر نشی

سر برگردوندم . انگار فهمیده بود دارم تلاش می کنم وارد ذهنش بشم . چون عصبانی بود و مدام تکرار می کرد سر درد داره.

لبخندی به روش زدم.

فرهاد از جا بلند شد و به طرف دستشویی به راه افتاد.

نگین از جا بلند شد و با برداشتن دختر کوچولوی خوردنیش کنارم ایستاد : نمی خوام بخوابی ؟

سر بلند کردم و با آرامش نگاهش کردم : نه فعلا می خوام فیلم ببینم .

نیشخندی زد : از دست تو . پس شب بخیر چشم روی هم گذاشتم : خوب بخوابی

سونای از اشپزخونه بیرون اومد : نگین تو اتاق من می خوابی ؟ نگین سرش و تگون داد : من که از خدامه

مامان به دنبال سونای اومد : چیکار داری نگین و ؟ فرهاد تنها می مونه سونای به طرف فرهاد که دستهای خیسش و بین حوله گذاشته بود و خشک می کرد رفت : فرهاد نگین امشب پیش من بخوابه ؟

فرهاد با تعجب به همه نگاه کرد و بالاخره در حالی که نگاهش و از همه میدزدید گفت : هر جا می خواد بخوابه . چرا از من میپرسی ؟

سونای نیشخندی زد : اخی خجالت کشید داداشم

خندیدم . پرتقال و پوست گرفتم و مشغول شدم . فرهاد حوله رو روی مبل رها کرد و در حالی که از

کنارم می گذشت تیکه ای از پرتقال و از دستم بیرون کشید غر زدم : خودت برو پوست بگیر
-باز خسیس شدی

-دلم می خواد

-بچه ننه

-زورگو

نگین اروم می خندید

به طرفش برگشتم : بجای خنده این شوهرت و جمعی کن . هنوزم زورگوئه

نگین چشمکی زد و به فرهاد خیره شد و گفت : میدمش دست خودت . من از پشش بر نیام .
تو

درستش کن... تو مرام دوستی باید واسم یه کاری بکنی یا نه سرم و تکون دادم : باشی خودم
درستش می کنم تحویل میدمش نگین شکوفه ای برام فرستاد : دستت درد نکنه.

با حرکت بیچه در حصارش شب بخیری گفت و به طرف اتاق به راه افتاد . فرهاد هم به دنبالش
سرازیر شد.

لبخندی زدم . از اینکه خوشبخت بود و زنی به خوبی نگین داشت خوشحال بودم.

فرهاد لایق همسری به خوبی نگین بود نه من ... منی که به اجبار همیشه بهش فکر کرده بودم.

انکار نمی کنم که دوشش نداشتم . ولی دیوونه و شیدای فرهاد نبودم .

اونقدری دوشش داشتم که

می تونستم برای خوشبختیش از زندگیش بیرون برم و اجازه بدم بهترین زندگی رو در کنار
کسی که عاشقانه دوشش داره تجربه کنه.

فرهاد برای من یه دوست یه برادر و شایدم یه عشق قدیمی بود . اون بهم نزدیک بود . نمی

دونستم

اون احساسی که بهش داشتم باید اسمش و چی بزارم . ولی فرهاد برای من توی یه پسر خاله
یا

برادر خلاصه نمیشد ... اون می تونست برام بهترین رفیق و بهترین همدم هم باشه . ولی
همسفر زندگی نمی تونست باشه.

تخمه ای که روی پاهام ریخته بود و جمع کردم.

فرهاد نگاهش و از تلویزیون گرفت و گفت : از بس پیام های بازرگانی پخش می کنن فیلم دل
ادم و می زنه.

پوست تخمه ها رو توی بشقاب ریختم : به هر حال که باید ببینیم :-منم نگفتم نبینیم .

سر بلند کردم و با ناراحتی بهش خیره شدم : خیلی بد اخلاق شدی
بیخیال جواب داد : از تو یاد گرفتم.

-:من بد اخلاق نیستم

-:خشن شدی

-:ولی تو بد اخلاق شدی

حرفی نزد . تقریباً رو به روم نشسته بود . دور تر از من قرار داشت...

تمام چراغ های خونه جز یه

چراغ کوچیک نزدیک ما خاموش بود . ولی می تونستم برخورد نور به صورتش و کاملاً ببینم .

اهی کشیدم که باعث شد به طرفم برگرده.

خیلی کوتاه نگاهمون در هم گره خورد.

نگاهم و ازش گرفتم و به زمین دوختم ... مشغول بازی با بلوزم بودم .

فکر می کنم اونقدر چرخش
 داده بودم که تار و پود پارچه اش از هم جدا می شد.
 با صدایش برای یه لحظه لرزیدم ... هر چند کوتاه ... ولی لرزیدم . شاید هم خودم فکر کردم
 لحظه ای بود...

برای منی که می تونستم همه چیز و دقیق اندازه بگیرم باعث تعجب بود نتونم اون لرزش کوتاه
 و

اندازه بگیرم ... ولی من به شک افتاده بودم ... همش بخاطر حضور فرهاد بود و بس

-:اون ادم خوشبخت کیه سها ؟

توی چشمش خیره شدم : منظورت چیه ؟

-:تو اونقدر باهوش هستی که منظورم و درک کرده باشی

-:کسی تو زندگی من نیست

-:ولی من این و باور ندارم . باید کسی باشه که بهش تکیه کنی

-:من به خودم تکیه کردم

پوزخند زد : یعنی باور کنم تو به هیچ کس فکر نمی کنی ؟ این غیر قابل باوره سها

نگاهم و ازش گرفتم : ولی باید باور کنی -:هیچ وقت این کار و نمی کنم.

-:این مشکل خودته

خیلی اروم زمزمه کرد : اره مشکل منه .. حق با توئه

این مشکل منه که بیست سال بهت فکر کردم . با یادت زندگی کردم ...

به عشق تو بزرگ شدم.

سرم و پایین انداختم : فرهاد بهتره گذشته رو فراموش کنیم :-به همین اسونی

-:تو زندگی خوبی داری فرهاد ... نگین ، دخترت ... اونا بهونه ای هستن که فراموش کنی

-:نگین یه فرشته هست سها ... گاهی احساس می کنم بهش خیانت می کنم.

صداش بغض الود شد : از خودم متنفر میشم سها ... از خودم بدم میاد .

من خیلی بدم سها...

نگاهم و به صفحه تلویزیون دوختم : تو کاری نکردی فرهاد

-:چرا خیلی بد کردم . اونقدر بد هستم که به زنم بچه ام خیانت می کنم :-فرهاد

جدی و با جدیت اسمش و به زبون آورده بودم.

سر تکون داد : هان ؟

-:درد ... این چیه داری میگی ... تو خوبی ... زن و بچت و هم دوستداری ... پس چرت و پرت

نگو

-:مثلا بگم چی میشه ؟

-:خودم اویزونت می کنم لبخند زد.

با تعجب نگاهش کردم : چرا می خندی ؟ :-می دونم این کار و می کنی

-:خیلی پرویی

-:اثرات هم نشینی با تو بود

اشاره ای به تلویزیون کردم : دیگه حرف نزن می خوام فیلم ببینم .

با لرزش گوشی توی جیبم از جا بلند شدم.

فرهاد سر برگرداند : چی شد ؟

لب برچیدم : هیچی ... تو بین من باید برم :- کجا ؟

نگاهش متعجب بود.

لبخندی به روش زدم : میرم بیرون و برمی گردم ... یکی از دوستانم داره میاد میرم فرودگاه

دنبالش

با چشمهای گرد شده پرسید : این وقت شب ؟

شونه هام و بالا انداختم : مگه دست من و توئه ؟ پروازش الان میشینه :- تنهایی می خوام بری

؟

-نه با بابای خوش غیرتم می خوام برم

-مسخره کردی ؟

اخم کردم : فرهاد عجیب حرف میزنی ... من چند ساله توی خارج از ایران زندگی می کنم ...

نگران من نباش

-ولی این وقت شب

-این وقت شب واسه من معنی نداره . خودتم خوب می دونی ادمی نیستم به راحتی اسیب

بینم .

حواسم هست.

به راه افتادم و وارد اتاقم شدم.

فلشم و از روی نوت بوک کشیدم و توی کیفم گذاشتم . لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

فرهاد از جا بلند شد : می خوام باهات پیام ؟

-من این همه فلسفه بافتم حالا تو میگی چی؟ با من بیای!

خیلی خوب نزن ... من فقط نگرانت هستم . مواظب خودت باش

-حتما

از خونه بیرون زدم.

پشت فرمان نشستم و شماره فرزین و گرفتم : سلام خانم :-چی شد رسید؟

-بله خانم

-خیلی خوبه . بچه ها هستن؟

-بله خانم . همه چیز آماده هست .می خواین بگم بیان دنبالتون؟

-لازم نیست خودم میام ، چند نفر هستن؟

-دو نفر خانم

-خوبه ... می بینمت گوشی رو قطع کردم.

تمام ذهنم مشغول شد ... یعنی دنبال چی بود؟ از من چی می خواست که حاضر شد واسه

دیدنم به ایران بیاد؟

اقای سوق ... چه اسمی داشت ... یاد سوت می افته ادم.

زیر لب تکرار کردم : سوق ... یه تاجر فرانسوی ... شاید می خواد قاطیه سیاست بشه ... شایدم

می

خواد تجارت کنه ... ولی نه من که تاجر نیستم . به من چه احتیاجی داره ... نزدیک سه سال

هست

واسه کسی سیستم طراحی نمی کنم ... مگه کارای بزرگی باشه که ارزش وقت گذاشتن داشته

باشه

... ولی این سوق دنبال چی می تونه باشه ؟
 با اطلاعاتی که سانی بهم داد ... فکر نمی کنم بیفته دنبال سیاست .
 آدمیه که همیشه از سیاست دوری کرده . حتی بخاطر نماینده شدن زنش توی حزب اون و
 طلاق داده .
 پس سراغ سیاست نمیره .
 یه تاجر موفق...
 کم و بیش هم خطا می کنه.
 مالیات نمیده .
 طالب پول زیادی هست.
 درست مثل خودم.
 از این فکر لبخندی روی لبم اومد... ولی من خیلی وقت بود دنبال پول و این چیزا نبودم ...
 بیشتر دنبال تفریح بودم.
 جلوی در ایستادم و دوبار بوق زدم . در باز شد...
 دو نفر به سرعت در و باز کردن و در برابرم خم شدند.
 خیلی ریلکش بدون اینکه حتی لبخند کوتاهی بزمنم به راه افتادم . از کنارشون گذاشتم و به
 طرف ساختمان پیش روم رفتم.
 فرزین از ساختمان بیرون امد.
 زیر چشمی اطراف و زیر نظر گرفتم . با دقت هر چه تمام تر به چراغ هایی که مسیر درب
 ورودی تا

ساختمان رو روشن کرده بودند خیره بودم.

فرزین پیش روم ایستاد و کمی خم شد : خوش اومدین خانم.

سرم و تکون دادم .

جلوتر اومدم.

پرسیدم : دوربین ها نصب شده ؟

اشاره ای به چراغ ها کرد : همه ی این چراغ ها مجهز به دوربینه

چشم روی هم گذاشتم.

به راه افتادم.

پشت سرم اومدم . پرسیدم : همه چیز مرتبه ؟

-:بله من بهشون اطلاع دادم تا چند دقیقه ی دیگه میرسین و می تونن تا وقتی شما میرسین

استراحتی داشته باشن و دوش بگیرن سرم و تکون دادم : خیلی خوبه

از پله های جلوی ورودی بالا رفتم . دو نفری که جلوی در ایستاده بودن در و باز کردن.

صاف ایستادم و محکم قدم برداشتم.

هیچ صدایی توی خونه وجود نداشت . چند نفری دور تا دور سالن ایستاده بودن.

سمت راست پذیرایی بزرگی قرار داشت و سمت راست یه راه پله بزرگ که به طبقه دوم

منتهی می شد .

رو به رو هم یه در بزرگ...

پرده های زرشکی رنگ از بالا تا پایین کشیده شده بودن . مبلمان مشکی و زرشکی رنگ که با

پرده ها هم خوانی داشت.

فرزین جلوتر اومد : نظرتون چیه ؟ نگاهش نکردم : خیلی خوبه - : خوشحالم راضی هستین
کیفم و به سمت چپ توی دستم گرفتم . یکی از مردانی که دور تر ایستاده بود به سرعت
نزدیک شد و کیف و از دستم گرفت.

مانتو و شالم و هم از تنم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

اونا رو هم گرفت و صاف کنارم ایستاد .

یکی از مردها از پله ها پایین اومد و رو به روی من ایستاد . کمی خم شد و ادامه داد : اقا و
خانم سوق آماده هستند.

سرم و تکون دادم : هر وقت کارشون تموم شد راهنماییشون کنید ...

منتظرشون هستم.

به طرف سالن پذیرایی قدم برداشتم . مبل تک نفره ای که در صدر سالن قرار داشت و
انتخاب کردم و نشستم.

فرزین کنارم ایستاد و دو تا از مردها پشت سرم.

لحظه ای کوتاه طول کشید تا روی میز پر از وسایل پذیرایی بشه ...

همه چیز مرتب بود.

دستم و کمی بالا بردم تا فرزین خم بشه.

-: مثل همیشه عالی پیش رفتی

نگاهش نمی کردم . نگاهم روی میوه های رنگارنگ توی ظرف بزرگ پیش روم چرخ می
خورد

ولی می تونستم لبخندی که روی لبش اومده بود و کاملا ببینم .

با آرامش سر تکون داد : شما به من لطف دارین .
 صدای پاهایی که بالای سرم حرکت می کردند نشون میداد که دارن میان پایین
 هر چند صدا ها اروم بود ولی من با دقت گوش می دادم ... باید توی همه چیز دقت می کردم
 خیلی دقت می کردم.
 سر بلند کردم و به مرد جوونی که همراه زنی که بزرگتر از خودش به نظر میومد خیره بشم .
 موهای
 بلند طلایی رنگش با پیراهن کوتاه قرمز رنگ که ساق پاهاش و کاملاً به نمایش گذاشته بود .
 مرد
 شلوار جین و پیراهن سفید رنگی به تن داشت ... موهای سیاه رنگش باعث شد نگاهم روی
 موهای سرش خیره بمونه.
 با آرامش و دقت زیر نظر گرفته بودمشون.
 از لبخند ژکوندی که بر لب زن بود می شد حدس زد دوستی مرد باشه . ولی مطمئناً بزرگتر از
 اون بود.
 مرد حدود سی ساله به نظر می رسید .
 ولی زن بیشتر از سی و دو سال داشت . حتی اگر تاثیر عمل هایی که روی تمام صورتش قرار
 داشت
 هم در نظر می گرفتم باز هم مطمئن بودم سنش کمتر از سی سال نیست .
 به این فکر کردم چقدر هزینه صرف زیبا سازی این زن شده...

سوق پیش روم ایستاد . از جا بلند شدم . زن هم با یه قدم فاصله عقب تر از سوق ایستاد .
با دقت بر اندازم کرد و بالاخره با لبخندی که روی لب آورده بود دستش و به طرف دراز کرد
و سلام کرد .

سر تکون دادم و دستم و توی دستای بزرگش قرار دادم و به سلامش پاسخ دادم.
سوق از ابتدا صحبت رو به فرانسوی آغاز کرده بود و منم به فرانسوی حرف میزدم .
خوشبختانه

فرزین در طول دو سالی که فرانسه زندگی کرده بود به زبان فرانسوی تسلط پیدا کرده بود.
سوق صاف ایستاد : از اونی که فکر می کردم زیباتر هستین لبخندی به روش زدم و منتظر به
زن خیره موندم . انتظار داشتم اون هم مثل سوق ادای احترام کنه.
ولی فکر می کرد این من باشم که باید دستم و به طرفش دراز کنم.

عادت نداشتم خودم و کوچیکتر از دیگرون در نظر بگیرم . مخصوصا این زن
نگاهی بهش انداختم که اخم هاش در هم رفته بود.

از کلمات پایانی که سوق به زبون آورده بود زیاد راضی به نظر نمی رسید .

سوق با همون لبخند گفت : من فرانسوا هستم . فرانسوا سوق تو چشماش خیره شدم :
بفرمایید ...

اشاره ای به مبل ها کردم . فرانسوا عقب رفت و روی نزدیک ترین مبل به من نشست . زن هم
کنارش جای گرفت.

با اخم به زن نگاه کردم که از نگاه تیز بین فرانسوا دور نماند .

اینطور که معلوم بود اونم چندان از حضور این زن راضی به نظر نمی رسید .
 روی صندلی خودم نشستم . فرزین در کنارم خم شد و پرسید : امری دارین خانم ؟
 سرم و به علامت نه تکون دادم که قدمی ازم دور شد و عقب تر ایستاد .
 فرانسوا تمام سالن رو از نظر گذروند و گفت : خونه زیبایی دارین لبخندی به روش زدم .
 بیشتر تمسخر امیز ...

خونه ای که خودم هم ندیده بودمش
 تشکر کردم و منتظر به صورتش خیره شدم.
 پسر جوونی با پیراهن سفید رنگ و شلوار مشکی وارد سالن شد . کمی رو به من خم شد و
 سینی به دست به طرفم اومد.

اشاره کردم از مهمان ها پذیرایی کند . خودم هم از خوردن سر باز زدم

سوق لیوان شربتش را مزه کرد و گفت : اوه این عالیه ... تا حالا همچین چیزی نخورده بودم.

لبخندم پررنگ تر شد : شربت های ایرانی همیشه خاص هستند.
 سر به تایید تکون داد : درست مثل چیزهای دیگه ای که توی ایران پیدا میشه

پرسشگرانه نگاهش کردم و وقتی سکوتش ادامه پیدا کرد پرسیدم : مثلا ؟

-غذاهای ایرانی ... فرش ایرانی ... گلاب ایرانی سر تکون دادم : درسته

اضافه کرد : و البته دختر ایرانی احم کردم ... ولی شیرین

خندید و گفت : جسارت نکردم . واقعا میگم دختر های ایرانی بسیار زیبا و دوست داشتنی هستند.

این و از زمانی که وارد ایران شدم فهمیدم خودم و جلوتر کشیدم : که اینطور با دقت نگاهم کرد . درست مثل اینکه چیزی توی ذهنش بالا و پایین می رفت . منتظر بودم بعد از

مرتب کردن افکارش اون چیزی که توی ذهنش هست و به زبون بیاره .

با دقت نگاهش می کردم.

رفتار هاش اروم و در عین حال پر از لرز بود.

از چیزی که می خواست به زبون بیاره مطمئن نبود.

چیزی که می خواست بگه به ضررش بود...

شاید سودی که نصیبش می شد زیاد می بود ولی قطعا اون چیزی که به دست می آورد ضرری هم بهش می زد.

از جوابی هم که من می خواستم بهش بدم مطمئن نبود . توی جواب من شک داشت.

احتمال زیادی می داد که من رد می کنم . برای همین به ایران اومده بود اینطوری می خواست نشون

بده که برام ارزش زیادی میزاره و در کل سرم منت می داشت.

این کار و انجام داده بود تا در برابر پیشنهادش کوتاه پیام و جواب مثبت بدم.

سر بلند کردم و نگاهم تو چشمای زن خیره موند . با دقت هر چه تمامتر نگاهم می کرد

ابروهام و بالا کشیدم و مشکوک نگاهش کردم.
 فرانسوا هم مسیر نگاهم و دنبال کرد و به زن رسید .
 دوباره به پشتی صندلی تکیه زد : حضور خانمتون اینجا ضروریه ؟ فرانسوا با تعجب نگاهم کرد.
 به انگلیسی گفتم : احساس می کنم وقتی اینجاست اروم نیستین فرانسوا با هیجان نگاهم کرد.
 پس اشتباه نکرده بودم.
 اشاره ای به فرزین کردم.
 بهم نزدیک شد.
 به فرانسوی ادامه دادم : لطفا خانم و همراهی کنید تا از خونه دیدن کنن.
 فرانسوا هم از زن خواست از جا بلند بشه و همراه فرزین بره.
 فرزین قدمی دور نشده بود که صداش زد، با صدای ارومی که فرانسوا نشنوه و به فارسی تهدید
 کردم : حواست بهش باشه ... از اون مارموز های هفت خطه لبخند زد : بله خانم.
 کمی خم شد و از مون فاصله گرفتن.
 کاملا به طرف فرانسوا برگشتم : فکر می کنم الان راحت تر بتونیم حرف بزیم
 با سر تایید کرد : تو خیلی خوب همه چیز و درک می کنی فرانسوا خودش و جلوتر کشید :
 پیوند ارمان ...
 اسمت اصلا بهت نمیاد لبخند به لب اوردم : چرا ؟

متفکر بهم خیره شد : پر جذبه هست . ولی خودت هیجان انگیز به نظر میای

زیر لب تکرار کردم : هیجان انگیز ...

چشم ازش گرفتم که دستش و روی پای راستش گذاشت : نه بهم نگاه کن

سر بلند کردم و دوباره بهش خیره شدم ولی اینبار جدی

با خونسردی گفت : وقتی تو چشم طرف مقابلم نگاه نمی کنم نمی تونم باهش راحت حرف

بزنم سرم و اروم بالا و پایین بردم.

نفس عمیقی کشید و گفت : اون زن...

ابروهام و بالا کشیدم .

ادامه داد : اون نامزدمه ... پدرش و حتما باید بشناسی متفکر شدم.

خودش و جلوتر کشید : اون دختر ژان مارکیه عقب کشیدم و صاف نشستم : ژان مارکی ؟ با

سر تایید کرد.

لبخند زدم.

کم کم رنگ گرفت و پر رنگ تر شد.

کاملا به خنده افتادم : دختر ژان مارکی رو آوردی اینجا ؟ در سکوت فقط نگاهم کرد.

نمی تونستم جلوی خنده ام و بگیرم .

در حال خنده پرسیدم : چرا پیش من ؟ فکر نمی کنم حضورش بی دلیل باشه...

از جا بلند شد و به انگلیسی ادامه داد : بخاطر پدر اون اینجام ... می خوام کمکم کنی از شر

پدرش

خلاص بشم ... من نمی خوام اون دختر که دوازده سال هم از من بزرگتره همسرم باشه
خندم و فرو خوردم و در سکوت نگاهش کردم.

به طرفم برگشت : کمکم می کنی ؟

نگاهم از روی صورتش پایین اومد و به پارکت های کف زمین کشیده شد.

سکوت لحظه ای به طول انجامید .

از جا بلند شدم : تو می خوای با ژان مارکی در بیفتم ؟ سرش و پایین آورد.

پرسیدم : و چرا باید این کار و بکنم ؟ -من می دونم تو چرا اومدی ایران ؟

تعجب کردم . ولی مطمئن شدم این حالت توی چهره ام نمایان نشد .

نباید لو می دادم که این حرفش غافلگیرم کرده بود.

ریلکس پرسیدم : واقعا ؟

-همینطوره !

-خوب حالا که می دونی قراره چه اتفاقی بیفته ؟

-من بهت کمک می کنم اون و بخری ... یعنی هر چقدر لازم داری بهت میدم

نفس عمیقی کشیدم : و من کمک کنم تو از شر ژان مارکی خلاص بشی

سرش و به تایید تکون داد : ولی من خودمم می تونم هزینه مورد نیازم و جور کنم

-می دونم می تونی ... ولی من خیلی ساده و بدون دردسر این و بهت میدم

خندیدم : خودت و زیادی به اب و آتش می زنی ... می تونی یک پنجم اون پول و به یکی بدی

که ژان مارکی رو واست بکشه

قدم جلو گذاشت و کاملا پیش روم ایستاد : من نمی تونم با ژان بکنم ... اون یکی از محموله هام و

گرو نگه داشته ، تا وقتی که با دخترش ازدواج نکنم اون بار ازاد نمیشه :-بار چی ؟

-:پارچه

-:چقدر ؟

-:خیلی زیاد ... بیشتر از هزاران....

میان حرفش رفتم : منظورم ارزشش چقدره ؟

-:بیشتر از میلیون ها دلار

-:خیلی بیشتر از اون پولی که می خوامی به من بدی؟ دستش و توی جیب شلوارش فرو برد :

اره :-پس ارزشش و داره

-:همینطوره

-:می دونی در افتادن با ژان یعنی چی ؟

-:تو کسی هستی که ژان در برابرت سکوت کرد . قطعا چیزی داری که می تونی تحت

فشارش بزاری

عقب کشیدم و دستام و بهم کوبیدم : افرین ... افرین... چقدر زمان صرف کردی تا به این

نتیجه رسیدی ؟

دستش و روی شونه ام گذاشت و در کمتر از لحظه ای کوتاه پیش روم ظاهر شد : کمک کن...

-:اون چیزی که می خوامی بهم بدی ارزش این و نداره که بخوام خودم و با ژان در بیاندازم

-:هر چی بخوامی بهت میدم .

-من چیزی نمی خوام

-تا اخر عمر پشتوانه ات هستم

-من اونقدری دارم که تا اخر عمر راحت زندگی کنم

-ولی با من که باشی بهترین زندگی رو خواهی داشت...

دستش و از روی شونه ام پس زدم : فکر می کنم برای خلاصی از این موضوع بهتره بری سراغ
کس

دیگه ای ... من با کسی که سعی می کنه از من یه احمق بسازه کار نمی کنم.

متعجب نگاهم کرد : منظورت چیه ؟

شونه هام و بالا انداختم : نمی دونم در مورد من چی فکر می کنی که سعی می کنی با این چرت
و

پرت هایی که میگی من و بکشی طرف خودت ... یعنی من بیش از اینی که نشون میدم ساده به
نظر

میام که تو فکر کردی می تونی اینطوری ازم استفاده کنی ؟ رفته رفته تعجب بیشتر تو
صورتش نشون داده میشد .

ادامه دادم : تعجب کردی ؟

لبخند زدم : بهتره الان که میری توی اتاقت تا استراحت کنی به این فکر کنی امشب چه
حرفایی

زدی ... اگه من این حرفا رو بهت میزدم تو باور می کردی ؟ متاسفم که نمی تونم بهت کمک
کنم.

فکر نمی کنم دیگه لازم باشه اینجا بمونی ... واسه خلاصی از دست ژان هم باهاش حرف میزنم
...

اگه بدونم داره بهت زور میگه راضیش می کنم که ازدواج و فراموش کنه . ولی بیشتر از این
کاری از

دستم بر نیامد ... میگم براتون بلیط رزرو کنن ... فردا شب می تونی برگردی کشورت و به
کارهات

ادامه بدی ...

برگشتم و به طرف در خروجی به راه افتادم که صدام کرد.

ایستادم ولی برنگشتم.

می تونستم بینم که بهم نزدیک میشه . در فاصله کوتاهی ایستاد : من

...

میان حرفش رفتم :دیگه حرفی بین ما نمونده ... از شنایی باهات خوشحال شدم.

-:تو پول لازم داری؟

ریلکس به طرفش برگشتم : مثل اینکه نمی دونی من کیم ... خیلی راحتی می تونم اون چیزی

که نیاز دارم و به دست بیارم .

-:پیوند ...

-:اقای سوق من و شما حرفی برای گفتن نداریم ... شما از من کاری خواستین و منم ردش می

کنم

... نمی تونم کمکی بهتون بکنم . از این بابت هم متاسفم ... ولی ترجیح میدم تا مسئله ای کاملا
برام

روشن نشده باشه خودم و درگیرش نکنم ... شما هم قصد ندارید این مسئله رو برای من
روشن

کنید ... منم تصمیم ندارم بهتون کمک کنم.

با صدای بلند فرزین و صدا کردم . لحظه ای بعد فرزین به همراه زن وارد شدند.

نگاهی به زن انداختم . بزرگتر از اونی بود که بشه بهش گفت دختر ...

البته مطمئن بودم تا حالا

چندین بار ازدواج کرده بود ... حتی به یکی از مراسم ازدواج های این زن دعوت شده بودم.

به فرانسوی از فرزین خواستم برای فردا شب ترتیب بلیط بده و تاکید کردم تا فردا از مهمان

ها به خوبی پذیرایی بشه...

خودم هم به طرف در خروجی به راه افتادم . فرزین به دنبالم اومد :

مشکلی پیش اومد خانم ؟ سرم و به علامت نه بالا انداختم.

خندید و گفت : هر چیزی که بهش گفتین بد جور توی شک گذاشته بودتش ... فکر می کنم

هنوزم

دهانش باز مونده باشه.

-از ادمایی مثل اون خیلی بدم میاد ... مواظب رفتارش باش... اون فردا شب قطعاً نمیره ... با

یه

جواب نه من عقب نمی کشه ... حواست کاملا بهش باشه.

-چشم خانم

-از زنه چی فهمیدی ؟

-تس مارکی ... اونطور که خودش ادعا می کنه بیست و نه سال سن داره

پوزخندی زدم : به یکی بگو اطلاعاتش و واسمون در بیاره :-این کار و انجام دادم

به طرفش برگشتم : خیلی خوبه

خمیازه کشیدم : خیلی خوابم میاد ... میرم خونه ... فردا ظهر باهام تماس بگیر ... پرواز منم

موکول کن به یک هفته بعد

-پرواز اخر هفته رو لغو کنم ؟

-اینطور که پیش میره کارای زیادی اینجا برای انجام دادن دارم . فعلا برای اخر هفته آینده

واسم جا

رزرو کن ... اگه نشد بعد عوض می کنیم .

-بله خانم.

-حواست به این آقای وزیر هم باشه ... یکی رو بزار امارش و واسم بگیره

. بازم باهام تماس می

گیره ... قطعا بخاطر حضورش توی اون رستوران و جواب منفی که شنیده سعی می کنه تلافی

کنه.

-یه سوالی پپرسم ؟

-اره پپرس

-چرا با آقای وزیر توی رستوران قرار گذاشتین؟

-می خواستم بدونم کار کردن با من چقدر برایش مهمه سر تکون داد.

به طرف ماشین قدم برداشتم : خبری شد بهم اس ام اس بزن :-چشم خانم

روی ماشین قرمز رنگ دست کشیدم ... زیر نور چراغ های روشن حیاط براق تر به نظر می رسید .

با خمیازه ای وارد اشپزخونه شدم.

مامان مشغول آماده کردن ناهار بود.

دوباره چشم روی هم گذاشتم . کاش می توانستم بیشتر بخوابم... اما بس که مامان تکرار می کرد

دیر وقته مجبور بودم از خواب شیرینم دل بکنم و الان با چشمهای پف کرده و باز نشده کنارش بایستم .

مامان لیوان چای و به دستم داد : ابمیوه می خوای

دستای سردم و دور لیوان گرم چای حلقه کردم : نه همین خوبه . گرمه

-لااقل چشم باز کن بین چی دارم به خوردت میدم اخه چشم سمت راست و نصف و نیمه باز کردم : چی میدی ؟

مامان سری به تاسف تکون داد : من نمی دونم تو اون ور دنیا چطوری زندگی می کنی؟

-یکی ندونه فکر می کنه توی همه ی اون مدتی که اون ور بودم شما اصلا ندیدی من چیکار می کردم .

-به این نتیجه رسیدم که هنوزم نمی تونی صبح زود از خواب بیدار بشی

سر تکان دادم . کسل بودم و خسته.

خودم و روی کابینت کشیدم : مامان!

قاشق و بین گوجه فرنگی های داخل قابلمه چرخ داد : بله ؟ دوباره صدا زدم.

اینبار با صدایی که خنده توش موج میزد گفت : جانم ؟ - شما یه دکتر می شناسی؟ مامان

متعجب پرسید : دکترچی ؟

با شیطنت ابرو هام و بالا کشیدم : دکتر قلب و عروق مامان به صورتش چنگ زد: خدا مرگم

بده مریضی ؟

-نه مادر من ... یکی از دوستانم می خواد

مامان مشکوک نگاهم کرد : مگه تو دوستی هم داری اینجا ؟

زبونم و روی دندونام کشیدم : اوم ... خوب می دونی چیه ؟ تازه باهش آشنا شدم . از رفیقای

شاهرخه ... فکر کنم دوست جون جونیش باشه مامان ابرو هاش و بالا داد : بیماری قلبی داره ؟

سرم و بالا و پایین بردم . فنجانم و به دهنم نزدیک کردم و چای داغ و فرو دادم : اوهوم ... می

گفت دنبال دکتر خوب می گرده!

-من که دکتر قلب و عروق نمی شناسم.

مظلومانه گفتم : هی امیدم به شما بود . گفتم شاید شما یه دکتر خوب بشناسین ... بیچاره تو

جوونیش چه دردی می کشه.

مامان چند لحظه ای خیره نگاهم کرد . زیر نگاه خیره اش سر به زیر انداختم و همون طور که

نگاهم و با دقت به فنجان بین دستام دوخته بودم گفتم : خیلی سخته.

سر بلند کردم : نه مامان ؟

به خودش اومد : هان ... اره ... حالا من یه پرس و جویی می کنم بینم شاید کسی بشناسه

-اره مامان این کار و بکن ... نمی دونی چه جوون خوییه

مامان با دقت نگاهم کرد : تو که تازه باهاش آشنا شدی از کجا فهمیدی خوبه ؟ بینم نکنه تو

هم

مثل سونا واسه اون پسره نقشه کشیدی ؟

متعجب پرسیدم : مگه سونا نقشه کشیده ؟

-یعنی تو نمی دونی ؟ دیگه من و رنگ نکنین ... من شما دو تا خواهر و شناسم باید برم

بمیرم

-دور از جون...

-خود شیرینی نکن ... نمی دونم تو اون ذهن فندقیتون چی می گذره .

بهتره شیطنت نکنین

-مامان!

مامان دست به بدن زد : هان ؟

فنجان چای و سر کشیدم : هیچی ؟

قاشق توی دستش و تکون داد : بینم بچه من کلاغ و رنگ می کنم جای طوطی می فروشم ...

چاییت و بخور پاش و برو دنبال کارت...

مظلومانه گفتم : کجا برم ؟ -دیشب کجا بودی ؟ همونجا

به سرفه افتادم . مامان بازم دستش و توی هوا تکون داد : فکر کردی نمی فهمم تا ساعت سه
 نصف

شب بیرون بودی ... من تو رو بزرگت کردم می دونم کی میری کی میای

-:من ... من ... کار بدینکردم دوباره به سرفه افتادم

-:می دونم واسه همینم نمی پرسم کجا بودی

فاصله سرفه ها کم می شد . فنجان و روی سینک گذاشتم : خاله اینا کی رفتن ؟

مامان دوباره مشغول اشپزی شد: بعد از صبحانه.

سرتکون دادم و مسیر خروجی رو در پیش گرفتم.

عجب مامانی داشتم ... من اومده بودم از این حرف بکشم کم مونده بود خودم و هم لو بدم .

عجبا!!

کیفم و روی شونه ام جا به جا کردم و بدو بدو طول حیاط و طی کردم . بسته شدن در با صدای

زنگ موبایلم همراه شد.

کلافه دست توی جیب کردم و گوشی رو بیرون کشیدم . نگاهی به تاکسی که نزدیک میشد

انداختم

و جلوتر رفتم . در همان حال گوشی رو به گوشم نزدیک کردم : جانم مامان ؟

تقریبا فریاد زد : سها کجا رفتی تو ؟ هنوزم این عادت و ترک نکرده بود.

چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم خونسرد باشم . با لبخندی که روی لب اوردم پاسخ دادم:

بیرون مامان جان ... شما داشتی با تلفن حرف میزدی نخواستم مزاحم بشم . گفتم که میرم بیرون

-داری مثل بابات حرف میزنی ؟ این بیرون اسم نداره ؟

-از طرف شرکت یه پروژه دارم که باید برسونم به نمایندگی ایران ...

دارم میرم اون و بدم و پیام

مامان ارومتر شد : تو که اینجا رو نمی شناسی

تاکسی در برابرم ترمز کرد . در و باز کردم و روی صندلی عقب نشستم . بوی سیگار توی

ماشین

احساس خفگی رو بهم تلقین کرد.

شیشه رو پایین کشیدم و جواب دادم : مادر من بچه که نیستم ... تازه من اینجا بزرگ شدم .

چرا باید گم بشم . نگران من نباش

لحظه ای بعد پاسخ داد : باشه ... مواظب خودت باش ... مشکلی داشتی بهم زنگ بزن

-حتما مامانی ... بوس بوس

-خداحافظ

گوشی رو توی جیبم رها کردم و به مرد راننده خیره شدم.

قسمتی از موهای جلوی سرش ریخته بود . ولی سعی کرده بود با آوردن موهای اطراف این کم

مویی رو پنهون کنه پرسید : کجا برم ؟

با پاسخ قیطره عقب کشیدم و به بیرون خیره شدم . به درختهایی که از کنارم عبور می کردند.

چقدر تند ... سریع

اهی کشیدم . باید به دیدنش می رفتم ... بعد از مدت ها حرف زدن با اون بهترین راه حل مشکلاتم

بود . کاری می کرد همه چیز برام ساده ترین شکل ممکن به خودشون و بگیرن و به راحتی حل بشن

باید هر چه زودتر تمام کارهای سنگینی که در پیش داشتم و مرتب می کردم ... باید همه چیز و

جمع و جور می کردم تا زودتر از این کشور بیرون برم.

دوست داشتم هرچه سریعتر کارها رو به پایان باشه و تا چند روز بعد برگردم به جایی که آرامش و احساس می کردم.

حضورم اینجا ، درست مثل بودن بین شعله های آتش بود . احساس می کردم ما بین شعله های آتش

که هر لحظه شعله ور تر میشدن گیر افتادم.

حتی فکر کردن به کارهایی که در پیش داشتم هم ازارم می داد .

گاهی فکر می کردم باید دست از اون قطعه بردارم و برگردم...

ولی نه من ادمی نبودم که به اسونی از چیزی که مدتها ذهنم و مشغول کرده بود دست بکشم . شاید

اگه هفت سال پیش توی این موقعیت بودم به راحتی عقب می کشیدم و با سرعت هر چه تمام برمی

گشتم . اما من سه‌ای هفت سال پیش نبودم ... توی این هفت سال خیلی چیزا تغییر کرده بود. زندگی ... شخصیت ... خودم...

همه چیز عوض شده بود . دیگه نمی تونستم به اسونی از چیزایی که می خوام دل بکنم و برم. با توقف تاکسی خودمو جلوتر کشیدم و به چراغ قرمز خیره شدم.

راننده ادامه مسیر و پرسید.

پاسخ دادم و دوباره به جای قبلم برگشتم . دیدارش اونم بعد از این مدت طولانی ...

هیچ وقت برای دیدن کسی اینقدر استرس نداشتم.

ماشین جلوی درب مشکی رنگ بزرگی متوقف شد.

از ماشین پایین اومدم و کوله پشتی ام و روی شونه ام جا به جا کردم.

به طرف دررفتم و به سرعت نقش و نگار های سفید رنگ درب مشکی رو از نظر گذروندم .با

دور

شدن تاکسی دست در جیب کوله پشتی ام کردم و کلید هایی که از جا سوئیچی عروسکی

اویزون

بود بیرون کشیدم . توی قفل در چرخوندم و در باز شد.

پیش روم حیاط بزرگی قرار داشت با درختهای بزرگ که یه جاده باریک از بین درختها تا

ساختمون

کشیده شده بود . با لبخند به طرف ساختمون سفید رنگ سه طبقه قدم برداشتم . نگاهم روی پنجره

های بزرگش چرخ می خورد . بالاخره بعد از هفت ماه می تونستم خونه ای که خریده بودم و ببینم .

نگاهی به استخری که جلوی ساختمون قرار داشت انداختم . لبریز از آب بود ... با پس زمینه سفید

رنگش شیک تر از اونی که فکر می کردم به نظر میومد .

صدایی باعث شد سر بلند کنم و به تراس طبقه سوم خیره بشم ... پنجره باز شده بود.

لبخندی به لب اوردم و به قامت بلندش خیره شدم.

دستاش و روی نرده طلایی رنگ تراس گذاشت و خم شد. با لبخند بهم خیره بود.

دستم و بالا اوردم و براش تکون دادم.

چشمکی که زد باعث شد به راه بیفتم و به طرف ساختمون پیش برم .

امیر

با دقت بهش خیره شده بودم . سنگینی بدنم و روی دستام انداخته بودم.

توی چند روزه گذشته فهمیده بودم که بدجور دلتنگش بودم...

با صدای بسته شدن در ورودی صاف ایستادم و برگشتم ... وارد ساختمان شدم ... اتاق بزرگی که

پیش روم بود سرویس خوابی به رنگ سیاه و سفید داشت ... به همراه مبلمان سفید رنگی که در

برابر سرویس پخش و کتابخانه سیاه رنگ خودنمایی می کردند.

از اتاق بیرون اومدم و مسیر پله های مارپیچی رو در پیش گرفتم . به سرعت و به حالت دو از پله ها پایین می رفتم . گاهی دو تا یکی ...

با دیدنش پایین پله ها که بالا می امد لبخندم پر رنگ تر شد . با صدای پاهام سر بلند کرد و بهم

خیره شد.

تا بتونم خودم و کنترل کنم رو به روش بودم . قبل از اینکه برخوردی که قطعا باهاش داشتم باعث

بشه به پایین پرت بشه دستام و دور شونه هاش حلقه کردم و در حصارش کشیدم .

نفس نفس می زدم ... گرمای تنش با بوی عطر تند لباساش باعث شد نفس های عمیقم طولانی تر بشه ...

سرش روی شانهِ ام بود و به ارومی نفس می کشید .

دستاش و بالا آورد و روی شانهِ ام قرار داد ، خودش و عقب کشید .

لبخندی به روش زدم و تو چشماش خیره شدم : خوش اومدی ...

با همون صورت مهربونش نگاهم کرد . حتی لبخند هم نزد . دیگه عادت کرده بودم به این

محبت های کم نظیرش ...

از حصارم بیرون رفت . ولی همچنان نگاهش روی صورتم بود.
 پرسیدم : از خونت خوشت اومد ؟
 بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازه گفت : فعلا فقط طبقه اول و دیدم .
 وقتی طبقه دوم و سوم و هم بینم بهت میگم نظرم چیه
 سرم و به راست خم کردم : از دست تو...
 لحظه ای سکوت کردم و بعد گفتم : دلم برات تنگ شده بود...
 ابروهایش و بالا کشید : برای همین می خواستی دستگیرم کنی ؟ -فکر نمی کردم پرونده ای
 که سردار برام میاره متعلق به تو باشه ...
 چرخ می دور خودش زد و همونطور که مانتو و شالش و در می آورد گفت : فکر می کنم دلش
 برام تنگ شده
 به طرف سرویس مبل فیروزه ای رنگ حرکت کردم و روی اولین مبل نشستم: من اینطور
 فکر نمی کنم
 رو به روی من نشست : کلی کار دارم ... ولی وقت چندانی باقی نمونده -همه چیز مرتب میشه
 . کافیه برنامه ریزی کنی سر تکون داد : این یکی هیچ وقت کار من نبوده
 دست راستم و روی دسته مبل گذاشتم و سرم و بهش تکیه زدم : مگه من مردم ... خودم این
 کار و می کنم
 -برای همین اومدم دیدنت اخم کردم : دستت درد نکنه
 خندید : اونطوری نگام نکن ... دیدنت اینجا هم به ضرر منه هم به ضرر تو

-من حواسم جمع بود وقتی می خواستم پیام اینجا ... از همه مهمتر از در پشتی اومدم

-خیلی خوبه ... چون اگه لو بریم تو رو می ندازم وسط و در میرم

-بله می دونم . شکی ندارم این کار و می کنی از جا بلند شد : امیر تو از اولم من و همینطور

شناختی بدون اینکه تکونی بخورم گفتم : من انکار نمی کنم

بدون اینکه تکونی بخورم گفتم : من انکار نمی کنم که تو همینطوری هستی ولی اونقدر هم که

ادعا

می کنی نمی شناسمت ... توی این چند روز فهمیدم خیلی با اون چیزی که از پشت اون وبکم

دیدم

فرق می کنی . همونطور که حدس می زدم.

به طرفم برگشت : یعنی عوض شدم ؟

سر تکون دادم : کاملاً ... اونی که من میشناختم پیوند ارمان بود نه سها شمس

-هر دو نفر یکین

از جا بلند شدم و سر تکون دادم : دختری که دو سال پیش من باهاش آشنا شدم ... یه دختر

مهربون و در عین حال باهوش بود سها شمسی که توی این چند روز دیدم یه دختر شکاک

و احساساتیه

-.

منظورت چیه ؟

دستام و دو طرف بالا بردم و از هم باز کردم : تو خیلی با اون چیزی که پشت کامپیوتر شناخته

بودم فرق داری

-اینطور نیست

به طرفش رفتم : همینطوره پیوند . نمی تونی این و انکار کنی ... من منتظر همچین چیزی بودم.

بگذریم در هر حال این تاثیری تو دوستی ما نداره
اهی کشید : البته که همینطوره ... من و تو همچنان دوستیم .

نیشخند زدم : خوب دوست عزیز چه کمکی از دست من برمیاد ؟ :-قرار بود کمکم کنی

-من تا وقتی که وارد ایران نشده بودی نمی دونستم می خوای بیای ...

حالا ازم کمک می خوای ؟ :-اره

-پیوند تو همیشه خودخواه می مونی ... من نمی تونم جلوی این و بگیرم که پلیسا در موردت
تحقیق نکنن .

-منم نمی خوام این کار و بکنی ... کافیه مثل امروز که جلوشون و گرفتی تا تعقیبم نکنن چند
بار

دیگه هم این کار و بکنی ... اگه از دستشون فرار کنم مشکوک میشن :-تو سروش و نمی
شناسی ... امروز هم بخاطر نسیم کوتاه اومد .

-بازم می تونی از پشش بر بیای ... تو مافوق اون هستی

پوزخند زدم : پیوند فراموش کردی من دو سال پیش از اداره پلیس اخراج شدم ؟

-نه ولی هنوزم مافوق سروش هستی این و خودتم خیلی خوب می دونی

نگاهم و به صندلهای سیاه رنگ دوختم : تو خیلی بیشتر از من در این مورد اطلاعات داری ...

-باید اینطور باشه من برای دونستن این چیزا کلی زحمت کشیدم .

-می دونم پیوند ارمان برای هرچیزی که می خواد تلاش می کنه

-خوب دوست عزیز ... بریم سراغ کارمون که وقت زیادی نداریم ...

شناخت من حالا اونقدر مهم

نیست . برنامه من و بنویس که باید هر چه زودتر برگردم . اول از همه می خوام ترتیب ازدواج

مادرم با یه عاشق قدیمی رو بدم.

سرتکون دادم : خوب بعدی ؟

-می خوام جلوی ازدواج شاهرخ و سونا رو بگیرم بهش خیره شدم و گفتم : چرا ؟ -چون به

شاهرخ اعتماد ندارم

-پس به من هم نداری؟ شاهرخ کار خاصی نمی کنه . مجبور بودم وارد این بازی بکنمش

-می دونم

-پس بهتره کاری نداشته باشی ... وقتی تو بری این بازی هم بین سونا و شاهرخ تموم میشه

به علامت نفی سرش و بالا انداخت : نه من می خوام سونا همراهم بیاد :-شاید اون نخواد که

همراهت بیاد

-البته که می خواد . تا قبل از حضور شاهرخ می خواست که باهام بیاد

-بحث کردن با تو بی فایده هست ... برو سراغ مورد بعدی !

-اطلاعات لازم توی دستم هست ... باید برنامه ریزی کنم . چند تا اطلاعات هم ناقص دارم .

مشکل هم دارم ... اینترنت ایران سرعت پایینی داره . باید جایی رو پیدا کنم که بتونم از اینترنت پر سرعت استفاده کنم

-این با من ترتیبش و میدم

-عالیه... مورد بعدی هم گم کردن اون پوله ... حداقل باید برای سه روزی ناپدید بشه ... دلم نمی

خواد اون پسر گستاخ بعد از رفتن من توی دردرس بیفته -:اصول کار با پیوند ارمان لبخند زد : همینطوره

و با جدیت ادامه داد : باید قبل از پرداخت پول اون قطعه رو ازش بگیرم

نگاه پرسشگر و بهش دوختم : و بعدی ؟

-مورد بعدی هم می خوام قبل از رفتن پدرم اون شرکت کوچیکی که تازه راه انداخته رو از دست بده

-این یکی دلیلش چیه ؟

-دوست ندارم بچه ای که به دنیا میاد مالک چیزی باشه ... همونطور که من یا سونا نمی تونستیم باشیم

-می دونی که سیمین دختر عموی شاهرخه

-واسه همین نمی تونم درک کنم سونا چرا داره این کار و می کنه

-قطعا دلیلی داره

-درسته

-تموم شد ؟

-بعد از انجام این کارها به سرعت از کشور خارج میشم

-خوبه ... من وظیفه دارم اطلاع بدم دلیل حضور تو توی ایران چیه ! به نظرت اگه دولت بفهمه

تو

دنبال چی اومدی سعی می کنه اون قطعه قبل از تو خریداری کنه ریلکس به طرف صندلی رفت

و همونطور که می نشست گفت : اینطور نیست ... اونا هیچ وقت اون پولی رو که می خواد بهش

نمیدن :-اینم حرفیه

همونطور که با آرامش پای چپش و روی پای راستی می انداخت گفت :

همونیه که می خواستم

اهی کشیدم : اونقدری داری که نمی دونی کجا خرج کنی ... این همه پول خرج می کنی و اینجا

رو می خری ؟

با دقت بر اندازش کردم و ادامه دادم : ولی اینجا به چه دردت می خوره ؟ تو همین امروز هم

به اجبار من اومدی اینجا

بیخیال روی میز گردی که گوشه سالن قرار داشت دست کشید : شاید بعد ها بتونم پیام اینجا

...

علاوه بر اون می تونم به عنوان کادوی عروسی به مامان هدیه بدمش پوزخند زدم : اونوقت

مامانت نمی پرسه این همه پول از کجا میاری ؟ یه ماشین چند صد میلیونی

برای خواهرت می خری و یه خونه میلیاردی برای مادرت؟ برگشت و به روم لبخند زد: خوب من یه ادم عادی نیستم. یه مهندس و برای یه شرکت بزرگ کار می کنم و طرح های بزرگ می نویسم

به خنده افتادم: جالبه... بیشتر از جالب خنده داره... پیوند خودت می فهمی چی داری میگی؟ ضربه ای کوتاه به سرش زد: معلومه، پیوند ارمان چهارسال پیش از یکی از بهترین دانشگاه های اروپا فارغ التحصیل شده

-جدی؟

-البته

جدی پرسیدم: سها شمس چی؟

لبخندش محو شد. اروم اروم نگاه ازم دزدید: سها شمس خیلی وقته وجود نداره

-توی این مدت همه تو رو به اسم سها شمس شناختن

-گاهی لازمه با اسمش زندگی کنم. ولی نه مدت طولانی... همه می دونن من اسم و فامیلم و

عوض کردم

-درست مثل خودت

-اره

حرف زدن باهاش سخت بود. سخت و سنگین برخلاف اون چیزی که پشت کامپیوتر بود.

برگشتم و همونطور که به طرف اشپزخونه می رفتم پرسیدم: چیزی می خوری؟

با نیشخندی و شیطون گفت: چیزی هم پیدا میشه؟ شونه هام و بالا انداختم: بستگی داره تو

چی بخوای؟ اشاره ای به شیر اب کردم: اب پیدا میشه خندید: خیلی شوخی امیر

-: واقعا ؟

سر تکون داد : وقتی واسه اداره پلیس کار می کردی هم همینطور بودی ؟

متفکر گفتم : نه اون موقع شاهرخ و نمی شناختم . اینا همه از عوارض همنشینی با شاهرخه

دنبالم اومد و خودش و روی صندل هایی که جلوی اپن قرار داشت کشید : چطوری باهاش آشنا

شدی ؟

لیوان پر از اب و پیش روش گذاشتم و خودم هم رو به روش نشستم :

سه ماه قبل از اخراج شدنم

باهاش آشنا شدم . توی یکی از پرونده ها...

-: مجرم بود ؟

سرم و بالا انداختم و گفتم : نه بابا . شاهرخ و جرم ؟ شاهرخ بینیش و نمی تونه بالا بکشه

-: بخاطر همینه می خواى بیندیش به ریش خواهر من ؟

-: خواهر تو ریش داره ؟ لبخند زد : شاید داشته باشه

-: شاهرخ شاهد یه قتل بود . یکی از همکلاسی هاش کشته شده بود .

اون موقع تازه از دانشگاه فارغ و التحصیل شده بود!

-: چی خونده ؟

-: یعنی تو نمی دونی ؟

-: خیلی خوب ... بعد چی شد ؟

-سه ماه بعد من اخراج شدم و برای سفر رفتم ترکیه ... که از قضا با تو آشنا شدم ... وقتی برگشتم

یه مدت بیکار بودم ... چند باری تلاش کردم برگردم ... ولی خوب به قول سر دار میون حرفم اومد : یه اشتباه و سه بار تکرار نمی کنن -بیچاره خیلی تلاش کرد ادمم کنه -مگه تو چته ؟

اهی کشیدم : هیچی ادم بشو نیستم . همین الانش که رو به روی تو نشستم

-پشیمونی ؟

-نه ... من کاری که دوست دارم و انجام میدم

چشم روی هم گذاشت و لیوان و برداشت : اینطوری خوبه ... هر کسی می تونه اون چیزی که می خواد و انجام بده...

-ولی نه وقتی که به ضرر ادما باشه

-کارایی که من کردم به ضرر کسی تموم شده ؟

-خوب فکر نمی کنم قاچاق دارو و وارد کردنش به جایی که محتاج اون دارو هستن کار اشتباهی باشه

-همین طوره

-یا دزدی از بانکها

ریلکس سر بلند کرد و تو چشمام خیره شد : من وقتی چیزی برداشتم مطمئن شدم برداشتنش

اسیبی به دیگرون نمیزنه

- امیدوارم

چپ چپ نگاهم کرد : تو به من شک داری ؟ - نمی دونم

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد سر بر گردوند و به لیوان خیره شد .

چند لحظه ای به سکوت گذشت . سکوتی سخت که دلم نمی خواست ادامه پیدا کنه . اصلا

علاقه ای

به این سکوت نداشتم ... دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم . با دقت بهش خیره شده

بودم.

نگاهم چنان خیره بود که سر بلند کرد و پرسید : چیه ؟ لب و لوچه ام و کج کردم : هیچی ...

- داشتی به چی فکر می کردی ؟

- تو که ادم باهوشی هستی چی حدس می زنی ؟

با دقت و در سکوت به چشمام خیره شد . چنان با دقت نگاهم می کرد که به خودم شک

کردم.

لبخند زد : به خودت شک داری ؟ متعجب پرسیدم : هان ؟

لبخند زد و گفت : به خودت شک نداشته باش ... سکوت منم اونقدر که فکر می کنی طولانی

نبود.

از جا بلند شدم : تو داری ذهنم و می خنیدید و بلند تر قهقهه زد : نه

عقب عقب رفتم و به میز چهار نفری غذاخوری برخوردم : تو این کار و انجام میدی !

از جا بلند شد : گفتم که نه امیر

-:پس از کجا فهمیدی من به چی فکر کردم ؟

-:منم فقط تو چشمات دقیق شدم

-:چرت و پرت نگو این امکان نداره

-:کافیه یکم دقت کنی ... چشمای ادما می تونه هر چیزی رو لو بده .

حتی نگاه و رفتار هاشون...

صورتشون و برخوردشون

-:خودتم نمی فهمی چی داری میگی

-:من کاملا می فهمم چی دارم میگم ...

-:من هیچی از اینایی که گفتمی حالیم نمیشه ... تو این توانایی رو داری چرا داری انکار می کنی

-:گفتم که اینطور نیست . امیر من فقط سعی می کنم به رفتار های ادم های اطرافم دقیق بشم.

سر تکون دادم . نمی تونستم به هیچ وجه این حرف و قبول کنم . اصلا نمی دونم چرا به این

فکر

کردم که اون می تونه ذهن ادما رو بخونه . خیلی چرت به نظر می رسیده . ولی چند جا شنیده

بودم

این امکان وجود داره . و الان اولین چیزی که به ذهنم رسید همین بود ... اصلا نمی دونم چرا

به این فکر کردم...

سها با تاسف سر تکون داد و به طرف سالن رفت.

چند لحظه ای توی اشپزخونه دور خودم چرخ زدم ... من نمی تونستم بهش اعتماد کنم ... من توی

این دو سال تنها چیزی که ازش می دونستم همون چیزایی بود که به اسم پیوند ارمان بهم گفته بود

... ولی در طول این مدت فهمیدم پیوند ارمان همون سها شمسه.. می دونستم پیوند ارمان یه ادم عادی نیست ... می دونستم برای دولت کارهای خاص انجام میده . حتی به این فکر کرده بودم پیوند ارمان یه قاتل باشه ... واسم مهم نبود اون چیکار می کنه . مهم این

بود من از کمک بهش احساس هیجان بهم دست می داد . من می دونستم اون قاچاق می کنه . حتی

خودم اطلاعات لازم چند تا از پروژه ها رو بهش داده بودم . ولی الان ؟ حتی به دونه دونه رفتارهاش

هم شک کرده بودم . اگه الان کسی ازم می پرسید به کی شک دارم ؟ اولین نفری که به زبون می اوردم خودم بودم . پیوند ارمان یا سها شمس کاری کرده بود به خودمم

شک کنم . واقعا چرا داشتم کمکش می کردم ؟ درسته در طول دو سالی که از اداره پلیس اخراج

شده بودم اذیت شده بودم و از این موضوع عذاب می کشیدم ولی کم و بیش می تونستم تحمل کنم

. البته در طول این دو سال همیشه باهاش همکاری داشتم.

به قول شاهرخ از همون اول هم من ادمی نبودم که بتونم تو اداره پلیس دووم بیارم . من دنبال هیجان بودم . دلم می خواست به هر چیزی اون طور که می خوام رسیدگی کنم . ولی قوانینی که

اونجا داشتیم جلوی من و می گرفت ... ما حتی برای دستگیری یه مجرم هم قوانین خاصی داشتیم

که تحمل خیلی از این قوانین سخت ترین کار ممکن بود . شاید همین دلایل باعث شد با خیال راحت با پیوند همکاری کنم.

در هر حال من اونقدرها هم از همکاری با پیوند ناراضی نبودم . ولی احساس می کردم بازی خودم.

احساس می کردم اون من و وسیله ای قرار داده برای رسیدن به اهدافش...

ولی من نمی خواستم وسیله باشم . می خواستم این هیجان تا اخرش برام حفظ بشه . بیشتر از این

بدم میومد که اون بهتر از من بود . نمی تونستم تحمل کنم اون بهتر از من باشه . باید اعتراف می

کردم بهش حسادت می کردم.

من به پیوند ارمان حسادت می کردم ... ولی نه یه حسادت ساده حسادتی که باعث میشد باهاش

همراه بشم شاید بتونم روزی فراتر از اون قدم بردارم.
لیوان ها رو از روی اپن برداشتم و روی سینک ظرفشویی رها کردم .

دستی میون موهای مشکی
رنگم کشیدم و از اسپزخونه بیرون اومدم.
از کنار پله هایی که به طبقه بالا منتهی می شدن گذشتم ... در برابر اینه بزرگی که روی میز
کشویی

قهوه ای رنگ کنده کاری شده قرار داشت ایستاده بود و در حال مرتب کردن موهای
کوتاهش بود.

به ارومی پیش رفتم و روی صندلی نشستم . حتی به طرفم برنگشت ولی پرسید : چی شد ؟
بیخیال گفتم : چی باید بشه ؟

-:هنوزم بهم شک داری؟

-:نمی تونم درکت کنم ... ولی مهم نیست . هیچ وقت نخواستم که درکت کنم.

-:لازم نیست این کار و بکنی

قسمتی از موهایش و دور انگشت اشاره اش پیچید و به طرف بالا فرستاد . خودم و جلوتر
کشیدم و گفتم : باید چیکار کنم ؟

-:فعلا هیچی

به طرفم برگشت : فکر کنم من باید پرسم تصمیم داری چطوری از دستور سردار اطاعت کنی
و چه اطلاعاتی از من به سردار بدی ؟

انگشت اشاره ام و از دست مشت شده ام باز کردم و زیر سرم گذاشت :

دوست داری چی بهش بگم

؟-

داری به پیوند ارمان نزدیک میشی ... ولی طول می کشه ... اون به اسونی به هرکسی پا نمیده .

باید بهت وقت بده

با دست دیگه ام روی دسته صندلی ریتم گرفتم : سردار تو رو خیلی خوب میشناسه

-:اونقدری که بتونه دنبالم باشه

-:از کجا ؟

چرخ زد و دستش و توی جیب شلوار تنگ و آسمان رنگش فرو برد :

اون اولین کسی بود که سعی

می کرد علیه من اطلاعات جمع اوری کنه لبخند زدم : به جایی هم رسید

پرسشگرانه گفت : به نظرت اگه میرسید اجازه می داد من الان اینجا باشم

-:شاید اونم باهات همکار باشه

-:این یکی اصلا امکان نداره . سردار سرش هم بره به قوانین خیانت نمی کنه.

-:پس اگه در مورد من بفهمه چشمک زد : تو چی فکر می کنی ؟ گفتم : شاید تیر بارونم کنه

-:قبل از اون سعی می کنه اطلاعاتی در مورد من ازت بیرون بکشه حرفی نزدم . خوب وقتی

اون و بهتر از من می شناخت من چی می تونستم بگم ؟ سکوتم طولانی شد

و اون خسته از این سکوت کمی خم شد و پای راستش و از زمین بلند کرد و به حرکت در آورد.

نگاهم روش بود . راست ، چپ ، جلو و عقب با بلوز قرمز رنگ و شلوار ابی رنگ و حرکت مداوم

پاهش مثل بچه های شیطان به نظر می رسید . مثل یه دختر بچه چهارده ، پانزده ساله که سعی می کنه ساکت بمونه.

یکدفعه سر بلند کرد و نگاهم و غافلگیر کرد : تو که من و لو نمیدی ؟ با شیطنت نگاهش کردم : نمی دونم با تندی گفت : اه ... تو چی می دونی ؟

-چیز زیادی نمی دونم . من تا وقتی سودی نبرم چیزی نمی دونم به تاسف سر تکون داد : می دونی خیلی دیوونه ای

-نمی دونم

ازم رو برگردوند و به جلو قدم برداشت . کنار مبلی که کیفش و رها کرده بود ایستاد . نزدیک در

ورودی ، گوشیش و از کیفش بیرون کشید و مشغول شد . همچنان بهش خیره شده بودم . بالاخره

گوشی رو بالا آورد و به گوشش نزدیک کرد : سلام نمی تونستم بشنوم کی پشت خطه.

گفت : چی شد ؟

-:...

-باشه خوبه ... ادامه بده گوشی رو قطع کرد.

به پشتی مبل تکیه دادم : کی بود ؟ متعجب به طرفم برگشت : هان ؟ -به کی زنگ زدی ؟

-به تو چه ؟

هنگ کردم . فکر نمی کردم اینقدر رک جواب بده . این رفتارش ازاردهنده ترین به حساب می اومد .

وقتی حالت صورتم و دید خندید و گفت : اخه تو چرا تو کارای من دخالت می کنی ؟ هیچ وقت از

من نپرس کی بود . یا چی بود . اگه لازم بدونم خودم بهت میگم .

حرفی نزدم و نگاهم و ارزش گرفتم . سرم سوت می کشید . از شوخی های پیوند ، از حرفهای بچگانه اش

نگاهی به ساعت قدی گوشه سالن انداخت : اینطرفا رستوران پیدا میشه ؟

جوابی ندادم.

دوباره تکرار کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : اره یکی همینطرفها هست :-خوبه . شماره اش و داری ؟

-نه

-باشه اسمش چیه ؟

-نمی دونم

با خشم نگاهی بهم انداخت و به طرف تلفن رفت.

قبل از برداشتن تلفن گفتم : از اگهی های جدید توی کشوی میز هست ... شاید بین اونا پیدا بشه

برگشت و لبخند تشکر امیزی به صورتم زد و دوباره مشغول شد.
از جا بلند شدم و به طرف تلویزیون رفتم . کنترل و برداشتم و روی کاناپه ولو شدم . بعد از سفارش

برگشت و کنارم نشست . تبلتش هم دستش بود . تکونی نخوردم . اونم به اندازه یکنفر باهام فاصله

داشت . کانال های تلویزیون و عوض می کردم و سعی می کردم توجهی بهش نداشته باشم . شبکه

های تلویزیونی هم مثل همیشه چیزی برای تماشا نداشتن.
روی یه فیلم فرانسوی نگه داشتم و به تلویزیون خیره شدم . چیزی برای دیدن نداشت . اما کافی

بود که به پیوند نشون بدم توجهی بهش ندارم و حواسم پی تلویزیونه .

خودم و عقب کشیدم و زیر چشمی به صفحه تبلت خیره شدم.
با دقت مشغول بود.

تا خواست سر تکان دهد به سرعت چشم گرفتم و دوباره به تلویزیون خیره شدم . سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.

دستش و پیش آورد و گفت : یه نگاه به این بنداز!

بدون اینکه حرکتی بکنم پرسید: چیه ؟

-: به نگاه بهش بنداز

سعی کردم بی تفاوت باشم اما کنجکاوانه خودم و کاملاً بهش نزدیک کردم و به صفحه تبلتی که به طرفم گرفته بود خیره شدم.

با لبخندی که روی لب آورد دوباره تبلت و پیش رو گرفت و گفت :

بین ما سه شنبه شب باید

ترتیب پول و بدیم ... ولی قبلش باید یه برنامه وارد سیستم بانکی بکنیم

-: خوب چطور باید این کار و انجام بدیم ؟

-: اول باید بانک مرکزی رو پیدا کنیم و بریم اونجا ... اگه بتونیم از اونجا به اینترنت وصل

بشیم می

تونم کامپیوتر هایی که اون اطراف هستن و هک کنم و وارد سیستم بشم

-: چرا می خوای وارد سیستم بشی ؟

ارام گفت : پرسیدن داره ؟ واسه هک کردنشون باید وارد سیستم بشم.

سکوت کردم و ادامه داد : باهام میای بریم بانک ؟

-: با تو پیام ؟ حالت خوبه ؟ نکنه می خوای بعد از رفتنت من برم اب خنک بخورم!

فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد.

دستم و از پشت سرش قرار دادم . ولی هیچ واکنشی نشون نداد دوباره به تبلت توی دستش

خیره

شدم : چطور می خوای ترتیب ازدواج مادرت و بدی ؟

- : باید یه فکری کنم با دکتر آشنا بشه . فعلا از تو مایه گذاشتم . بینم در ادامه چطور پیش میره با تعجب پرسیدم : از من ؟
- :اره ... بهش گفتم تو بیماری قلبی داری ، اونطور که فهمیدم کسی که خواستگار مادرمه یه جراح
- قلبه ... خوب منم گفتم یکی از دوستانم که تازه باهاش آشنا شدم بیماری قلبی داره و حالشم اصلا
- خوش نیست . ازش خواستم اگه دکتر خوبی می شناسه معرفی کنه خندیدم و سرم و به عقب برگردوندم : با این حرفا به نتیجه ای هم رسیدی ؟
- سرش و بالا انداخت : نه ... ولی گفت از چند نفر می پرسه.
- :حالا اگه اون و معرفی نکنه چی ؟
- :خودم میرم پیش آقای دکتر و میگم به همراه تو رفته بودم و میام کلی از دکتر تو خونه تعریف می کنم
- :وقتی تصمیم می گیری یه کاری بکنی هیچ چیزی جلودارت نیست
- :من پیوند ارمانم
- :خودخواه
- :تو هم خیلی مغروری
- به طرفم برگشت . کاملا کنارم بود . با برگشتنش فاصله ی چندانی با هم نداشتیم . نفس هاش کاملا به صورتم می خورد.

نگاهم و به چشماش دوختم . چشماش کاملا می درخشید . دستم از روی لبه ی مبل سر خورد و پایین اومد . تمام وجودم گر گرفته بود . داشتم گرم میشدم . احساس گرما داشتم . اما شیرین ... با

تمام وجودم در حال جنگ بودم . پیوند جلوتر نشسته بود . دستم کاملا پشت سرش روی نشیمنگاه

مبل قرار گرفت . تبلت و روی پاهاش رها کرد و کاملا به طرفم برگشت . نگاهم روی اجزای صورتش چرخ خورد ... تک تک اعضای صورتش و از نظر گذروندم . تک تک اعضای بدنم فریاد می

کشیدن ... از قلب و مغزم تا تک تک سلولهای خونم به جلو هدایت می کردن .

نمی دونم توی نگاهم چی میدید .

ولی من توی نگاهش درخشش نور و می دیدم . چشماش سیاه بود به سیاهی شب ... تاریک ... اما درخشان ... درست مثل چراغی کوچیک که توی تاریکی برق می زنه .

چشماش توی روشنایی روز

اما بین سیاهی اطرافش می درخشید . درخشش درست مثل خورشید بود . در کنار نور گرمای وصف

ناپذیری داشت . گرمایی که حرارتش من و به اتیش می کشید .

چرخش نگاهش فقط توی چشمام بود .

برعکس من که نگاهم و روی پیشونیش تا لبه اش چرخ داده بودم اون با دقت تمام به چشمم خیره

شده بود و با این کار باعث میشد منم با دقت تمام توی نگاهش خیره بشم.

اروم پرسید : چطوره ؟

بدون اینکه نگاهم و ازش بگیرم پرسیدم : خیلی خوب سمت راست لبه اش بالا رفت.

کم کم احساس کردم چشمم می لرزه . ناخودآگاه با دقت بیشتری به چشمم دقت کردم . ولی نه

از لرزشش مطمئن بودم که با احساس چیزی روی ران پام نگاه از چشمم گرفتم و به تکون خوردم . دستش روی ران پام بود . ولی حتی پای خودم هم میلرزید .

از لرزش زمین زیر پام مطمئن بودم . اما ترجیح می دادم این لرزش و به بدن خودم نسبت بدم.

ترجیح می دادم فکر کنم این لرزش ناشی از گرمای زیادیه که به بدنم منتقل میشه .

برای لحظه ای گنگ بودم . به سرعت نگاه از پام گرفتم و به میز پیش روم دوختم . میز به حرکت در اومده بود.

اشتباه نمی کردم . میز تکون خورده بود.

دستم و روی شونه ی پیوند حرکت دادم و اون و به طرف خودم کشیدم .

مبل تکون می خورد.

همه چیز در سکون اتفاق می افتاد . زمان متوقف شده بود . ولی نه در حال حرکت بود این زمین بود

که می لرزید . زمینی که روش ایستاده بودیم .
تبلت از روی پاهاش زمین افتاد.

زمزمه کرد : زلزله صداسش کاملا جدی بود.

به سرعت از جا بلند شدم و اون و هم با خودم همراه کردم.

قبل از اینکه قدمی بردارم خودش و ازم دور کرد و به تبلت که زمین افتاده بود چنگ زد و
برش

داشت. همونطور که قدمی به جلو برمیداشت گوشیش و هم برداشت و به راه افتاد . دو ، سه
قدمی

بیشتر برنداشته بودیم که زمین از حرکت ایستاد . همه ی این اتفاقات در چیزی کمتر از یک
دقیقه

اتفاق افتاده بود . سر جام ایستادم و با دقت هر چه تمام تر به اطراف خیره شده بودم . به
سرعت

نگاهم در گردش بود تا مبادا زمین بلرزه و متوجه نشده باشم.

وقتی مطمئن شدم نمی لرزه برگشتم و به پیوند نگاه کردم . درست پشت سرم ایستاده بود.

وقتی نگاهم و دید برگشت و گفت : زلزله بود

سرتکون دادم و زیر لب زمزمه کردم : تو این تهران صدسال یه بار زلزله نمیاد ... باید همین
الان بیاد

پیوند برگشت : مامان اینا

به سرعت مشغول شماره گیری با موبایلی که در دست داشت شد. سر تکون دادم : حتی لحظه ای که همه برای جانشون تلاش می کردن به فکر موبایل و کامپیوترش بود . مشغول صحبت شد.

احساس می کردم بدنم گرم شده به طرف سرویس به راه افتادم . باید ابی به دست و صورتم می

زدم . گوشیم و از جیب بیرون اوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم . برگشتم و به پیوند نگاه کردم

. پشت به من ایستاده بود و مشغول صحبت بود . وارد سرویس شدم و شماره گرفتم.

صدای سروش که به گوشم رسید پرسیدم : چیکار کردی ؟

-: همه چیز خوب داشت پیش می رفت امیر تا اینکه میون حرفش رفتم و به سرعت پرسیدم : تا اینکه چی ؟ -: سها رو گم کردیم

سعی کردم صدام پر از تنش و انرژی منفی باشه : منظورت چیه ؟ -: خوب ما امروز تعقیبش نکردیم ... یعنی قرار بود شاهرخ این کار و بکنه . ولی بخاطر اصرار سونا مجبور میشه با اون بره.

-: این و می دونم اون گفت سها خوابه

-: اره ولی الان شاهرخ خبر داد سها خونه نیست

با صدای آرامم که سعی می کردم عصبانیت توش موج بزنه گفتم : چی ؟

صدام تقریبا بلند بود . خودم و به طرف دیوار می کشیدم تا مبادا پیوند صدام و بشنوه . سروش

سکوت کرد تا پپرسم: یعنی کجا می تونه باشه ؟

-نمی دونم چیزی به ذهنم نمی رسه . هر چی فکر می کنم کجا می تونه رفته باشه ... اصلا متوجه

نمیشم . توی این چند روز جای خاصی نرفته که بتونم شک کنم . فکر کردم شاید رفته باشه پیش

سعید ولی شاهرخ گفت اونجا نیست . راستی سر دار تماس گرفت و برای عصر جلسه گذاشت
-خیلی خوب ... برمیگرده ... ولی باید بفهمیم کجا رفته بود . سعی کن امار در بیاری ... ببین کجا

رفته . واسه جلسه هم به بچه ها خبر بده منم خودم و می رسونم ..
قبلش باید برم یه اطلاعاتی در مورد سها پیدا کنم

-باشه پس من برم دنبال کارا . راستی امیر صاحب کارخونه لبنیاتی اومده بود دنبال طرح هاش ...

چیکار کنم ؟ -:اماده نیست ؟

سروش اه کشید : نه بابا ... وقت نکردیم که این چند روزه رو کارای شرکت وقت بزاریم .
-باشه ... الان که کاری ندارین ... سها هم نمی تونیم پیدا کنیم تا وقتی که برنگشته خونه ...
پس برو

دنبال کارای شرکت ، منم برم ببینم می تونیم پیدا کنیم سها کجا ممکنه رفته باشه ؟

-:باشه رفتم.

گوشی رو قطع کردم و توی جیبم رها کردم . در برابر اینه ایستادم و به صورتم خیره شدم . ته

ریشی که نیاز به یه اصلاح حسابی داشت بدجور توی چشم می زد .

ولی بهم میومد . شیر اب و باز

کردم و دستام و زیرش گرفتم . با دقت به تصویر خودم توی اینه خیره شده بودم که صداش

بلند شد .

به سرعت شیر اب و بستم و با بیرون کشیدن چند تا دستمال کاغذی از سرویس بیرون زدم.

جلوی در سرویس ایستاده بود.

با تعجب نگاهش کردم که گفت : بیا نهار :-:زنگ زدی

همونطور که به طرف اشپزخونه می رفت گفت : اره زنگ زدم :-:همه چیز مرتبه ؟

-:اره چرا نباید باشه ؟

شونه هام و بالا انداختم و صندلی که ساعتی پیش پیوند نشسته بود نشستم و همونطور که سس

کچاپ و روی پیتزام خالی می کردم گفتم : یعنی لپ تاپت از خودت مهم تره ؟

تیکه ای جدا کرد و گفت : تمام زندگیم توی اون کامپیوتراست .

-:بهتره از شرشون خلاص شی ... زیاد خوب نیست

لیوان و روی میز رها کرد که صدای بلندی ایجاد کرد . ولی نشکست .

امکان نداشت بکشنه . شاید

ضربه سنگین بود ولی جوری نبود که بشکنه.

با دقت و شمرده شمره گفت : من می دونم دارم چیکار می کنم امیر این و وقتی گفت که با دقت تو چشمام خیره شده بود . به سرعت چشم چرخوندم و نگاهم و ارزش گرفتم . مشغول خوردن شده بود . منم توی افکارم غرق شده بودم .

زلزله ی لحظه ای پیش ...

حرفای سها ... یا همون پیوند ... خیلی ساده حرف میزد این از سهایی که من می شناختم بعید بود.

سعی می کرد ذهنم و منحرف کنه . تمام تلاشش این بود یه چیزی بگه ... ولی این از سهایی که از

سه کلمه ای که حرف میزد دو تاش قلبه سلمبه بود بعید به نظر می رسید .

دوباره نگاهم و بر گردوندم و به پیوند خیره شدم . واقعا این بود اون پیوندی که من دو سال تمام باهاش چت کرده بودم ؟

خودش بود با همون ظاهر و قیافه ای که من پشت کامپیوتر دیده بودم .

ولی خیلی متفاوت تر ... متفاوت تر از اونی که من فکرش و کرده بودم.

چند تیکه بیشتر نخورده از جا بلند شدم . با تعجب نگاهم کرد . به طرف در مبلی که کتم و روش

انداخته بودم قدم برداشتم . سنگینی نگاهش و کاملا احساس می کردم

از جابلند شد و گفت : داری میری ؟

-:بهتره برم . کلی کار دارم

-:فکر کردم می خوام باهم حرف بزیم

به طرفش برگشتم و گفتم : انگار تو تمایلی به این کار نداری ... منم وقت زیادی ندارم واسه حرف

زدن ... احساس می کنم پشت کامپیوتر راحت تر حرف میزنیم ... شب میام باهم چت می کنیم کتم و به تن کشیدم و یقه اش و کاملا صاف کردم . همونطور که به طرف درخروجی می رفتم جلوی

اینه ای که پیوند جلوش ایستاده بود و ایستادم و نگاهی به تیمم انداختم . خوب به نظر می رسیدم .

برگشتم از اشپزخونه بیرون اومده بود و با چند قدم فاصله ایستاده بود .

لبخندی به روش زدم و به طرف در قدم برداشتم و در همون حال گفتم : فعلا خداحافظ ... کاری داشتی ایمیل بزنی

در حال رد شدن از کنارش بودم که مچ دستم و گرفت.

بخاطر سنگینی وزنم تکونی نخوردم ولی ایستادم .

خودش و جلوم کشید و گفت : بیا جدی حرف بزیم -:سه ساعته نتونستیم جدی حرف بزیم

-:غذات نصفه مونده . بعد از نهار حرف می زنیم !

لحنش دستوری بود . چشم روی هم گذاشتم . اروم نفس می کشید .

بخاطر سکوت خونه کاملا

احساس می کردم . ولی وقتی اینطور اروم بود احساس بدی بهم دست می داد . فکر می کردم
 وانش اصلا مهم نیست من چه رفتاری نشون بدم ... شایدم اصلا وجود خودم مهم نبود.
 چشم باز کردم . کاملا بهش خیره شدم . به چشمایی که تصویر خودم و توش می دیدم .
 تصویری که

هیجانان زندگیم و رقم می زد . تصویری که بهم یاد اوری می کرد دنبال چی هستم . دنبال
 خودم ؟

پشت میز نشسته بودم و با دقت به پیوند خیره شده بودم . دستی به باقی مانده پیتزا نزدم .
 میلی به

خوردن نداشتم . ترجیح می دادم منتظر بمونم تا شاید به حرف بیاد و جدی صحبت کنه .
 منتظر

بودم بهم بگه چی توی ذهنش می گذره . نه اینکه بخواد اون چیزی که توی ذهن من می
 گذشت و

بیرون بکشه . لقمه ای به دهان گذاشت . نمیدونم سنگینی نگاهم و حس نمی کرد یا وانش
 مهم

نبود. در هر حال با آرامش نشست و شروع کرد به خوردن . چنان با آرامش می خورد که دلم
 می

خواست اعتراض کنم . ولی سعی می کردم جلوی خودم و بگیرم . نمی خواستم عصبانیش کنم.

اخیرین باری که عصبانی شده بود تا دو ماه تمام در برابر سکوت کرده بود و من دلم نمی خواست این بلا دوباره سرم بیاد .

بالاخره از خوردن فارغ شد . لیوانه نوشابه رو برداشت و از جا بلند شد .

از اشپزخونه بیرون اومد .

نگاهی به جعبه های پیتزا انداختم و بیخیال از جا بلند شدم و گفتم :

کجا ؟

به طرف پله ها می رفت . حرفی نزد . بازم سکوت کرده بود .

وقتی سکوت می کرد حتی اگه اصرار هم می کردی اون به سکوتش ادامه میداد . ولی سکوتش اونقدر طولانی نشد .

تبلت و گوشیش و به دست گرفته بود .

روی اولین پله پا گذاشت و گفت : بعد از غذا دوست دارم بهم هوا بخوره . بریم بالا...

سرم و به سمت چپ کج کردم و با بیرون فرستادن نفسم از جا بلند شدم و به دنبالش راه افتادم . از

پله های مارپیچی بالا رفتیم . پاهای سفیدش با اون ناخن های لاک قرمز خورده روی سنگ

های مرمر کرم رنگ پله ها ترکیب جالبی ایجاد کرده بود . اگه دستم و به نرده نگرفته بودم

بخاطر نگاه

خیره ام به پاهای پیوند قل می خوردم و برمی گشتم پایین . وارد طبقه دوم شدیم... آماده بودم

تا

مسیرم و به طرف سالن پذیرایی طبقه دوم کج کنم که به طرف پله ها رفت و بازم شروع کرد به بالا رفتن .

اخم کردم و به دنبالش رفتم . حتما باید خودش و می رسوند به طبقه اخر ؟ خوب تو حیاط یا حتی تو بالکن طبقه دوم هم می شد هوا خورد.

وارد طبقه سوم شدیم . پنجره ها رو باز کرد و هوای سوز دار وارد سالنشد . دستام و روی شانهم

کشیدم و در هم قفل کردم . از سرمایی که یکباره وارد شد به خودم لرزیدم . مستقیم به طرف تلویزیون رفت و شروع کرد به نصب تبلتش به تلویزیون . برگشت و پرده ها رو کاملا بست . وقتی

از بسته شدن همه جا مطمئن شد به طرفم برگشت و اشاره کرد : چرا نمی شینی ؟ رو به روی تلویزیون نشستم . کنترل و توی دستش چرخی داد و بالای سرم ایستاد . با زدن دکمه پخش فیلم شروع به پخش کرد . با دقت به فیلم پیش روم خیره بودم . فیلم از ورودی

یه بانک بود . با دقت به تصویر خیره شده بودم . می دونستم کدوم بانک . توی اون شعبه حساب داشتم .

بالاخره مهر زده شده روی دهانش و شکست و شروع کرد به حرف زدن . اما اینبار جدی و کاملا با

دقت. نگاه خیره اش به تلویزیون بود . این و وقتی سر بلند کردم و بهصورتش که بالای سرم

ایستاده بود نگاه کردم متوجه شدم.

-:این تصویری که پیش روت هست محوطه اصلی بانک...:

دقیقا کنارش بازار خرید هست.

طبقه اخر بازار یه کافی شاپ وجود داره...

دید خیلی خوبی نسبت به محیط بانک شاملش میشه ... ساعت کاری بانک از صبح ساعت هفت صبح

تا ساعت ظهره ... البته روزهای پنجشنبه تا ساعت کار می کنن . با توجه به موقعیتی که توش

قرار داریم مجبوریم یکی از روزهای پنج شنبه رو برای کار انتخاب کنیم . روز پنج شنبه

برتری

هایی نسبت به روزهای دیگه داره . از جمله تعطیلی زود بانک .. . دوم تعطیلی روز جمعه هست که

فرصت میده تمام رد پاها رو پاک کنیم و اثری از خودمون باقی نزاریم

...

باید قبل از تعطیلی بانک وارد بشیم . اما بعد از تعطیلی از بانک بیرونماییم . اونجا می مونیم تا

بانک کاملا تخلیه بشه . بخاطر تعطیلاتی که در پیش هست بیشتر کارمندها در مرخصی به سر

می

برن و افراد باقی مونده هم بخاطر تعطیلی زود از بانک خارج میشن .

بخاطر دقت توی کار ، بیهوش

کننده ای توی هوای بانک پخش می کنیم تا اگه احیانا کسی مونده باشه تا ساعت بیهوش باشه،

وقتی وارد بانک شدیم می تونیم از سیستم های اصلی استفاده کنیم .

کامپیوتر اصلی رو هک کنیم و

با استفاده از پسورد مدیر کل وارد سیستم بشیم . اینطوری می تونیم توی حساب ها کنترل داشته

باشیم . چون نمی تونیم پول ها رو به حساب های خارجی انتقال بدیم مجبوریم توی یکی از بانکهای

خصوصی حسابی ایجاد کنیم و پول ها رو به اون انتقال بدیم .

نگاهم روی فیلم چرخ می خورد . از تمام محوطه بانک بود . از تعداد پیشخوان ها تا دونه دونه صندلی هایی که توی بانک وجود داشت . جالب اینجا بود بعد از نشون دادن هر قسمت صفحه میومد و حتی تعداد گلدان های موجود توی بانک رو هم نمایش می داد.

پیوند نفس عمیقی کشید و ادامه داد : اما نمی تونیم به اسونی پول ها رو به اون حساب انتقال بدیم ...

برای رد گم کنی باید تا روز جمعه شب پول ها رو بین حساب های بانکی گردش بدیم ... این کار با استفاده از برنامه ای که در دست داریم انجام میگیره . این برنامه می تونه مثل یه ویروس

تمام پول رو در کمتر از یک دقیقه از حساب مد نظر بیرون بکشه و به حساب جدیدی منتقل کنه.

این نقل و انتقال بخاطر سرعت بالایی که در جا به جایی داره قابل رد یابی نیست .

وقتی مقدار پول مورد نیاز و وارد برنامه کردیم کارمون توی بانک تموم میشه .

جلوتر اومد و ادامه داد : بانک سه درب ورودی داره . یکی از درب های ورودی به حیاط پشتی بانک باز میشن که حیاط پشتی دیواری با فاصله ی کم با مرکز خرید میلاد داره ... من اشنایی اونجا دارم که شب می تونه کمکمون کنه از بانک بریم . باید حواسمون باشه مجبوریم تا مدت زیادی توی بانک بمونیم .

اشاره ای به تلویزیون کرد و باعث شد نگاه ازش بگیرم و دوباره به صفحه پیش روم خیره بشم:

بانک دو تا مامور از شرکت امنیتی حفاظتی داره که در طول شبانه روز کار می کنن . اونا توی قسمتی

بیرونی بانک حضور دارن . ولی در هر حال مامور هستن و ممکنه با کوچکترین صدایی به حضورمون شک کنن.

باید قبل از بسته شدن بانک برای ساعت آینده از دستشون خلاص بشیم روی این یه مورد دارم کار می کنم به زودی به نتیجه می رسم.

و مشکلی که خیلی مهمه ... نمی تونیم از شر نگهبان ها برای ساعت خلاص بشیم چون درست

سر ساعت شب نگهبان ها با دو تا نگهبان جدید عوض میشن و این نباید مشکوک به نظر بیاد .

باید کاری کنیم اونا سر ساعت بدون اینکه شکی بهمون کرده باشن از بانک بیرون برن .
یک نفس حرف میزد .

بالاخره سکوت کرد تا به حرف پیام و پپرسم : این فیلم ...

میان حرفم اومد : من ادمای خودم و دارم . به دست آوردن این فیلما کار سختی نیست .

اهی کشیدم و سکوت کردم : فکر همه جاش و کردی ؟

-:یه نقطه ضعف هایی داره ولی تا پنج شنبه شب حلش می کنم

-:خوبه

روی صندلی سمت راست نشست و با دقت به تلویزیون خیره شد . ولی حواسش کاملا پرت بود.

متفکر به نظر می رسید .

تمام ذهنم به دور اطلاعاتی سها می چرخید . اطلاعاتی که دست هر کسی نمی تونست باشه .
روی نقشه ای که کشیده بود و سعی کرده بود به ساده ترین نحو ممکن برای من توضیح بده .

ولی من

می دونستم پیچیده تر از اونی خواهد بود که سها گفت ... نگاهم و از تلویزیون گرفتم و به

طرف

سها برگشتم . روی تخت سفید به خواب رفته بود . از جا بلند شدم و به طرفش رفتم . پتو رو از توی

کمد برداشتم و روش کشیدم . پاهاش و توی حصارش جمع کرده بود دست راستش و زیر سرش

گذاشته بود . یک طرفه خوابیده بود و اروم نفس می کشید .

پتو رو تا شونه هاش بالا اوردم . تکون مختصری خورد و دوباره اروم به خواب رفت . دستام و توی

جیب شلوارم فرو کردم و با دقت بهش خیره شدم . موهای مشکی رنگ و کوتاهش روی پیشونیش

ریخته بود . خم شدم و اونا رو کنار زدم . حرکتی نکرد تا من با دقت تمام انگشت اشاره ام و روی موهای حرکت بدم.

چطور می تونست اینقدر اروم بخوابه ... منی که تمام شب تا صبح فکر می کردم اگه کسی بهم شک

کرده باشه ! اگه کسی بفهمه من با پیوند ارمان دوستی ای دارم ؟ فردا چطور پیش میره ... روز بعدش چه اتفاقی خواهد افتاد ... آینده چی برام پیش بینی کرده ؟ دو

سال بعد کجا هستیم ؟ اشتباهات گذشته ام چقدر دردناک بود ؟ همه ی اینا باعث میشد شب نشینی

کنم و صبح با چشمای پف کرده از خونه بزنم بیرون .

ولی پیوند اینطور اروم ، بیخیال خوابیده . اونقدر به خودش مطمئنه ؟ صاف ایستادم و برگشتم .
به طرف تلویزیون برگشتم . گوشی موبایل و تبلتش روی میز بود . می

تونستم خیلی راحت اونا رو بردارم و گشتی بزnm ؟
ولی نه پیوند که من می شناختم به این اسونی اینا رو روی میز رهانمی کرد . پیوندی که من می
شناختم تکرار می کرد حتی به چشمای خودتم اعتماد نداشته باش ...

چطوری به من اعتماد می کرد
و به راحتی اجازه میداد توی اینا سرک بکشم.
اگه مطمئن بودم خواب سنگینی داره . اگه مطمئن می شدم تا چند ساعت بیدار همیشه شاید
بهتر می تونستم برم سراغشون...

اه حسرت باری نثار جدیدترین وسایل کامپیوتری روی میز کردم و دوباره روی مبل ولو شدم .
کاش

لااقل فیلم بانک بود تا بتونم با خیال راحت تماشا کنم.
گوشیم و از توی جیبم بیرون کشیدم و مشغول شدم . اتصال به اینترنت کمی تا قسمتی سخت
بود...

بلوتوث گوشی رو روشن کردم و جستجو کردم . شاید روشن می بود و می شد هک کرد ...
اینطوری پیوند هم متوجه نمیشد .

با دیدن اسم pyvand روی صفحه موبایلم کم مونده بود از خوشی داد بزnm و از خواب
بیدارش کنم .

دکمه اتصال و فشردم و منتظر شدم . یک دقیقه ... دو دقیقه ... گذشت و شد بیست دقیقه ولی گوشی متصل نشد.

تعجب کردم . عملیات و لغو کردم و دوباره مشغول شدم . ولی باز همون نتیجه .

چند بار دیگه هم تکرار کردم و به جوابی که می خواستم نرسیدم .

موبایل من مشکلی نداشت ... بیشتر از چند بار امتحان کرده بودم و مطمئن بودم می تونم با این

برنامه گوشی های مختلف و هک کنم . حتی از جدیدترین مدلی که دست پیوند بود . ولی این

گوشی توی هیچ حالتی هک نمیشد . انگار یه چیزی مانع اتصال به گوشی می شد.

به طرف میز خم شدم و به صفحه سیاه رنگ گوشیش خیره شدم .
کاملا خاموش بود.

انگشت اشاره ام و روی گوشی به حرکت در اوردم . اما هیچ تغییری توی صفحه ایجاد نشد . با

تعجب به گوشی خیره موندم . تا جایی که به یاد داشتم این مدل گوشی ها با حرکت انگشت روشن میشدن .

با دقت مدل گوشی رو بررسی کردم . خودش بود ولی باز روشن نشد

...

اخم کردم و از جا بلند شدم . تلویزیون و خاموش کردم و چرخ دیور خودم زدم...

نمی تونستم به چیزی فکر کنم . انتظار برای هک کردن این گوشی بی فایده بود.

نگاهی به پیوند انداختم و به طرف تخت رفتم.

پنجره ها رو بسته بودم ولی سرمای سوز دار همچنان توی اتاق بود .

قسمتی از رو تختی رو بالا زدم و کنار پیوند دراز کشیدم . پشت به پیوند برگشتم و سرم و

روی

بالش بالا پایین کردم . بالاخره اروم گرفتم و چشمام و بستم . به این خواب احتیاج داشتم . هر

چند

کوتاه میشد ... شاید پیوند تا چند دقیقه ی دیگه بیدار میشد . ولی من نیاز داشتم الان بخوابم...

دستی روی گوشیم که توی جیبم بود کشیدم و اون و بیرون اوردم.

توی دست چپم گذاشتم و دست

چپم و کاملا زیر بالش فرو بردم . سرم و روی بالش محکم کردم و با خیال راحت به خواب

رفتم.

کتم و به تن کشیدم و از خونه بیرون زدم . به طرف پشت ساختمان به راه افتادم . برگشتم

بینم سها

به طرف در خروجی میره یا نه ! شایدم داشتم به خودم دروغ می گفتم و می خواستم برای

لحظه اخر

دوباره بینمش . سها با خیال راحت به طرف در خروجی قدم برمیداشت . با این فکر به سرعت

سر بگردوندم و به راهم ادامه دادم.

از پیچ ساختمون گذشتم.

برنگشتم بینم از خونه بیرون رفت یا نه . ولی من به ساختمون سرایداری ته حیاط نزدیک
شدم و از

در کوچیک پشت خونه بیرون زدم . نگاهی به کوچه خلوت انداختم و پام و بیرون گذاشتم . در
و

پشت سرم بستم و به راه افتادم . زنی با چادر سیاه رنگ توی کوچه پیچید .

دستم و توی جیب شلوارم فرو بردم و سرم و پایین انداختم . از کنار زن چادر مشکی که با
دقت بر

اندازم می کرد گذشتم و وارد خیابون شدم و به طرف پایین به راه افتادم . پیاده رویی که با
جدول

های ابی رنگ و درخت های کشیده شده تا اسمون از خیابان جدا شده بودن . از جای خالی
یکی از

چاله های پریدم و به راهم ادامه دادم. برنگشتم به عقب بینم کسی دنبالم هست ؟ پیوند رفته
یا نه

? وقتی از خواب بیدار شدم حاضر و آماده روی صندلی نشسته بود و مشغول بازی با موبایلش
بود.

با دیدنم چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد.

برای یه لحظه شک کردم . مبادا فهمیده باشه می خواستم گوشیش و هک کنم ؟

خوب فهمیده دیگه امیر... اگه نفهمیده بود که اینطوری خیره نگاهتمی کرد. نگاهش خالی بود

... خالی از هر احساسی... اون لحظه دلم می خواست بفهمم توی سرش چی می گذره. بیشتر از هر

لحظه ای به این حس نیاز داشتم. اما پیوند لبخندی به روم زد و گفت: صحت خواب
نفس حبس شده ام و رها کردم. لحظه ای طول کشید تا خودم و جمع و جور کنم. مشکوک
نگاهی

به گوشیش انداختم و به سرعت پرسیدم: داری میری؟
پاهاش و بلند کرد و همونطور که روی میز می کشید گفت: اره دیگه کم می خوام برم...
اینجا

موندنمون زیادم خوب نیست. بهتره بریم.
حرفی نزدم فقط سر تکون دادم. دوباره مشغول شده بود. با چنان دقتی مشغول بود که به
خودم

شک می کردم. دست و صورتم و شستم و کتم و به تن کردم. با هم از به طبقه اول رفتیم.
قبل

رفتن از بسته بودن پنجره ها مطمئن شدم. کیفش و از روی صندلی برداشت و گفت: شب
باهم حرف میزنیم.

سرم و تکون دادم و کنارش ایستادم.

کوله اش و زمین گذاشت و رو به روم ایستاد . با خنده دستاش و بلند کرد و دور گردنم حلقه زد . با

تعجب نگاهش می کردم . با صورتش خندونش گفت : چیه ؟ نمی خوامی خداحافظی کنی ؟
دستام و بالا اوردم و دورش حلقه زدم . خندید و خودش و توی حصارم جا داد . اون لحظه دلم می

خواست خودم و اتیش بزنم . با یه محبت مختصر کاری می کرد احساس گناه کنم . خیلی کم پیش

میومدم مهربون باشه ... درست مثل دو سال پیش ... ولی مهربون شده بود.

به چهارراه رسیده بودم . دستم و بالا بردم و برای ماشینی که از پیش روم رد میشد دست بلند کردم

. یکمی جلوتر توقف کرد . به قدم هام سرعت دادم و با گفتن مسیرم و تاییدش روی صندلی جلو نشستم .

سردار روی صندلی نشست و گفت : به کجا رسیدین ؟

خودکار توی دستم و چرخ دادم : فعلا هیچی ... پیوند ارمان یا سها شمس هیچ حرکتی نکرده
شاهرخ روی صندلی جا به جا شد : فعلا هیچ حرکتی نکرده . جز چند جایی که رفته ... یکیشون
باشگاه بوده . یکی دیگه هم نصف شب از خونه بیرون زد اما متاسفانه نتونستیم تعقیبش کنیم

...

سردار دستاش و توی هم قفل کرد : بهتره فکر تعقیب و از سرتون بیرون بندازین . سها اونقدر

باهوشه که خیلی زود می فهمه دنبالش هستین یا نه.

سروش اهی کشید : یه بارم به همراه مادرش رفت خرید ... خرید کرد و برگشت

سردار پرسید : چیزی مشکوکی نبود ؟

سروش انگشت اشاره اش و روی میز می کشید : خیلی عادی بود چیز مشکوکی به چشم نمی خورد

اما یه چیز مشکوک به نظر می رسید . اون تازه اومده بود ... قطعا همه چیز هم بهترینش و میتونست

از اونجا تهیه کنه چرا باید اینجا خرید کنه ؟ خیره خیره به سروش نگاه کردم.

سردار متفکر گفت : حق کاملا با توئه

سروش خم شد و گفت : من روی این مورد تحقیق کردم . سها شمس اون روز با فروشنده حرف

زده بود . من سراغ فروشنده هم رفتم . ولی ادعا می کنه سها شمس و نمیشناسه .

چرا سروش اینا رو بهم نگفته بود ؟ چرا حرفی نزده بود ؟ من اینجا مثل خنگا نشستم و

سروش

تنهایی روی پرونده تحقیق می کنه ؟ احساس کردم پرونده از دستم خارج شده.

خودم و جلو کشیدم : نمی تونست اشنا باشه اون باهوش تر از این حرفاست که بخواد بره
سراغ یه

اشنا اونم وقتی که موقع بیرون اومدن از خونه فهمیده بود ما دنبالش هستیم

سردار حرفم و تایید کرد : سها شمس یه بچه نیست که بخواین باهاش بازی کنین . مواظب
باشین

بازیتون نده . اون خیلی خوب می تونه بازیتون بده ... پس بهتره خیلی خوب حواستون و جمع
کنین

رها با اخم های درهم کشیده گفت : چطوری می تونه این همه دقیق باشه ؟

سردار نگاهش و از رها گرفت و گفت : هیچ کس نمی دونه چیکار می کنه ولی بهتره بدونین از
اون

هر کاری که فکرش و بکنین بر میاد . پس بهتره حواستون جمع باشه

...

رو به شاهرخ ادامه داد : فکر نکن حالا که قاطیه خانواده اشون شدی می تونی راحت فریبش
بدی

حتی کسایی که چندین سال می شناختنش نتونستن از پیشش بر بیان پس بهتره تو هم حواست
جمع

باشه . نکته نکته حرکاتش و باید گزارش کنی ... حتی تلفنهایش و ...

با جدیت ادامه دادم: فهمیدی؟

نسیم عقب کشید و گفت: سردار این پرونده داره کارای شرکت و عقب می اندازه ... نمی‌رسیم کارای شرکت و تموم کنیم

سردار نگاهی بهم انداخت: اینطوره؟ با سر جواب مثبت دادم.

سردار بعد از لحظه ای سکوت گفت: بهتره کارا رو تقسیم بندی کنید. اینطوری کار بین همه تقسیم میشه ...

نگاهی به بچه ها انداخت و گفت: می خوام با امیر و سروش تنها حرف بزنم

بچه ها از جا بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن.

سروش صندلیش و جلوتر کشید و رو به روم نشست.

دستاش و توی هم قفل کرد: سردار شاید بهتر باشه از چند نفری کمک بگیریم.

سردار به سرعت جواب منفی داد: نه اصلا نباید این کار و بکنیم.

اضافه کردن هر کسی به گروه

یعنی یه ریسک بالا برای شناسایی شدن توسط سها

به صندلیم تکیه زدم: اما اینطوری من و سروش نمی‌رسیم کارها رو تقسیم کنیم.

سردار با جدیت پرسید: دارین چیکار می کنین؟ نکنه فکر کردین توی اداره هستین که

براتون کمک بفرستیم

سروش نگاهی بهم انداخت: البته که نه!

-سها شمس به گفته خودتون بیشتر از یک هفته اینجا نیست ... مدت زیادی نمونده پس

بهتره ...

سروش میان حرفش رفت : بهتره هر چه زودتر ترتیبش و بدیم

سردار تایید کرد : مقامات بالا نمی تونن ریسک کنن ... یادتون نرفته که اونا فقط به شرطی شما رو

حمایت می کنن که پرونده های محول شده رو حل کنین .

روی صندلی چرخ دارم حرکت کردم : ما تلاشمون و می کنیم

سردار سرش و به طرفین برد و گفت : تلاش کافی نیست امیر ... وقتی اومدی پیش من که اجازه

بدم این کار و انجام بدی بهت گفتم برای این کار تلاش کافی نیست ، شما قانون ندارین ... شما از

چیزی پیروی نمی کنین ... حمایت بالا دستی ها رو هم دارین پس نباید هیچ پرونده ای از دست شما حل نشده بیرون بیاد

سروش از جا بلند شد و گفت : شما هیچ اطلاعاتی از سها شمس در اختیار ما قرار نمیدین . ما از گذشته سها شمس چیزی نمی دونیم . فقط یه ادم موفق و باهوش در برابرمون گذاشتین که اجازه هیچ کاری بهمون نمیده سردار هم از جا بلند شد و رو به روی سروش ایستاد و گفت : بیشتر از این از دست من برنمیاد

پوزخندی روی لبم اومد که از دید سردار پنهون موند.

سردار به طرف در رفت . از جا بلند شدم.

دست روی دستگیره در گذاشت و گفت : سها شمس با وزیر دیدار کرده چون می خواد به مقام بالاتری برسه

دستم و به میز تکیه زدم : اطلاعاتش رسیده ...

به طرفم برگشت : این و می دونم که اطلاعات به شما دو تا زودتر از همه می رسه ، تا بعد از اتاق بیرون رفت.

سروش روی صندلی نشست : داره دیوونم می کنه ، اطلاعات نمیده و توقع اطلاعات داره

با لبخندی مرموز به طرفش برگشتم : اگه تو هم نقطه ضعفی دست سها شمس داشتی با احتیاط رفتار می کردی

با تعجب و چشمای گرد شده بهم نگاه کرد : هان ؟

با آرامش روی صندلی نشستم : سها شمس هفت سال پیش ... زمان دزدی اطلاعات خاصی که برای

این دولت حیاتیه با خودش برده . فکر می کنی چطور تونسته به راحتی اعلام کنه دزدی کرده و هیچ

کس حتی تلاشی برای گرفتنش نکنه ؟ سروش ابروهاش و در هم کشید : اوهوم

دستم و زیر چونه ام زدم : فکر کن ... سردار نگفت چرا نگرفتنش ...

براساس اطلاعات سها شمس

خودش و معرفی کرده . اون مستقیم و زبونی این کار و نکرده . پس مدارک لازم و برای

دستگیریش داشتن . اما این کار و نکردن ... مشکوک نیست ؟ به سروش خیره شدم . اونم همین کار و کرد

سروش کاملا به جلو خم شد و خیلی اروم طوری که فقط من بشنوم گفتم : منظورت اینه که... میون حرفش رفتم و گفتم : منظورم اینه سها شمس چیزی داره که باعث میشه اینا از ما بخوان وارد

عمل بشیم ... نمی دونم چی ... ولی قطعا اطلاعاتی که دست سها شمس هست ارزش این و داره که

اینایطور اروم اروم پیش برن . سها شمس به این اسونی نمی تونست از دست اینا در بره . اگه می

خواستن می تونستن خیلی راحت دستگیرش کنن . ولی یه چیزی این وسط هست که مانع این کار

میشه . ولی این چی می تونه باشه ؟ مربوط به چیه ... اینا خیلی مهمه سروش دندوناش و روی هم سایید و گفتم : موافقم ... به نظرت باید چیکار کنیم ؟ وقتی اینا با این

همه تلاش و اینطور که چند سال دنبالش بودن نتونستن سها شمس و دستگیر کنن ... از ما چه توقعی داری ؟ ما که توی یه هفته باقی مونده کاری نمی تونیم بکنیم .

از جا بلند شدم و به طرف تخته شیشه ای گوشه ی اتاق رفتم .

همونطور که اون و پیش می کشیدم

گفتم : باید دست به کار بشیم ... باید بریم سراغ ادمای خودمون ... باید بدونیم هفت سال پیش

دقیقا چه اتفاقی افتاده . باید بفهمیم سها شمس چیکار کرده .. وقتی همه ی اینا روشن شد می تونیم بفهمیم سها شمس برای چی اومده ایران :-حق با توئه ... همین کار و می کنیم به ماژیک روی میز انگشت زدم و بلندش کردم : به رها و نسیم بگو از این پرونده بکشن کنار...

بهتره کارای شرکت و انجام بدن ... اینطوری از شرکت هم عقب نمی مونیم . بزار شاهرخ هم اطلاعات بیاره واسمون ... زیاد توی ماجرا قرارش نده ... اینطوری راحت میشه باهاش راه اومد. :-رها قبول نمی کنه

:-بهاش حرف میزنم ... راضیش می کنم . این یه دستوره ... نمی تونه قبول نکنه . تو هم به نسیم بگو

:-باشه نسیم مشکلی نداره . اتفاقا پیشنهاد خودش بود.

:-این عالیه ... دست نسیم هم درد نکنه . پس اوکی شد

به طرف در رفتم و با قفل کردنش گفتم : سها شمس ... ملقب به پیوند ارمان به طرف تخته رفتم و روش یادداشت کردم.

یه دختر نوزده ساله .. در کمتر از دوماه بانک میزنه . کسی هم نمی تونه ردیابی کنه

سروش بلند شد و دست توی جیبش فرو برد : مدتی بعد از این دزدی که هیچ کس بهش شک می هم

نمی کنه از ایران خارج میشه

گفته های سروش و به طور مخفف روی برد نوشتم و ادامه دادم : چند وقت بعد خودش اعلام می کنه دزدی کرده

سروش رو به روی تخته ایستاد : پس همه برای دستگیریش جمع میشن

لبخندی زد : اما اون مدارکی داره که تهدید می کنه و این پرونده هم همونطوری رها میشه

سروش به طرفم برگشت . به صورتش چینی داد و گفت : امیر به نظرت بین اون همه ادم هیچکس

حاضر نمیشن دنبال این پرونده باشن!

شونه هام و بالا کشیدم : نمی دونم ... باید اطلاعاتی به دست بیاریم بینیم دو سال پیش اصلا چطوری

این دزدی ماس مالی شده

سروش ابروهایش و بالا انداخت و به طرف تلفن روی میز رفت.

نگاهم و دنبالش روانه کردم و گفتم : نمی خوامی که با این تلفن زنگ بزنی

با شیطنت نگاهم کرد و گفت : یادت نیست پرونده قبلی این خط و ازاد کردیم

تازه یادم اومد حق با سروشه ... سر تکون دادم و برگشتم و به تخته خیره شدم . سروش هم مشغول حرف زدن شد.

دستام و روی شانم بهم قفل کردم : پیوند ... چی داری که اینطوری حکم رانی می کنی ! چیه که زبون

همه رو بسته ! چیه که نمیزاره من بفهمم دو سال بازی خوردنم چطور اتفاق افتاده ... پیوند چیه که مانع میشه تا شکستت بدم!

نگاهم به تخته کم کم رنگ خشم گرفت : پیوند تو چی داری که اینطور دنبالت هستن ! ... پول!

...

چطوری...! هیچ وقت نمی تونستی اون پول و به دست بیاری ... ! تو خیلی راحت داری زندگی می

کنی ... هر کسی رو دلت می خواد بازی میدی ... هیچکس هم جلوت و نگرفته.

سروش کنارم ایستاد . پرسشگرانه نگاهش کردم.

گفت : باورت همیشه گفتن یه مشکل تو سیستم بانکی بوده و اون دو میلیارد برگشته سرجاش

ابروهام و در هم کشیدم و پرسیدم : از کجا!

شونه هاش و بالا انداخت : معلوم نشده از کجا ... اما سه ماه بعد از اون ماجرا دو میلیارد

برگشته به

حساب های بانکی ... و این مسئله هم فراموش شده.

دندونام و روی هم ساییدم : هرچی می گردیم بدتر از روز اول میشیم .

-:امیر فکر کنم باید شرکت و جمع کنیم ... این پرونده کار ما نیست

-:این امکان نداره ... بینم شاهرخ گیرنده ها رو نصب کرده ؟

-:اره همشون نصب شدن

-:با حفاظ

-البته ... در غیر این صورت قبلا رد یابی شده بودن.

-دورینا چی ؟

سروش سر تکون داد : متاسفانه نتونسته هیچ دورینی توی خونه نصب کنه... خونه هم خالی نشده

که من بتونم برم تو ... اما از اپارتمان به حیاط دید داریم .

-به اتاق سها چی !

-اونم خیلی کم ، چیزی قابل دید نیست .

دستم و روی شقیقه هام گذاشتم و فشردم : دارم دیوونه میشم ...

سروش دست روی شونه ام گذاشت : زیاد خودت و درگیر نکن نگاهی به ساعت انداختم و با بیرون فرستادن نفسم گفتم : پاش و به نسیم بگو ... به شاهرخ هم بگو

باهاش کار دارم ... به رها هم بگو به اژانس زنگ بزنه بگه ماشین امشب و لغو کنن ... من می رسونمش .

سروش به طرف در رفت و گفت : شاهرخ شام قراره بره خونه اونا

-خوش بحالش ... باید اطلاعات بیاره ... بهتره قطعات لازم و با خودش ببره ... ببین می تونه تمام

اتفاقات توی خونه رو ضبط کنه و برامون بیاره . چرا یه دورین تو یساعتش جا نمیدی ؟ -اینم فکر خوبی .

صداش کردم : من دوربین و اماده می کنم به شاهرخ بگو بیاد ... راستی سروش یه امار بگیر
 بینیم کی خونه اشون خالی میشه ... به شاهرخ بگو بین می تونه برای یه شب شام اونا رو
 دعوت کنه

خانوادگی ... شاید بتونیم تو اتاق سها سرک بکشیم و دوربین نصب کنیم

-فکر نمی کنی مشکوک بشه ؟

سرم و بالا انداختم : نه درستش می کنیم .

-باشه الان میگم بیاد .

سروش از اتاق بیرون رفت . گوشیم و بیرون کشیدم و به آخرین پیامات ارسالیم سرک
 کشیدم .

باید چیزی که توی ذهنم داشتم و پیاده می کردم . قبل از همه ی اینا باید می رفتم دنبال همه
 چیزی

که میشه از سها شمس به دست آورد . ارتباط سها شمس با خانوادهاش تا سردار ... چطور
 پیوند

اینطور سردار و می شناسه ... اونطور که خود پیوند ادعا می کنه یه دوست یا شایدم یه چیزی
 فراتر

از این ها ... در هر حال برای اون چیزی که توی ذهنم می گذشت باید می رفتم دنبال جزئیات
 زندگی سها شمس تا برسم به پیوند ارمان...

برای این کار باید با سروش همراه می شدم . اطلاعات خوبی داشت . اما باید جلوش می گرفتم.

سروش می تونست اطلاعات بدست اومده رو به سردار بده . نباید اجازه می دادم این اتفاق بیفته .

سها شمس و اطلاعاتش فقط مال من بود . نه کس دیگه ...

رو به روی رها نشستم و به منوی توی دستش خیره شدم . لبخندی به لب آورد و سربلند کرد.

لبخند بدننگی به روش زدم . دوباره نگاهش و به منو دوخت و گفت :

نظرت در مورد جوجه چیه ؟

به فکر فرو رفتم . شایدم به گذشته ... چهارسال پیش ، پنج روز بعد از مراسم نامزی پر شر و

شورمون توی یه رستوران شیک رو به روی رها نشستم و پرسیدم چی می خوری ؟

-:من عاشق جوجه ام

-:منم همینطور جوجه می خوام با چلو

منو رو روی میز گذاشت و گفت : چرا اینطوری نگام می کنی ؟ با شیطنت گفتم : چطوری نگا

می کنم ؟

-:یه جور خاصی

-:من دوست دارم به زخم یه جور خاصی نگاه کنم فقط یه لبخند به لب آورد . همین ... یه لبخند

کوتاه...

درست مثل لبخندی که من الان تحویلش میدم . گارسون بهمون نزدیک شد . بدون اینکه به

رها

نگاه کنم سفارش چلو جوجه با مخلفات دادم و به سندلیم تکیه زدم .

سکوتی بینمون حاکم شد...

طاقت نیاورد و گفت : چی می خوای بگی ؟ -هان ؟

-یه چیزی می خوای بگی که داری اینطور نگام می کنی

-فقط دارم به گذشته فکر می کنم

پوزخندی زد : وقتی گفتم بریم شام فکر کردم گذشته رو فراموش کردی

خودم و جلو کشیدم و دستام و زیر چونه ام زدم : به نظرت میتونم فراموش کنم ؟

-اگه بخوای می تونی

-اگه تو جای من بودی این کار و می کردی ؟

نگاهش و به میز دوخت . ادامه دادم : رها تو به من خیانت کردی ... من این کار و می کردم

من و

می بخشیدی ؟ باهام زندگی می کردی ؟ تو زن من بودی ولی با کس دیگه دوستی داشتی .

-من بخاطر ماموریتی که بهم دادن این کار و کردم

پوزخندی زدم : رها من و چی فرض کردی ؟ تو اگه می خواستی می تونستی بدون دوستی هم

اطلاعات بگیری ... ولی نخواستی .

عقب کشیدم و همونطور که نگاهم و بین میز های اطراف می چرخوندم گفتم : البته بهت حق

میدم

اون عشقت بود ... می خواستی قبل از اینکه بره پای چوبه دار از بودن باهات لذت ببری

دیدم به لیوان روی میز چنگ زد . ولی نگاهم و بر نگردوندم نفس هاش عمیق شده بود.

با خشمی که سعی می کرد کنترل کنه اسمم و زیر لب تکرار کرد.

با همون پوزخندی روی لبم به طرفش برگشتم : چیه ؟ دروغ میگم ؟ از جا بلند شد . نگاهم و

از روی دستش که روی میز بود به طرف بالا کشیدم . با چشمای به خون نشسته نگاهم می

کرد.

اروم ادامه دادم : می خوای فرار کنی ؟ خودت این بحث و پیش کشیدی ... من هنوز حرفم و

نزدم...

بهتره بشینی

چند لحظه ای همونطور به صورتم خیره شد و بعد به طرف دستشویی به راه افتاد.

نگاهم و ازش گرفتم و به دست راستم که روی میز ضرب گرفته بود دوختم.

هیچ وقت فکر نمی کردم رهایی که همه از خجالتی بودنش حرف میزدن دوستی داشته باشه.

یعنی با شرایطی که رها داشت و شناختی که از عمو و خاله ام داشتم فکر نمی کردم بتونه با

کسی

ارتباطی داشته باشه اون با من که حرف میزد حتی نگاهم نمی کرد ...

ولی مدت زیادی طول نکشید تا بفهمم اشتباه می کردم...

درست وقتی که یه پرونده جدید به دستم رسید . پرونده ای که یه قاتل حرفه ای رو دنبال می

کرد.

قاتلی که قاچاقچی بود ... قاچاق مواد مخدر

از همون اول که پرونده رو به دست گرفتم تا مطالعه کنم استرس بدی وجودم و فرا گرفت .
رفتم دنبال قاتل ... بالاخره رسیدم به پسرش ... به تک پسری که حاصل یه عشق بازی بود ...
یه عشق

بازی یک شبه که تبدیل شده بود به یه قاتل درست مثل پدرش.
برای گرفتن پدره باید پسر و دستگیر می کردم ... پسری که به زودی از پدرش هم قوی تر
میشد .

ولی کم اوردم ... کم اوردم وقتی که برام از دوستیش خبر آوردن دختری که از همه بهش
نزدیک تر بود...

دختری که می گفتن براش خیلی عزیزه ...
اون دختر کسی نبود جز رهای من زن من

همسفر زندگی من

رهای من عشق اون قاتل بود

رهای من عاشق اون قاتل بود وقتی فهمیدم دیوونه شدم . حتی شک کردم . شاید اشتباهی در
کار بود

این نمی تونست راست باشه ... رهای من ... چطور امکان داشت ... !

اون زن من بود ... دیوونه شدم

... زجر کشیدم اما نخواستم باور کنم ... نه تا وقتی به چشم دیدم ... اما بعد باید باور می کردم
.... من

نخواستم باور کنم ، اما دیدم ... دیدم رها! ... !
 وقتی توی اون هتل لعنتی رهای خودم و دست در دست اون قاتل دیدم به مرز جنون رسیدم ...
 اگه

بچه ها نبودن قدم پیش میزاشتم و همونجا دخیل هر دو رو می اوردم .

اول خودم و می کشتم و بعد

هم رها رو خلاص می کردم . ابروم رفت ... نگاه ترحم بار بچه ها رو دیدم و سوختم . دیدم و
 اتیش

گرفتم ... من دیدم چطور با پوزخند بهم خیره شدن ... من دیدم سردار بهم ترحم کرد ... اون
 لحظه

دوست داشتم زمین دهن باز می کرد و من و می بلعید ... اما اینطور نشد ... جلوم و گرفتن ...
 سردار

گفت : اشتباه نکنم . الان رها تنها نقطه ضعف اون قاتل به شمار میره ...

من نمی تونم بخاطر زندگی خودم به تمام جامعه خیانت کنم . مردم از خودم مهم تر هستن ..

سردار ازم خواست از پرونده

بکشم کنار ... ولی من مصمم تر شدم برای به پایان رسوندن این پرونده ... من مصمم شدم
 برای

انتقام گرفتن ... باید هر طوری بود اونا رو از هم جدا می کردم . وقتی رها نمی تونست در کنار
 من

باشه دلم نمی خواست با اون مرد هم باشه ... نمی تونستم تحمل کنم با اون باشه و به من
بخنده ... به

اینکه سرم و توی گل فرو بردم و هیچی از اطرافم نفمیدم . من نفهمیدم زخم ... همسفرم ...
عشقم...

امیدم مادر بچه هام ... به من خیانت می کرد.

رها فهمید ... همون شب که من فهمیدم اونم فهمید ... فهمید ، فهمیدم بهم خیانت می کنه ...
باید می

فهمید ... اونم باید زجر می کشید ... اونم باید احساس درموندگی می کرد . من می تونستم اون
و به شلاق بکشم ... می تونستم کار کنم از جامعه بیرونش بندازن ... اون بهم خیانت کرده
بود... یه زن

به شوهرش خیانت کرده بود ... تو جامعه ما واسه اون جایی نبود ... اما من ... اجازه دادم تو
وجدانش

زجر بکشه ... خودم بهش گفتم ... بهش گفتم فهمیدم بهم خیانت می کنه ... نگاه عاجزانه اش
و

دیدم و به حال خودم تاسف خوردم ... وقتی از اون قاتل جدا شد پیش قدم شدم ... پیش قدم
شدم و

بهش گفتم می دونم چه کارایی می کنه . پیش قدم شدم و بهش فهموندم داغونم کرده

لحظاتی خیره نگاهم کرد . باور نمی کرد من اونجا باشم ... نبایدم باور می کرد من بهش اعتماد

کرده بودم ولی اون از اعتمادم سوء استفاده کرده بود . هیچ حرفی نزدم ... اجازه دادم حرفا رو سردار بزنه ... نخواستم توضیح بده ... نخواستم بدونم بینشون چی هست ... ارتباطشون و وقتی دیدم

که دست اون و توی دست گرفت و فشرد ... درست بر عکس من ...

هیچ وقت برای محبت کردن

به من پیش قدم نشده بود ... رها...

رها همیشه از من فرار می کرد ولی با محبت ، با گشاده رویی با اون قاتل حرف میزد . با محبت

باهاش رفتار می کرد ... من عشق و توی چشمش دیدم وقتی به اون قاتل خیره شده بود.

بعدها فهمیدم لباسهای مارک دار رها ... تیپ های جورواجورش ..

جواهرات گرون قیمتی که دم از

لوکس بودنشون میزد کادوهای رنگ و وارنگ اقای قاتل بود.

رها راضی شد ... کلی اشک ریخت ... نمی دونست اون یه قاتله .. ولی خوب می دونست اون

یه

قاچاقچیه . خوب می دونست عشقش یه ادم ابرومند نیست ... یه قاچاقچیه حرفه ایه

با تلاش خستگی ناپذیر سردار ، وقتی فهمید پای خودش هم گیره ...

وقتی فهمید ممکنه کشته بشه

... وقتی فهمید من روی پرونده کار می کنم راضی شد ... راضی شد باهامون همکاری کنه . هر

اطلاعاتی که نیاز داشتیم و برامون بیاره ...

با حضور رها از گذشته جدا شدم.

پشت میز نشست.

از افکارم بیرون اومدم...

چشمش قرمز بود . پس این مدت طولانی داشته گریه می کرده.

بازم همون زمان تکرار شد درست مثل چند سال پیش گارسون نزدیک شد و سفارش غذا گرفت.

چه عجب بالاخره یادش افتاد ما اینجا گشته ایم . اینبار دلم نمی خواست مثل گذشته سفارش غذا

بدم ... اون موقع رها عشقم بود ... با هزار امید و ارزو باهاش همراه شده بودم ... وقتی گفته بود

عاشق جوجه ام با کلی ذوق سفارش یک مدل غذا داده بودم . از اینکه سلیقه اش با من یکی بود...

اینکه باهام تفاهم داشت برام لذت بخش بود . اما اینبار دلم نمی خواست از رها پرسم چی دوست

داره یا چی می خوره ... اجازه دادم اول اون انتخاب کنه . بازم سفارش جوجه داد ... اما من نه... اینبار علاقه ای به این کار نداشتم.

بعد از سفارش غذا سر بلند کردم و به رها خیره شدم . دستش و روی صورتش بود . به سختی جلوی اشکاش و گرفته بود.

دستمالی از روی میز برداشتم و به طرفش گرفتم.

اول نگاهی به دستمال و بعد به من انداخت.

دستمال و در برابرش تکون دادم : اشکات و پاک کن ... یکی ندونه فکر می کنه من بهت خیانت کردم

دلم نمی خواست ازارش بدم ولی دست خودم نبود ... توی تمام این مدت رفتارم همینطور بوده...

من جز اینکه طلاقش بدم هیچ بدی بهش نکردم ... فقط خیلی ساده طلاقش دادم . در صورتی که دلم

می خواست هم اون و بکشم هم خودم و...

برام ننگ بود ... ننگی که هنوزم ازارم می داد . مگه من چی از اون قاتل کم داشتم جز اینکه پولدار

نبودم ؟ قیافه ام بهتر از اون بود . تیپم بهتر از اون بود. .. صدام بهتر از اون بود ... رفتارم بهتر از اون

بود ... شایدم نبود این و نمی دونم ولی من قاتل نبودم ... من قاچاقچی نبودم من با رها بدرفتاری نکرده بودم.

مثل هر شوهری برای زنم بهترین ها رو خواسته بودم.

ولی رها

سر برگردوند . دستم و پس کشیدم و دستمال و توی مشتتم فشردم.

در کسری از ثانیه مچاله شد.

روی میز انداختمش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : باید از این پرونده بکشی کنار با تعجب سر بلند کرد و بهم خیره شد.

با دقت بهش نگاه کردم : تو و نسیم ... کارای شرکت عقب مونده . روی کارای شرکت تمرکز می

کنین ... خودمون دنبال کارا رو می گیریم حرفی نزد . منم ادامه ندادم.

گارسون بعد از ده دقیقه اومد . غذا ها رو روی میز گذاشت . دوغ و پیش روش گذاشتم و نوشابه رو

پیش کشیدم . هیچ وقت نوشابه نمی خورد از نوشابه متنفر بود . من دوسش داشتم ولی اون...

دستم و به چنگال نرسیده گفتم : من نمی کشم کنار

دستم و پس کشیدم و سر بلند کردم . با چشمای به خون نشسته بهش نگاه کردم

سرش و پایین انداخته بود و با خیال راحت می خورد.

دندون هام و روی هم ساییدم : این به اختیار تو نیست ... به دستوره...

یادت که نرفته تو توی این

پرونده هیچ نقشی نداری پس بهتره بی خودی خودت و قاطی ماجرا نکنی

-من نمی خوام بکشم کنار ... قرار بود همه ی پرونده ها رو باهم انجام بدیم ... نه اینکه ما رو

بزارین کنار

-؛ الانم نمیزاریم کنار ... تو و نسیم لو رفتین ... من قبلا بهتون گفته بودم بهتره حواستون و جمع

کنین . اما لو رفتین ... حالا هم بودنتون با ما به ضرر ماست ... اون باهوش تر از این حرفاست و ممکنه لو بریم ، من بخاطر تو ریسک نمی کنم . هنوز اونقدر دیوونه نشدم که بخوام با دست خودم،

خودم و بفرستم توی چاه ... می دونی این پرونده ها واسم مهم هستن ... حالا هم بهتره زودتر غذات و بخوی من عجله دارم

پوزخندی زد و با آرامش مشغول شد . در همون حال گفت : اگه عجله داری می تونی بخوری و بری

... فکر کردی با این حرفا می کشم کنار ؟

چنگالی که تازه به دست گرفته بودم و توی بشقاب پرت کردم : رها با من بازی نکن ... هیچ حوصله

کل انداختن با تو رو ندارم . همین که شنیدی ... تو و نسیم از فردا می چسبین به کارای شرکت لباش و روی هم فشرد و گفت : نمی خوام درست مثل بچه ها

خنده تمسخر امیزی نثارش کردم : خیلی وقته بچگیت تموم شده... .

الان سن زیادی واسه این رفتار

ها داری ... بهتره بری واسه یکی بیای که خریدارش باشه ... من اینجا نیاوردمت که نازت و بخرم...

اوردم حرف بز نیم ... اولیش و گفتم.

تا خواست حرفی بز ن ادامه دادم : دیروز خاله زنگ زده بود بهم ... بهتره به خواستگار
جدیدت

جواب مثبت بدی ... هیچ دلم نمی خواد زندگیت تباه بشه ... اینطور که معلومه اون با همه
شرایط تو کنار اومده

پوزخند زد : به تو ربطی نداره

-:این و بهت گفتم که حالیت بشه من و تو برای همیشه تموم کردیم ...

هیچ وقتم چیزی بینمون به

وجود نییاد . پس برو دنبال زندگیت . اینطوری منم راحتم

نگاهش و به بشقاب پیش روش دوخت : من اهمیتی نمیدم تو از چی خوشت میاد ، تو خیلی
کارا می

کنی ... ولی واسه من مهم نیست ... یادم نییاد به حرفت گوش کرده باشم

شونه هام و بالا کشیدم و همراه با پوزخند گفتم : اره می دونم ... واسه همینم هر کاری دلت
می

خواست می کردی ... واسه من همینطوره ... واسم مهم نیست تو از چی خوشت میاد و از چی
نییاد ...

من به زودی با دختری که دوش دارم ازدواج می کنم با تعجب سر بلند کرد.

تو چشماش خیره شدم و گفتم : چیه ؟

-از... د... وا... ج؟

صداش کاملا می لرزید . این و میشد به راحتی احساس کرد . سعی کردم جدی باشم : اره ازدواج...

نباید این کار و بکنم ؟

چشماس پر از اشک شد : امیر ...

سرم و پایین انداختم . وقتی گریه می کرد یاد روزی می افتادم که سردار بهش گفت اون یه قاتله...

اون روز هم همینطور اشک می ریخت . چنگال و به دست گرفتم و مشغول شدم.

رها حرفی نزد . ولی دیگه به غذاهم دست نزد . فقط با لیوانش بازی کرد . با تموم شدن غذام سر

بلند کردم . با اینکه دقایقی پیش زیر چشمی نگاهش می کردم ولی متوجه اشکاش که روی صورتش

روان شده بود نشده بودم.

با احساس نگاه خیره ام سر بلند کرد.

پرسیدم : چرا گریه می کنی ؟

-به تو ربطی نداره . غذات تموم شد بریم ؟

دستمالی از روی میز برداشت و اشکاش و پاک کرد.

نفسم و با حرص بیرون دادم و از جا بلند شدم : تو ماشین منتظرم باش

سوئیچ و روی میز گذاشتم و به راه افتادم.

نمی توانستم درک کنم چرا اصرار داره برگرده ... اون که من و دوست نداشتم ... براش مهم نبودم.

چرا می خواد برگرده ؟ چرا ازدواج من براش اینقدر مهمه...
ذهنم با حرکت گوشی توی جیبم به شماره روی موبایل منحرف شد.
کارت و به طرف حسابدار گرفتم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم:
سرگرد!

نفس عمیقی کشیدم : خودم هستم ... بگو...

-اطلاعاتی که می خواستین آماده هست.

-خیلی خوبه ... کجا باید پیام ؟

-شما ادرس بدین من میام

-خونه پدرم و می شناسی !

-البته

-یه ساعت دیگه اونجا می بینمت ... دیر نکنی

-همین الان راه می افتم.

-من زنگ میزنم اطلاع میدم داری میری اونجا ... من یکم دیر میرسم

-باشه . خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و با گرفتن کارتم برگشتم و به طرف در خروجی به راه افتادم . نگاهی به

رها

که روی صندلی عقب نشسته بود انداختم و شماره گرفتم.
صدای خندون مهناز توی گوشی پیچید : بله ؟رها رو به خونه رسوندم ... ازش نخواستم بیاد
روی
صندلی جلو بشینه ... اونجا راحت تر بود ... واسه منم مهم نبود که این و ازش بخوام . ترجیح
میدادم جایی باشه که راحتی.
همین کافی بود که غر نمیزد .
خاله ازم خواست برم داخل اما رد کردم ... شوهر خاله هم از وقتی دخترش و طلاق داده بودم
همچین دل خوشی ازم نداشت . واسه من مهم نبود . تقصیر خودم بود باید به جای اینکه تمام
اتهامات و به گردن می گرفتم و می گفتم بخاطر نداشتن تفاهم می خوام رها رو طلاق بدم
موضوع
اصلی رو نشون میدادم الان به جای اینکه اینطوری ازم رو برگردونن میومدن میفتادن به دست
و پام
که نزارم دخترشون شلاق بخوره . ولی مهم نبود ... چه اهمیتی داشت ... اونا که بعد از مامان
من و
فراموش کرده بودن ... چه بهتر که دورا دور باهاشون در ارتباط بودم.
بعد از خداحافظی با خاله و نگاهی مشکوکی که بهم می انداخت و اشاره اش به چشمای قرمز
شده رها بود به طرف خونه بابا رفتم.

باباز شدن در به روی مهناز اخم کردم . سلام کرد و فقط سر تکون دادم و نگاهم و بهش
دو ختم تا از

جلوی در کنار بره ... می دونستم اونم تقصیری نداره ... باباهم تقصیری نداشت ... ولی من نمی

خواستم و نمی تونستم وجود مهناز و جای مامان تحمل کنم.

بالاخره عقب کشید . وارد خونه شدم مهناز در و پشت سرم بست.

صدای بابا که بلند بلند حرف میزد از سالن می اومد . به طرف سالن به راه افتادم . فرزند با
دیدنم از

جا بلند شد و باعث شد بابا هم به طرفم برگرده . سلام کردم.

بابا لبخندی به روم زد و پاسخ گفت . با فرزند دست دادم و روی مبلی کنارش نشستم . بابا
نگاهی به

فرزند انداخت و گفت : مگه اینکه تو بیای تا این پسرم اینطرفا پیدا بشه

فرزند لبخند زد : خودم گوشش و می پیچونم تا درست بشه بابا تایید کرد : بینم چیکار می

کنی ! شاید تو بتونی راضیش کنی برگرده خونه ... خسته ام کرده

بس که بهش گفتم برگرد خونه ... نه زن میگیره نه میاد اینجا

مهناز با سینی چای اومد . فنجان و برداشتم . تشکر نکردم ... وظیفه اش بود ... در هر حال من

مهمون بودم . چیزی نگفت و بیخیال از کنارم گذشت . فرزند کلی تشکر کرد و به مشتم به

بازوم زد

: خوش بحالت ...

با تعجب پرسیدم : هان ؟

-مامان به این خوشگلی داری ... تو گлот گیر کنه

-گم شو

بابا ریز می خندید و سعی می کرد به حرفای فرزاد بی توجه باشه .

ادامه دادم : در مورد مادر من درست حرف بزن

بابا با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد . مهناز هم همینطور متعجب نگاهم می کرد.

نگاهم و دزدیدم و گفتم : امشب اینجا می مونی ؟

فرزاد با تعجب نگاهم کرد و وقتی نگاه خیره ام و دید گفت : اگه مزاحم نیستم

بابا به حرف اومد : این چه حرفیه ؟ خوشحال میشیم .

-پس بخور بریم اتاق من

مهناز روی مبل کنار بابا نشست : شام خوردین ؟

نگاهی بهش انداختم ، با اینکه شام خورده بودم ولی بوی قرمه سبزی که توی خونه پیچیده بود

باعث میشد به خودم تلقین کنم حتی برای یه قاشق هم که شده دلم می خواد از اون قرمه

سبزی بخورم .

مهناز از جا بلند شد و همونطور که نگاهش به صورتم بود گفت : الان میز و می چینم

سعی کردم لبخندی که روی لبم اومده بود و پنهون کنم . نباید نشون میدادم که خوشحالم ...

از

اینکه فهمیده بود چی می خوام خوشحال شده بودم و نمی تونستم انکارش کنم.

بابا پرسید : کارا خوب پیش میره ؟

فنجانم و از روی میز برداشتم : البته . همه چیز خوبه
 فرزاد دستش و روی پای چپم کوبید : چرا باید بد باشه ! مگه میشه امیر توی کاری کم بیاره
 بابا به تاسف سر تکون داد : همینم باعث میشه سرش و به باد بده اشاره اش به اخراج شدنم
 بود ... سعی کردم حرفی نزنم . از جا بلند شدم و به طرف اشپزخونه به
 راه افتادم . مهناز با دقت میز و می چید . فنجان و روی سینک گذاشتم و خواستم بچرخم که
 پشیمون شدم . برگشتم و فنجان و زیر اب گرفتم و مشغول شستن شدم . مهناز کنارم ایستاد :
 لازم نیست امیر ... خودم می شورم

حرفی نزدم . فقط سکوت کردم . در هر حال اون جای مادرم اومده بود . فاصله ی سنی زیادی
 با من

نداشت . اون مناسب بابای من نبود . هرچند بابام سن زیادی نداشت .
 به هر حال جوون بود.

فنجان تمیز و توی سبد گذاشتم و به طرفش برگشتم .
 مهناز بشقاب ها رو روی میز گذاشت و گفت : به فرزاد هم میگی بیاد !
 بدون اینکه بخوام لبخندی تحویلش دادم : بابا و ..
 ادامه ندادم . سکوتی کردم که گفت : ما خوردیم . شما راحت باشین .

اگه می دونستیم میانین منتظر
 میشدیم

نگاهم و دزدیدم و به طرف در خروجی چرخیدم ...

می تونستم نفس های اروم مهناز و کاملا حس کنم.
 مهناز اروم بود ... اینبار حضورم اونقدر ازارش نداده بود. منم می تونستم باهاش اروم برخورد کنم.

نمی دونم چرا امشب مهربون شدم . احساس می کردم امروز باید اروم باشم ... امروز امیر خودخواه

نبود . امروز امیری اینجا بود که دلش می خواست مادرش بود تا از دست همه ی ادما به حصارش

پناه بیره ... دلش می خواست به جای مهناز مادرش باشه تا بتونه سر روی پاهاش بزاره و دستای

نوازشگر مادر و روی موهاش احساس کنه.

اما توی اون لحظه مامان نبود..

و مهناز بوی مامان و میداد

شایدم توهم زده بودم.

صداش زدم : فرزاد چرخید : اومدم :-فرزاد نگاهش و از کتاب توی دستش گرفت و گفت :
 هان ؟

چشم غره ای بهش رفتم : درد ... بیا بگو ببینم چی پیدا کردی

-:نمی خوای منتظر بشی مامان و بابات بخوابن

از جا بلند شدم و پس گردنی نثارش کردم : اون مادر من نیست . چرا این تو گوشت فرو
 نمیره

دستش و روی ضربه کشید : خوب بابا چرا میزنی ... نیست که نیست به من چه ؟

-:بنال بینم چی پیدا کردی

-:یکم صبر کن میگم

اهی پر از حرص کشیدم ... وقتی این رفتار و می کرد از اینکه کمک خواسته بودم
پشیمون میشدم . ادم و دق می داد تا حرف میزد ... نصف جون می کرد... اصلا دوست نداشتم
صبر کنم . به

جای اینکه اسیر فرزاد باشم می تونستم بزنم بیرون و به کارام برسم ...

می تونستم برم خونه و

ترتیب میکروفون ها رو بدم و اونا رو به برنامه هایی که در نظر داشتم نصب کنم.

کلافه روی تخت نشستم و گوشیم و بیرون اوردم و مشغول خوردن اس ام اس های رسیده
شدم اولی از طرف رها بود.

متعجب بازش کردم : تو هیچ وقت بهم اجازه ندادی توضیح بدم .

مطمئن باش این بلا یه روزی سر خودت هم میاد

پووزخندی روی لبم نشستم.

نوشتم : چی رو میخواستی توضیح بدی ؟ من دیدم که بهم خیانت می کنی .

لحظه ای طول نکشید که جواب رسید : قطعا دلیلی داشتم ناخواده گاه خنده ام گرفت.

دلیل ...

خنده ام با تمسخر بود...

اصلا نمی تونستم درک کنم...

هر دلیلی ...

اون حق نداشت بهم خیانت کنه . اونم اینقدر راحت که دست در دست اون مرد بالا و پایین می پرید .

فرزاد بخاطر خنده ام سر بلند کرد و چپ چپ نگاهم کرد . شونه هام و بالا انداختم : چیه ؟

-:چیز خنده داری هست بگو منم بخندم

-:به کارت برس زود باش

اشاره ام به کتاب توی دستش بود.

دوباره مشغول شد و منم چند بار دیگه اس ام اس رها رو خوندم .

و هر بار به نظرم مسخره تر از قبل بود ... شاید دلیلی داشتم ... پوزخند روی لبم پررنگ تر شد...

دلیل ... واقعا چه دلیلی می تونست این اجازه رو به رها بده که بهم خیانت کنه ! اگه خودش جای من

بود من و می بخشید ... اگه من بهش خیانت می کردم من و می بخشید ...

این فکر مثل خوره افتاد به جونم و بالاخره اونقدر رو مخم پیاده روی کرد که توی موبایلم تایپش

کردم و برای رها فرستادم . منتظر بودم مثل اس ام اس قبلی جواب سریعش برسه ... نگاهم و با

دقت به گوشى توى دستم دوخته بودم و منتظر بودم چراغ صفحه اش روشن بشه تا من توى گوشى

شیرجه بزنم ... خودمم نمى دونم چرا جواب رها اینقدر واسم مهم شده بود . اما اشتباه کردم یا شاید

هم حرفى نداشت بگه که جوابى نرسید و بالاخره کار تموم شد.
با حرکت فرزاد سر بلند کردم. از روی صندلى بلند شد کتاب و روی میز گذاشت و به طرف کیف

لپ تاپش که جلوى در ورودى بود رفت . بالاخره اقا دست از کسب علم کشیدن و افتخار دادن بیان

و اطلاعات بدست اومده رو به منم بدن.

گوشى رو روی تخت رها کردم و عقب کشیدم .

فرزاد کنارم نشست . لپ تاپ و از کیفش بیرون کشید و روی پاهاش گذاشت : خوب اطلاعاتى که مى خواستى اینجاست

دستش و روی لپ تاپش به حرکت در آورد و ادامه داد : ولى امیر هرچى اطلاعات هست من امروز

بهت میدم . هر کس دیگه ای میومد سراغم این اطلاعات و واسش بیرون نمى کشیدم . ولى تو هر

کسى نبودى ... ازت خواهش مى کنم من و گیر ننداز ... باور کن شرایط اونقدر پیچیده هست که

دلم نمی خواد از کار بیکار بشم ... من طاقت ندارم از اداره بندازنم بیرون
 دست روی شونه اش گذاشتم : خیالت راحت باشه پسر با دقت تو چشمام خیره شد و گفت :
 من بهت اعتماد دارم.
 لپ تاپ و باز کرد و منتظر شد . دستم و کنارم روی تخت گذاشتم و بهش تکیه زدم . خودم و
 عقب
 کشیدم و کاملا به صفحه کوچیک پیش روم خیره شدم.
 فرزاد همانطور که رمز ورود رو وارد می کرد گفت : اطلاعاتی که خواستی خیلی خوب مخفی
 شده
 بودن ... مجبور شدم چند جا رو هک کنم . ولی اطلاعات خوبی واست پیدا کردم پسر...
 سرم و تکون دادم : رو کن ببینم چی داری فرزاد...
 فرزاد یه صفحه pdf با پسورد باز کرد و در حالی که نرم افزاری باز می کرد تا پسورد اون
 فایل و
 پیاده کنه گفت : اطلاعاتی که خواستی در مورد سها شمس بود... .
 خوشبختانه تو اطلاعات اداره یه پرونده کامل در موردش وجود داره...



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

نویسنده: شاهتوت
نویسنده:

زلزله های مخرب
زلزله های مخرب

شاهتوت ابرو هام و بالا دام : تو اطلاعات اداره ؟

سرش و به تایید تکون داد : درسته اطلاعات اداره امیر ... سها شمس...

الان باید یا سال

سن داشته باشه ... چند روزی میشه وارد کشور شده.

لبخندی محو روی لبم اومد . ادامه داد : بهتره از اول شروع کنم ... یه دختر بچه تنبل ... باید

بگم

نمره هاش توی مدرسه تعریفی نداشته . تا وقتی که دیپلم گرفته ...

اونم با نمره های نه چندان خوب

... ولی از دوره دبیرستان علاقه وافری به کامپیوتر و سیاست داشته . تو چند تا سایت سیاسی

فعالیت

مکرر داشته ... توی طراحی چند تا سیستم امنیتی هم شراکت داشته ...

بیشتر به عنوان برنامه نویس

شناخته میشه . برای هک یه سیستم از همه مهمتر برنامه نویسی هست که اطلاعات کاملی

داشته

باشه و بتونه خیلی سریع برنامه مورد نیاز و تهیه کنه و سها شمس این توانایی رو داشته و

داره...

اون توی این کار مهارت خیلی بالایی داره . اولین کارش طراحی یه سیستم امنیتی برای شرکت

بزرگ تجارتي بوده که با همکاری گروه هکر ها ترتیبش و میدن . چند روز بعد حدود پنجاه

میلیون به حسابش واریز میشه .

تمام طول دبیرستانش با همین چیزا پر شده . یکیشم هک سیستم آموزش و پرورش بوده...

کارنامه های قلبی هم بین بچه ها پخش می کرده.

با گفته های فرزند لبخند روی لبم پررنگ تر میشد. سها ... وای پیوند چی بوده ... باید فکر می کردم یه بچه شیطان بوده.

اینطور که توی پرونده نوشته شده بود: کارنامه های قلبی رو به وسیله نرم افزار نمی ساخته ... همه ی کارنامه ها به صورت دستی ساخته میشدن ولی کاملاً ماهرانه. چند باری سیستم مدرسه رو هک

می کنه ولی هیچ کس بهش شک نمی کنه. سال سوم دبیرستان که بوده تو مسابقات کشوری کامپیوتر شرکت می کنه. ولی لحظه ی آخر درست وقتی که هممطمئن بودن برنده میشه از مسابقه انصراف میده و می کشه کنار

اطلاعاتی که بعد از خروجش از کامپیوتر بدست میاد نشون میداده اون قطعاً برنده می شده. بعد از این مسابقه مدرسه به هک های قبلی سیستم شک می کنه و اون و احضار می کنن ولی کسی نمی تونه ثابت کنه.

نفس حبس شده ام و بیرون دادم: عجب، حالا چرا از مسابقه انصراف داده...

فرزاد شونه هاش و بالا انداخت: خوب نمی دونم ... خیلی بهش فکر کردم ... ولی اصلاً به جایی نرسیدم. شاید می خواسته معروف بشه ... ولی با همه ی اینا نمی تونم درک کنم چرا آخرش انصراف داده.

با شیطنت گفتم: ولی کارای خیلی باحالی می کرده ها

فرزاد لبخندی زد و به طرفم برگشت: اینا در برابر کارای دیگه اشیچی نیست.

چشمکی زدم : برو ببینیم دیگه چی داری ...

-مدیر مدرسه دست از سرش بر نمی داره و سعی می کنه هر طوری که هست گناه کار بودن اون و

ثابت کنه . واسه این کار چند تا مهندس و میاره تا سر از کار کامپیوتر ها در بیارن ... از بهترین دوست سها می خواد که از زیر زبونش بیرون بکشه.
ولی سه روز بعد از اون ماجرا سها از مدرسه فرار می کنه.
بعد از فرارش از مدرسه پدر و مادرش از مدیر شکایت می کنن . همون شب سها پیداش میشه ...

ولی با سر و صورت خونی ... البته پلیسها پیداش می کنن.
توی بازجویی ها اعلام می کنه کسی اون و از مدرسه دزدیده ... و اون دزد توی مدرسه رفت و امد

داشته و مدتی بوده به مدرسه میومده . با از اشارات سها معلوم میشه اون دزد یکی از مهندسایی

بوده که به مدرسه رفت و امد می کرده.

خانم مدیر احضار میشه و ازش در مورد این مهندس پرس و جو میشه .

توی بازجویی های به عمل

اومده معلوم میشه اون مهندس جوان کسی نبوده جز پسر بزرگ خانم مدیر ...

خانم مدیر ادعا می کنه پسرش خونه بوده ... ولی بعد از پیگیرهای اداره پلیس مشخص میشه
پسره

تمام روز با سها بوده و به فرارش از مدرسه کمک کرده . پسره ادعا می کنه سها خودش با اون
همراه شده ... ولی سها توی ام پی تری که همراه داشته صدای ضبط شده پسر و داره که میگه
تو

باید با من بیای ... اگه نیای می کشمت
همه ی اینا باعث میشه پسر گناهکار شناخته بشه.
پسر و به زندان انتقال میدن . سها تحویل خانواده اش داده میشه .
اما چهار روز بعد سها از شکایتش صرفه نظر می کنه و مدتی بعد هم پسر ازاد میشه .

متعجب به حرف اومدم : چرا ؟

فرزاد چشمکی زد : هیچانیش اینجاست دیگه ... خانم مدیر بعد از ازادی پسرش به اون جایزه
میده

به عنوان نابغه کامپیوتر مدرسه ... علاوه بر اون سها و پسر خانم مدیر دوستی باهام شروع می
کنن

که کسی در موردش اطلاع نداشته جز خانم مدیر ... ولی اون سکوت کرده بود . بعد از اون
ماجرا

مدیر مدرسه دنبال اثبات گناهکار بودن سها نمیره . و همه چیز تموم میشه .

سال آخر سها شاگرد اول مدرسه میشه ... اونم با نمرات کلاسی بد و نمرات امتحانی که همه برابر با

هستن . معلما شک می کنن . شاگردا اعتراض می کنن...

به سرعت گفتم : خوب...

-ورقه های امتحانی دوباره و سه باره اصلاح میشن ولی چیزی جز نیستن . سها شمس با معدل از مدرسه فارغ و التحصیل میشه

-جالب شد

فرزاد خندید : درسته ... خیلی جالب شد . از این به بعد جالب تر هم میشه ... پس گوش کن

عکس مرد جوونی رو پیش روم باز کرد ... موهای قهوه ای و بورش روی صورتش ریخته شده بود.

بیشتر حالت فشن داشت . تیشرت سبز با شلوار جین به تن داشت.

دستهایش و توی جیب شلوارش

فرو برده بود و به پیوند که یکطرفه ایستاده بود تکیه زده بود .

متعجب پرسیدم : این کیه ؟

-فرهاد...

-فرهاد !?

-اره . پسر خاله سها ... کسی که بیشتر جاها همراهش بوده . همه از عشق وافرش به سها

حرف

میزدن . قرار بوده باهم ازدواج کنن

این و نمی دونستم . پیوند در مورد هیچ کدوم از اینا بهم نگفته بود :-پس چی شده ؟

-حالا به اونم می رسیم . سها شمس هم زمان که با فرهاد بوده ... با پسر خانم مدیر هم دوست بوده

. با هم به کلاس کامپیوتر می رفتن ... حتی مدتی هم پیش یه مرد رفت و امد می کردن

-یه مرد ؟

-استاد ... بهش میگن استاد .

-استاد چی هست ؟

-روانشناسه

-چی ؟

فرزاد چشم غره ای بهم رفت : بیاد داد بزنی . چه خبرته ؟ بیدار شدن کل شهر...

خودمم نفهمیدم چرا داد زدم . ارومتر ادامه دادم : روانشناس !؟

-بله یه روانشناس ... روانشناس سر شناسی که توی تمرکز کردن شهرت فراوانی داره

-نمی فهمم

کاملا رک گفتم ... واقعا درک این قسمت سخت بود . سخت و سنگین

...

فرزاد صفحه ای باز کرد و گفت : به این صفحه نگاه کن

با دقت به صفحه ای که اشاره کرده بود خیره شدم . تکیه ام و از دستم گرفتم و جلوتر

کشیدم و با دقت بیشتری نگاه کردم . به مرد میانسال رو به پیری با موهای جو گندمی و دستی که به بدن زده بود.

-:خوب!

فرزاد عکس و عوض کرد . توی عکس بعدی سها و پسری که فرزاد دقایقی پیش نشون داده بود کنار مرد ایستاده بودن.

دستش و روی تصویر مرد به حرکت در آورد : دکتر زند ... روانشناس معروف ایرانی کسی که سها شمس اون و به اسم استاد می شناسه . با پسر خانم مدیر محمد پرویزی نسبت خانوادگی دوری داره و محمد خان علاقه وافری به ایشون دارن.

-:این چه ربطی به سها داره ؟

-:گوش کن بقیه ی ماجرا رو ! سها شمس تمام سه ماه تابستونی که مدرسه نمی رفته به همراه محمد

به دیدن استاد می رفتن . استاد هم با روی باز از شاگرد با استعدادش پذیرایی می کرده .

شاگردی

که در عرض سه ماه درصد فوت و فن کارهای استاد و یاد می گیره .

-:فرزاد می فهمی چی میگه ؟

نگاهم و از عکسا گرفته بودم و به فرزاد خیره بودم . نفس عمیقی کشید و گفت : سها شمس

چی می

تونه از یه استاد تمرکز یاد بگیره ؟

شونه هام و بالا انداختم و دستام و به طرفین باز کردم : من چه می دونم

-:خنگی دیگه ...

-:هوی

-:درد ... گوش کن ... این استاد تمرکز بابای تمرکز ه ... یعنی با تمرکز هر کاری می تونه

انجام بده حتی ذهن خوانی دهانم باز شد : چی ؟

-:چقدری چی و هان و چرا میکنی ! با دقت گوش کن دیگه . این یارو استاده می تونه با تمرکز

ذهن

ادما رو بخونه ... کارای خاص انجام بده . یه چیزی رو تکون بده و از این چیزا -:نه!

-:نه و مرض ... امیر این فکت و جمع کن ... پیش یکی اینطوری بری پاک ابرومون میره ها!

-:خوب بعدش...

-:سها شمس بهترین شاگرد استاد بوده . تا جایی که توی چند تا مجلس استاد از اینده موفق

سها حرف زده.

ذهنم پر کشید به اتفاقات ظهر ، سها ... پیوند . اون فهمید من چیکار می کنم . اون فهمید توی

ذهن من چی می گذره

-:اینا همه چرته!

-:نه عزیزدلم . براساس اطلاعات علمی ثابت شده هست.

-:من به این چیزا اعتقادی ندارم که میگن فلانی با این توانایی به دنیا اومده . اینا چرته

-:وسط حرفم نپری توضیح میدم . سها شمس با این توانایی ها به دنیانومده ... اون توانایی ها
رو به

دست آورده . بین امیر این از لحاظ علمی ثابت شده است که غلبه بر نفس و تمرکز می تونه
باعث

بشه همه چیز هستی رو به کنترل خودت در بیاری ، سها اینا رو یاد گرفته . اون می تونه تمرکز
کنه.

روی تک تک رفتارها دقت کنه . بین فکر کن الان اون پیش روت نشسته باشه می تونه بفهمه
تک

تک رفتارهای تو چه معنی داره ... سها شمس اون چیزی که تو ذهن تو می گذره رو نمی تونه
بینه .

اون فقط به جزئیات توجه می کنه . نتیجه هم میشه توانایی هایی که بدست میاره . بگذریم اینا
مهم

نیست ... البته اینجا توی پرونده یه نکته ریزی هم هست براین اساس که سها شمس از
همینطریق

توی تمام امتحانات نمره عالی گرفته بود. در هر صورت این پرونده بعد از خروج سها از
ایران جمع اوری شده.

-:خوب بعدش ؟

-سها شمس بعد از تموم شدن درسش توی کنکور شرکت می کنه . به نظرت می تونی حدس بزنی جواب کنکور چی میشه ؟

با پوزخند گفتم : حتما قبول نشده دیگه . اگه شده بود که می رفت دانشگاه

-اطلاعات تو هم کم نیستا ... نخیر باید به حضورتون برسونم که سها شمس جز رتبه برتر

کشور میشه . یعنی رتبه کنکورش دو رقمی بوده بازم دهنم باز شد : نه

فرزاد با اخم گفت : نه و نگمه . درد یه بار دیگه دهنتم و یه متر باز کنی همین لپ تاپ و می کنم تو دهنتم

به سرعت دهنم و بستم و صاف نشستم : این دیگه کیه بابا

-همین که دیدی ... بگذریم ... سها شمس انتخاب رشته می کنه ولی چهار روز بعد از این انتخاب

رشته سها شمس یه دزدی میلیاردی از بانک می کنه . پولها کاملا گم میشن و هیچ ردی ازشون نمی

مونه . علاوه بر بانک سیستم اطلاعاتی پلیس هم هک میشه . ولی چطوری ... سیستم پلیس به خارج از سیستم اصلی دسترسی نداره.

اینجاست که پسر مدیر محترم وارد میشه . ایشون توی شرکتی کار می کنه که قراره یه سیستم

امنیتی برای پلیس طراحی کنه . پس به پسوردها و رمزها دسترسی داره.

قسمت هیجانیش اینجاست که سها همراه محمد توی این عملیات وارد اداره میشه و به اطلاعات هم دسترسی داره...

هیچ کس نمی فهمه همون زمان اطلاعاتی از اداره سرقت میشه که هیچ کس بهشون دسترسی نداشته ... اطلاعاتی که هیچ جا ثبت نشده بودن و ... ارزش میلیاردها دلار دارن ... اما سها شمس

اصل این اطلاعات و با خودش میبره . یعنی اون اطلاعات الان فقط و فقط دست سها شمس هست نه هیچ کس دیگه ...

تا اینجا دریافتی برادر ؟ گنگ نگاهش کردم : اوهوم.

درکش سخت بود ... خیلی پیچیده به نظر می رسید . سها شمس یه بچه بود ... یه دختر بچه .
چطور

می تونست همه ی این کارا رو انجام بده!

از همه بیشتر توانایی هاش برای من غیر قابل فهم بود . هیچ وقت نخواستم به این چیزا فکر کنم.

باورشون هم نکردم . کسی دور و برم نبود با این توانایی ها که بخوام باور کنم . ولی الان میدیدم من

دو سال تمام با همچین کسی حرف زده بودم ... با کسی که می تونست از تمام رفتارهای من افکارم

و بخونه ... اون هر چیزی که می خواست و بدست آورده بود . ولی من چی ؟ اصلا نمی شناختمش.

فرزاد دستی روی شونه ام گذاشت : کجایی ؟

-:همین جا ... ادامه بده

-:سها شمس چند روز قبل از خروجش از ایران ازدواج می کنه این دیگه قابل باور نیست .

پیوند مجرد بود این و مطمئن بودم فرزاد ادامه داد : اون با محمد پرویزی ازدواج می کنه ...

اونم بدون اجازه پدر ... ازدواجشون

همینقدر کافی بوده که سها شمس بتونه به همراه محمد پرویزی از کشور خارج بشه . هیچ

کس از

این موضوع اطلاع نداشته . بعد از تحقیقات مشخص شده.

-:پس اون یه زن شوهر داره!

ابروهاش و بالا انداخت : نه ... شناسنامه سها شمس دیگه به دردشون نمی خورده . پس اسمش

و عوض می کنه

-:این تغییری تو حالت نمیده . اونا زن و شوهر هستن

-:نه جدا شدن...

-:محمد پرویزی چی ؟

-:اجازه بدی الان توضیح میدم .

-:خوب ادامه...

-سها اولین مقصدی که انتخاب می کنه دبی بوده ... هیچ کس به رفتنشون شک نمی کنه . اونا خیلی

راحت و عادی از ایران خارج میشن . چند روز بعد سایت ها هک میشن و مدارکی به دست مقامات

میرسه که دزدی پول به دست اون بوده . اعلام می کنه اون یه نابغه هست و هیچ کس اهمیتی بهش

نداده بود . پس می خواد خارج از ایران به بهترین شکل ممکن زندگی کنه.

تا مقامات دست به کار میشن تا این مشکل و حل کنن دوباره مدارکی میرسه به همراه تهدیداتی که

از همه می خواد در برابر این موضوع سکوت کنن . در غیر این صورت تمام اون مدارک و رو می

کنه و باعث بهم ریختن همه چیز میشه . مقامات هم وقتی می بینن ارزش اون مدارک چقدره دست

از جستجو برمیدارن . مدتی بعد یه عجوبه ایرانی ظهور می کنه . کسی که به چند تا سیاست مدار

کمک می کنه روی کار بیان ... کسی که میاد یکی از بهترین سیستم های امنیتی رو طراحی می کنه.

در عرض دو سال توی دنیا اسم و رسمی به هم میزنه ... به اسم پیوند ارمان ... از اسم و مشخصات

نشون میده که ایرانیه . بعد از تحقیقات مشخص میشه پیوند ارمان کسی نیست جز سها شمس...

پیوند ارمان الان خیلی قدرتمند تر شده . هیچ کس نمی تونه بهش نزدیک بشه . تنها کسی که بهش کاملا اعتماد داره یه نفره...

فرزاد لپ تاپ و به طرفم برگردوند.

نگاهی به عکس انداختم : محمد پرویزی

فرزاد با شیطنت گفت : یا بهتره بگم جیک یانگمن :-جیک ؟

جیک ... چند باری از زبون پیوند در موردش شنیده بودم . اون زیاد در مورد جیک حرف میزد

فرزاد به شوخی گفت : زن و شوهر سیاستمدار و باهوش...

باورش سخت بود ... از جا بلند شدم و پرسیدم: یعنی محمد اسمش و عوض کرده ؟

فرزاد لبخند زد : اره ، محمد پرویزی الان با اسم جیک یانگمن متولد کالیفرنیا ... مدتی میشه با پیوند

ارمان همسایه هست و چند وقت پیش هم با یه دختر ثروتمند ازدواج کرده .

-:یعنی پیوند ارمان و نمی خواسته ؟

-:نه ... اونا فقط برای کار با هم بودن

سرم و تکون دادم و شروع کردم طول اتاق و طی کردن . پیوند ارمان برای خروجش از کشور با

محمد پرویزی ازدواج می کنه . به صورت کاملا قانونی از کشور خارج میشه و مدتی بعد هم از محمد

پرویزی طلاق میگیره . اسم و رسم جدیدی به هم میزنن و زندگی خوبی رو شروع می کنن.

به طرفش برگشتم : هفت سال پیش سه شمس یا پیوند ارمان یه دختر ساله بوده

فرزاد سری به تاسف تکون داد : فرار مغزها که میگن همینه دیگه . اون واقعا یه نابغه هست ... می

دونی کشور های خارجی واسه داشتنش چه سر و دستی می شکنن .

سه شمس می تونم بگم معجزه هست

-:خیلی خوب دیگه چیزی داری ازش ؟

-:سه شمس یا همون پیوند ارمان سه سال بعد اولین بار به یه دانشجوی ساده کمک می کنه وزیر

کشور بشه ... واقعا با اطلاعاتی که همراه دانشجو می کنه اون و به بهترین موقعیت ها می رسونه . کم

کم اسم و رسم پیدا می کنه و موفق میشه ... همین اسم و رسم هم باعث میشه خیلی ها با پیشنهاد

های هنگفت برن سراغش ... اما اون همیشه گفته می خواد ازاد باشه ...

گاهی خیلی کم میشه پیداش

کرد . گم و گور میشه مثل دو سال پیش که گم و گور شده بود و کسی نمی دونست کجاست
... هیچ

کس هم نفهمید اون سه ماه کجا بوده . اما سه ماه بعد از امریکا سر در آورد.

-:مگه با اسم پیوند ارمان زندگی نمی کنه ؟

-:اینطور که توی پرونده ثبت شده پیوند ارمان اسم ثابتشه... اما هیچ کجای دنیا کسی به اسم
پیوند

ارمان از فرانسه خارج نشده. جز این دفعه که وارد ایران شده .

دستم ناخواداگاه مشت شد . فرزند چی داشت می گفت ؟ -:سها شمس یا پیوند ارمان اسامی
دیگه ای هم داره ؟

-:اره ... شاید بیشتر از چهارصد تا اسم داشته باشه.

ایستادم و گفتم : و بعد ؟

-:چند باری قاچاقی دارو وارد کشور های تحریم شده می کنه . یه بارم کلی جنس می بره
افریقا ...

هیچ کسم نتونسته پیگیری کنه . میگن یه پولایی هم گم شده... البته این ثابت نشده ... یعنی
دولت

امریکا داره پیگیری می کنه ولی شایعاتی هست که پول دست پیوند ارمانه . معلوم نیست
چقدرش

درسته و چقدرش غلطه ... فعلا همینقدرش هست که شاید اون پولاً توسط پیوند ارمان ناپدید شده باشه .

-:چقدر؟

فرزاد نگاهش و به لپ تاپ دوخت و گفت : شاید چیزی حدود ده میلیارد -:تومان ؟
فرزاد سرش و به نفی تکون داد : نه برادر من دلار نفسم و پر صدا بیرون فرستادم.

نیاز به هوا داشتم هضم کردن همه ی اینا سنگین بود.

به طرف پنجره رفتم و بازش کردم . هوای سرد وارد اتاق شد . فرزاد خیره نگاهم کرد :
دیوونه شدی ؟ سرده ها!

-:بزار یکم باشه می بندم

دستم و دو طرف سکوی پنجره قرار دادم و بهشون تکیه زدم . سرم و جلوی باد سردی که می
وزید گرفتم : الان چیکار می کنه ؟

-:الان ! هیچ کار ... چند وقت پیش یه محموله بهش پیشنهاد شده از چین بیره عربستان
قاچاقی که

رد کرده ... از اون موقع هم کاری نکرده . جیکم برای ماه عسل همراه همسرش رفته اسپانیا

پس جیک توی این سفر همراهیش نمی کنه.

پرسیدم : در مورد ازدواج جیک اطلاعاتی داری ؟

-:همین الان جیک توی یه شرکت مدیرعامله ولی مالک شرکت مشخص نیست . تمام
اختیارات

دست مدیرعامل شرکته . زنش هم یکی از سهام دارای شرکت بوده.

-فهمیدم

-حالا چرا افتادی دنبال سها شمس؟ ابرو هام و بالا دادم: دیگه زیادی فضولی نکن :-بنال

بینم چی داری پنهون می کنی؟

-دارم روش تحقیق می کنم ... ولی هیچی فرزاد از جا بلند شد: دروغ که نمیگی؟ شونه هام و

بالا انداختم.

استین های پیراهنم و تا زدم و نگاهی به اطراف انداختم ... خیابون سوت و کور بود و خبری از

کسی

نبود. نگاهی به فرزاد انداختم که با دقت رفته بود تو کامپیوترش ...

بسته میکروفون و از اشبورت بیرون کشیدم که گفت: امیر اگه گیر بیفتی ...

-نترس یه فکری می کنم انشا... هیچی نمیشه

مضطرب گفتم: امیدوارم هیچی نشه ... اگه گیر بیفتی می کشمت خودم...

بهش خیره شدم: اگه گیر افتادم تو در برو ... مطمئن باش هیچ اسمی هم ازت نمیارم

چپ چپ نگام کرد و روی صندلی جا به جا شد و گفت: تو فکر کردی من رفیق نیمه راه میشم

!

دستم و بالا بردم: خوب نزن ... من رفتم.

جعبه رو باز کردم و وسایل مورد نیازم و برداشتم و پرسیدم: گیرنده رو کجا میزاری ...

-واسه اینکه رد یابی نشه باید از میکروفون بفرستیم به یه گیرنده از اونجا بفرستیم به یه فرستنده

جدید و اونم بفرستیم به گیرنده ای که گفتی شاهرخ تو خونه نصب کرده

-اره خوب ... ولی اونایی که داخل خونه هستن چی ؟

-پس اون محافظا رو واسه چی به تو دادم ؟ اونا فرکانس هایی که از این میکروفون بیرون فرستاده میشه رو دفع می کنه...

متفکر نگاهش کردم . فهمید نفهمیدم . ادامه داد : واسه اینکه رد یابیش کنن باید فرکانسا با هم در

تبادل باشن ... اما وقتی از این محافظها استفاده می کنیم ... این ارتباط قطع میشه ... یعنی فرکانس

هایی که فرستاده میشه با اینا برخورد می کنن و منحرف میشن ... پس غیر قابل رد یابی میشن ...

فهمیدی ؟

سر تکون دادم و مثل بچه ها ذوق کردم : اره

دستش و بالا آورد و پس کله ام زد : خاک تو سرت ... با این سنت از بچه هم بچه تری ... برو زود باش خوابم گرفته

میکروفون و توی دستم فشردم و پایین اومدم . دوباره نگاهی به اطراف انداختم . خبری نبود.

به طرف تیر چراغ برق رفتم و دوباره به همه جا نگاه کردم . چیزی نبود . با خیال راحت میکرفون و توی جیب پیراهنم گذاشتم و دستم و به تیر گرفتم و شروع کردم به بالا رفتن . بخاطر رزمی کار

بودنم بدنم رو فرم بود و خیلی راحت خودم و از تیر بالا کشیدم و روی دیوار رفتم...

پشت بوم بلند تر از چیزی بود که بشه از روی دیوار رفت بالا.. نگاهی انداختم . سمت چپ یعنی

درست خلاف جهتی که من بودم یه بالکن به چشم می خورد . به راه افتادم . از بین شاخه های درختا

که روی دیوار افتاده بودن و جلوی حرکت و می گرفتن به سختی گذشتم . نگاهم هم به پایین بود که کسی نیاد ... چون کاملا به خیابون دید داشت و هم به داخل ساختمون که مبادا دیده بشم...

مخصوصا از پیوندی که من می شناختم بعید نبود دوربینی چیزی کار گذاشته باشه ... در این صورت خیلی زود لو می رفتم . از آخرین درخت که گذشتم دولا شدم و کاملا پنهون بین شاخه های درخت نشستم.

نگاهی به کوچه انداختم ... نگاهی هم به داخل ساختمون ... خبری نبود

دستم و پیش بردم و اطراف دیوار و بررسی کردم ... دستم و روی دیوار و پشت لوله های گاز می

کشیدم شاید سیمی پیدا کنم ... اما خبری نبود.

زانو هام و روی میز گذاشتم و روی اونا ایستادم . عینکی که همراهم بود و از توی جیبم بیرون

کشیدم و به چشم زدم . همه جا قرمز شد . نگاهی به اطراف انداختم و با دقت بیشتری خیره

شدم...

نگاهم به درب ورودی ساختمون ثابت موند که که مثل اتیش شعله می کشید . حدسم درست

بود یه

دوربین اونجا بود . دستم و به لبه دیوار گذاشتم و به پایین هم خیره شدم . اونجا هم یه دوربین

بود

...

برگشتم و به دوربین ها نگاه کردم ... حرکت چندانی نداشتن.

گوشیم و بیرون کشیدم و شماره فرزاد و گرفتم . به سرعت جواب داد :

می دونم دو تا دوربین اونجا هست

لبخندی به لب اوردم : می تونی هکشون کنی ؟ :-سه ثانیه بهم وقت بده

-باشه یه بررسی هم بکن بین وقتی روی دیوار حرکت می کردم دیده نشده ام.

-نه حواسم بود.

-خوبه

سکوت کردم تا فرزاد کارش و انجام بده...

چند لحظه ای طول نکشیده بود که گفت : درست شد می تونی بری گوشی رو توی جیبم رها کردم و از جا بلند شدم . اروم اروم پیش رفتم تا رسیدم به محل مورد نظر خودم و اروم بالا کشیدم . نگاهی به داخل اتاق انداختم ... کسی نبود...

کاملاً تاریک بود ... از پشت

برده های حریر به داخل خیره شدم . چیز خاصی توی اتاق نبود یه اتاق برای مهمان ... اما چیزی که

نظرم و جلب کرد در باز اتاق و راه پله ای بود که به سمت بالا می رفت . پس از داخل ساختمون به

پشت بوم راه داشت . نگاهم و به اطراف دوختم . شاید می شد جایی برای بالا رفتن پیدا کنم . بهتر از ریسک برای داخل شدن بود.

دستم و به میله ها گرفتم و خودم و از دیوار بالا کشیدم .

تا رسیدن به اونجا نفس نفس میزدم . اما به تمام مشکلاتش می ارزید .

چند لحظه ای همون گوشه

نشستم و همه جا رو بررسی کردم . خونه اشون بزرگتر از اون چیزی بود که فکرش و می کردم...

البته باید اینطور می بود . اون سه شمس بود ... وقتی به من چند میلیارد میداد تا براش اینجا

یه خونه بخرم ... حتما برای مادر و خواهرش هم یه همچین خونه ای می خرید ...

اونطور که شاهرخ می گفت ... پدرش اونقدری نداره که بخواد همچین زندگی بسازه ... البته الان دیگه جدا زندگی می کردن.

بلند شدم و به راه افتادم . جلوی پشت بوم که به حیاط دید داشت یه گچ بری وجود داشت ... پیش رفتم و با لبخند بهش خیره شدم . دستم و پیش بردم و به قسمت های مختلفش دست کشیدم . این عالی بود ... دقیقا بهم حس زندگی می داد ... همون حسی که وقتی پیوند و نوازش می کردم بهم

دست داده بود و همه ی اینا از شادی بود.

میکرفون و به همراه محافظ ها جا سازی کردم . برای این کار مجبور شدم کاملا روی زمین دراز

بکشم و سرمای اون جا رو احساس کنم.

سردم شده بود ... اما کارمم تموم شده بود . از جا بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم . حالا باید یه

راه حل برای پایین رفتن پیدا می کردم.

کاغذ زیر دستم و جلوتر کشیدم . پیوند دو سال پیش به مدت سه ماه ناپدید شده بود ... درست سه

ماه از اون یه ماهی که همراه من ترکیه بود.

واقعا غیر قابل پیش بینی بود درست مثل اون روز که توی رستوران گارسون لیوان شربت و روش

ریخت . چون رو به روش نشسته بودم کاملاً می توانستم ببینم چه اتفاقی میفته . گارسون با ترس به

غلط کردن افتاده بود . انتظار داشتم مثل همه ی دخترا بلند بشه و جیغ جیغ کنه و از مدیر هتل بخواد اون گارسون و اخراج کنه . اما اون بر خلاف انتظارم یه لبخند زد

به گارسون گفت : مشکلی نیست و از جا بلند شد . گارسون بلافاصله مشغول تمیز کاری شده بود.

مدیر رستوران بهشون نزدیک شده بود و تهدید امیز به گارسون نگاه میکرد . ولی اون گفت

تقصیر خودش بوده و نباید گارسون و مقصر بدونم.

به طرف اسانسور که به راه افتاد از جا کنده شدم و به دنبالش رفتم.

قبل از بستن شدن در کنارش ایستادم . فکر می کردم متوجه حضورم نشده اما همونطور که سرش پایین بود گفت : فیلم تموم شد...

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد : مگه بخاطر همین بهم خیره نشده بودین ؟

به سرعت خودم و جمع و جور کردم : چرا باید این کار و بکنم ؟ پوزخند زد و سربلند کرد : همه فیلمی رو تماشا می کنن که جذبشون کرده باشه.

دستم و توی جیبم فرو کردم : شایدم بازیگری جذاب داشته باشه

به لحظه مکث کرد . خیلی کوتاه ولی مکث کرد و گفت : مطمئنا اونبازیگر به تنهایی نمی تونه فضای فیلم و عوض کنه

حرفی نزدم . اونم چیزی نگفت . وارد طبقه ششم شدیم . اسانسور توقف کرد . به طرف خروجی

قدم برداشت . دنبالش رفتم . برگشت و گفت : چیزی می خواین ؟ شونه هام و بالا کشیدم و از کنارش گذشتم و به طرف اتاقم به راه افتادم.

وقتی دید بیخیال قدم برمیدارم به سرعت از کنارم گذشت و وارد اتاق شد . درست رو به روی اتاق

خودم . حرفی نزدم . به در بسته اتاقش نگاه کوتاهی انداختم و وارد اتاقم شدم . نمی خواستم بدونه

توجهم و جلب کرده . پشت در اتاقم ایستادم و گوشم و به در اتاق نزدیک کردم . ولی خبری نبود.

بر عکس تصورم در و باز نکرد . این دختر قسم خورده بود همه جوره من و متعجب کنه.

وقتی مطمئن شدم در اتاقش باز نمیشه از راهرو گذشتم و روی تختنشستم . توی گیر و دار اخراج

شدنم و ذهن مشوشم حضور این دختر کاملا من و از افکار گذشته ام بیرون کشیده بود.

تا وقت شام دنبال بهونه ای بودم بتونم به این دختر نزدیک بشم ... تمام فکر و ذکرم چیزی جز این نبود .

یک ساعت مونده به وقت شام از جا بلند شدم . اصلاح کردم و با یه تیپ اسپرت شیک از جدیدترین

لباس هایی که توی گردش چند روزه ام خریده بودم پوشیدم و پشت در اتاق منتظر موندم . باید

صبر می کردم تا وقتی از اتاق بیرون میاد جلوش سبز بشم . سکوت اتاق با صدای پاهایی که بیرون

از اتاق حرکت می کردند می شکست . اما دریغ از باز شد در اتاق رو به رو...
یه ساعتی از وقت شام گذشته بود اما خبری ازش نبود.

صدای شکم در اومده بود . دیگه نمی تونستم تحمل کنم . بیشتر از این جایز نبود . یه ربع دیگه می

موندم صدای شکم توی سالن هتل هم پخش میشد .

از جا بلند شدم ... تمام یه ساعت گذشته رو پشت در صرف کرده بودم .

بی حوصله دستم و روی دستگیره در گذاشتم و پایین کشیدمش از افکارم بیرون اومدم و به صفحه پیش روم خیره شدم.

پس بخاطر همین کسی از دوستی ی بین من و سها خبر نداشت .

چون با اطلاعاتی که الان پیش روم

قرار داشت و شامل لحظه لحظه فعالیت پیوند ارمان یا سها شمس می شد قطعاً می فهمیدن که من و

هم دیده و نزدیک یک ماه با هم بودیم . ولی ... هیچ اسمی از من نبود ... و همه ی اینا بخاطر غیبت سه ماهه سها بود.

حالا که کاملا خیالم راحت شده بود و می دونستم همه به این غیبت ها عادت دارن با خیال راحت

مشغول زیر و رو کردن پرونده ی زخیم و پر حجم سها بودم.
تا جایی که با فرزاد ادامه دادم خیلی خوب پیش رفته بود... اما بالاخره خسته شد و به خواب رفت

منم بخاطر خستگی بخواب رفتم . ولی صبح با گرفتن یه کپی از اطلاعات بجای شرکت به خونه خودم اومدم و شروع کردم به خوندن . از همون اول از پرونده ی مدرسه تا ازدواج سها شمس با محمد پرویزی ...

تا بالاخره به فعالیتهای سیاسیش رسیدم .

اون توی خیلی از تظاهرات نقش داشته . حتی توی تظاهراتی که بخاطر مخارج زیادی که صرف

جلسات سیاسی امریکایی میشد هم نقش مهمی داشته . و حضورش توی اون کشور واقعا تعجب بر

انگیز بوده اونم توی قسمتی از تابستون که هیچ کس فکر نمی کرده اون اونجا باشه...

با صدای زنگ تلفنم خم شدم و نگاهی به گوشی موبایلم که روی زمین ولو شده بود انداختم .

روی

کاناپه زرشکی رنگ جلوی اشپزخونه ولو شده بودم و کلی کاغذ جلوم پخش کرده بودم . روی شکم

دراز کش بودم و پاهام و کاملا بالا داده بودم . درست مثل وقتی که روی زمین ولو میشدم و مامان

بالای سرم می ایستاد تا مشق بنویسم . از یاد اوری مامان لبخند تلخی زدم . هر چند سن کمی نداشتم اما اون مامانم بود ... دستم و از روی کاناپه اویزون کردم و به گوشی چنگ زدم.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم : بگو سروش...
-سلام

-علیک ... چطوری ؟ چه خبرا ؟

-خوبم . خبر که چیز زیادی نیست ... تو چه کردی ؟ به کجا ها رسیدی ؟

-به جاهای خوب خوب سروش ... با اطلاعاتی که پیدا کردم کار پیوند ارمان تمومه

-جدی میگی ؟ اره باور کن ... ولی قبلش باید ترتیب یه چیزایی رو بدیم .

-چیا ؟ بین می تونی یکی رو پیدا کنی قابل اعتماد باشه و پاریس هم باشه!

-پاریس ؟ چرا اونجا ؟

-تو پیدا کن حالا بعد برات توضیح میدم .

-باشه حتما این کار و انجام میدم

-خوبه ... زود ترتیبش و بده.

-امیر می خواستم بگم رها نیومده سر کار

-اشکال نداره ... بزار امروز و استراحت کنه . فردا میاد ...

-مشکلی که پیش نیومد

-نه بابا ... هیچی نیست میاد خیالت راحت

-باشه ... پس من برم ... شاهرخ که بازم رفته دنبال عشق و حالش و پیداش نیست . تو نمی

خوای بیای شرکت ؟

-یکم کار دارم بعد میام

-خیلی خوب ... تا بعد

گوشی رو قطع کردم و دوباره روی زمین پرتش کردم.

دوباره به کاغذهای پیش روم سرک کشیدم .

خسته کننده شده بودن . بیشتر از هزار بار برای خودم مرورشون کرده بودم.

زیر لب تکرار کردم سها شمس ، پیوند ارمان ، سها ، پیوند

کاغذهای زیر دستم و جمع کردم و روی میز سیاه رنگ نزدیک کاناپه گذاشتم . چرخی زدم و

پاهام

و توی شانه جمع کردم . دست راستم و بلند کردم و بازوم و روی چشمم گذاشتم . از تاریکی

که به

وجود اومد لبخند بدننگی به لب اوردم و سعی کردم هرچند کوتاه ولی استراحت کنم.

من امیر بودم ... نمی تونستم شکست بخورم . از کی ! پیوند ارمان ...

پیوند ارمان به راحتی داشت از

زندگیش لذت می برد اون حس قدرت داشت ... ولی من چی ؟ چرا من امیری بودم که می

تونستم

بالتر از پیوند ارمان ، بالاتر از سها شمس قدم بردارم.

امیر به اسونی کنار نمیکشید ... دوسال برای رسیدن به اینجا تلاش کرده بودم.

شاهرخ روی صندلی ولو شد و گفت : با من کار داشتی ؟

چشم غره ای بهش رفتم : شاهرخ این دستت می شکنه اگه در بزنی ؟ نگاهی به دستش

انداخت و گفت : نمی دونم شاید ... حالا اگه امتحان کردم شکست چی ؟

سری به تاسف تکون دادم : هیچ معلوم هست کجایی ؟ رفتی خبر بیاری یا بری دنبال عشق و حالت ؟

ابروهاش و بالا انداخت : امیر نمی دونی این سونا چه باحاله !

هینی کردم و از جا بلند شدم : شاهرخ تو واسه ماموریت رفتی واسه بچه بازی که رفتی .

دستش و بین موهاش فرو برد و تکون داد : راست میگیا باز داشت لودگی می کرد.

رو به روش ایستادم و دستم و به مبل جلوم تکیه زدم : شاهرخ مسخره بازی در نیار ... من باید این

پرونده رو زودتر حل کنم...

-می دونم داداش ... منم که چیزی نگفتم ... خوب از چیزایی که به دست اوردم می تونم بگم

همسر

جون من اطلاعات زیادی در مورد خواهرش نداره ... فقط همینقدر می دونه که یه هکر کلاه

سیاه

هست و کارای زیاد خوبی هم نمیکنه .

دندونام و روی هم ساییدم : مادرشون ؟ -اونم در همین حد می دونه نه بیشتر
راست ایستادم و به طرف در اتاق قدم برداشتم : خوب بقیه اش ؟ -همین دیگه ...

-زحمت کشیدی اینا که به دردم نمیخوره !

شاهرخ نگاهش و به میز دوخت و گفت : می دونستی سها ازدواج کرده ؟

سعی کردم خودم و متعجب نشون بدم . دهنم و تا یه حدی باز کردم :

منظورت چیه ؟

-سها قبل از اینکه از ایران خارج بشه با یه پسری ازدواج کرده. .. البته نه مادرشون و نه
پدرشون از

این موضوع خبر ندارن ... تنها کسی که اطلاع داره سوناست.

-یعنی سها شمس الان شوهر داره ؟

سرش و به نفی تکون داد : نه بابا ... اون همین که از ایران خارج میشه طلاق می گیره . در واقع
اون مرد بازیچه بوده

-خوب اون مرد کیه ؟ چرا بهش کمک کرده ؟

شونه هاش و بالا انداخت : اینا رو دیگه نمیدونم ... همین و فهمیده بودم . بقیه اش و نمی دونم

اهی کشید : سونا وقتی در مورد سها حرف میزنه خیلی محتاط رفتار می کنه . به سختی میشه
ازش در مورد سها چیزی بیرون کشید .

سرم و تکون دادم : خیلی خوب ... پاشو برو ببین می تونی در مورد شوهر سها یه چیزایی پیدا
کنی ؟

شاهرخ از جا بلند شد : به جون داداش دنبالش گشتم هیچی نیست ...

الانم باید برم دنبال همسرم

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد : حالا بازم میگردم بینم چیزی پیدا میشه

فقط سر تکون دادم و روی صندلی چرخ دارم نشستم . نگاهم روی صفحه لپ تاپم ثابت موند
که

چراغ یاهو مسنجرش پشت سر هم روشن و خاموش میشد .

سر بلند کردم و به شاهرخ که به طرف در می رفت خیره شدم.

دستم و پیش بردم و روی مسنجر کلیک کردم.

اما نگاهم روی شاهرخ بود . با بیرون رفتنش دستم روی کلید های کیبورد به حرکت در اومد.

چند ضربه به در خورد و بعد از اون سروش وارد اتاق شد.

نگاهم و از صفحه لپ تاپ گرفتم و بهش خیره شدم.

جلوی در ایستاد و گفت : به سردار زنگ زدم.

لبخندی روی لب اوردم : عالی

-:یه نفر و پیدا کردم ... کاملاً قابل اعتماد

-:کی هست ؟

-:ادم حرفه ایه ... یکی از اشناهاست ... واسه دولت کار می کنه

-:عالیه .

دوباره نگاهم و به صفحه لپ تاپ دوختم . پیام های سها پشت سر هم می رسید . دوباره به

سروش

خیره شدم : عالیہ ... باید باهاش حرف بزنی ... فکر کنم لازم بشه با مقامات بالا حرف بزنی .

سردار کی میاد ؟

-:تا چند دقیقه میرسه

سر تکون دادم : باید سها شمس و بگیریم

سروش وارد اتاق شد و در و بست : حالا که فهمیدیم می خواد بانک بزنه ! اما نمی دونیم کدوم

بانک

! امیر کی اون میکروفن و نصب کردی ... یادم نمیاد اینقدر بهم نزدیک شده باشین

-:بالاخره که کنارم بوده ... توی یه موقعیت مناسب نصبش کردم سروشم بیش از اندازه گیر

میداد این سومین باری بود که این سوال و می پرسید .

نگاهی کوتاه به صفحه لپ تاپ انداختم : باید اطلاعات دقیق تری به دست بیاریم

-:همین فکر و می کنم.

سروش مشکوکانه ادامه داد : خیلی مشکوکانه هست که سها هنوز نتونسته اون میکروفن و

پیدا کنه نگاه ازش دزدیدم : امیدوارم پیدا نکنه.

بعد از مکثی ادامه دادم : نه تا زمانی که نفهمیدیم کجا رو می خواد بزنه

در باز شد و شاهرخ تند و سریع گفت : بچه ها زود بیاین سردار اومد.

سروش از جا بلند شد . دستم و پیش بردم تا صفحه چت روم و ببندم که چند ضربه به در

خورد.

به سرعت صاف ایستادم و به همراه سروش سلام کردیم .
سردار سر تکون داد و وارد اتاق شد.

از صندلی فاصله گرفتم : خوش اومدین قربان

سردار کاملا داخل اتاق شد : چی می خواستین بگین ؟

سروش نگاهی بهم انداخت و گفت : باید بریم تو اتاق جلسه قربان ..
اونجا بهتر می تونیم حرف

بزنیم

سردار سر تکون داد : بریم جلوتر از اتاق بیرون رفت.

شاهرخ و سروش هم از اتاق بیرون رفتن . سروش به دنبال سردار رفت و شاهرخ منتظرم
ایستاد .

نگاهی به صفحه لپ تاپ انداختم و تاش زدم و به دنبال شاهرخ از اتاق بیرون رفتم . در و هم
پشت سرم بستم.

لحظه ای کوتاه صورت سها در برابرم ظاهر شد با چشمای خیره اش و باعث شد لبخندی روی
لبم بیارم

به دنبال سروش و سردار وارد اتاق شدیم .

سردار روی صندلی همیشگیش نشسته بود.

صندلیم و عقب کشیدم و کنارش نشستم.

شاهرخ هم کنار سروش جای گرفت . سردار دستاش و توی هم قفل کرد و روی میز گذاشت

و

گفت : خوب به کجا رسیدین ؟

سروش نگاهی بهم انداخت و گفت : امیر یه شنود تو گوشی سها کار گذاشته.

سردار با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت : واقعا ؟ سر تکون دادم : بله

-:چطوری؟

-:من چند باری دیدمش و توی یه موقعیت مناسب گوشی رو دزدیدم و روش شنود کار گذاشتم.

-:کجا دیدیش؟

-:توی کافی شاپ

-:خیلی خوبه . چیزی هم دستگیرتون شده ؟

شاهرخ خودش و جلو کشید و گفت : سها تصمیم داره بانک بزنه... .

سردار با تعجب بیشتری پرسید : چرا ؟

سروش شونه هاش و بالا انداخت : معلوم نیست ... فقط همین قدر فهمیدیم اومده بانک بزنه

سردار چشماش و ریز کرد و گفت : یعنی برای زدن بانک اومده ایران ؟ شاهرخ جواب مثبت

داد و ادامه داد : حتما پول زیادی لازم داره

سردار کلافه گفت : اون الانشم کم نداره ... چرا باید بخواد برای زدن یه بانک بیاد ایران ؟ می

تونه خارج از ایران هم اینکار و بکنه

-:شاید بخاطر سیستم های ایران این تصمیم و گرفته سروش جوابی منفی داد.

سردار گفت : سیستم های ما پیشرفته هستن... این نمی تونه دلیلش باشه

به طرفم برگشت : تو چی فکر می کنی امیر؟ - نمی دونم.

کمی مکث کردم و ادامه دادم : ولی این الان مهم نیست ما همین الانش هم می دونم سها برای دزدی

اومده ... یعنی می خواد یه کار خلاف انجام بده . تصمیم ندارین که بزارین راحت دزدی کنه و بزنه به چاک!

سردار به سرعت گفت : البته که نه

- پس باید به جای دلیلش سعی کنیم دستگیرش کنیم. اون موقع خودش لو میده برای چی داره این

کار و می کنه . الان چیزی که مهمه اینه که ما نمی دونیم سها تصمیم داره کدوم بانک و هدف قرار بده

سردار از جا بلند شد : شما می دونین کی می خواد این کار و بکنه ؟ شاهرخ نیشخندی زد : پنج شنبه بعد از ظهر سردار نگاهش کرد : از کجا ؟

- با یه نفر برای پنج شنبه بعد از ظهر هماهنگ کرد

نگاهی به سروش و شاهرخ انداختم که به سردار خیره شده بودن با آرامش دستام و روی میز کشیدم : پیوند ارمان ... الان دیگه نوبت منه که پیام رو دور

وارد اتاقم شدم و در و پشت سرم بستم . برای چند لحظه ی کوتاه به در بسته تکیه دادم . نگاهم

روی لپ تاپم که چراغ قرمز رنگش پشت سرهم روشن و خاموش میشد خیره موند . لبخندی به لب

آوردم . همه چیز همونطور که می خواستم داشت پیش می رفت . اون قطعه مال من بود ... و از همه

مهم تر می تونستم برگردم سر کارم ... به شرطی که اون اطلاعات و از دست سها بیرون می کشیدم

. یعنی اون اطلاعات چی می تونست باشه ؟ چی باعث میشد سها از دست قانون فرار کنه . قطعا اطلاعاتی که ارزشمند تر از این حرفا بود.

و سها ... سها بعد از یه مدت خلاص میشد اون موقع میرفتم سراغش ..

من بهش کمک می کردم

خلاص بشه . اینطوری بهم نزدیک میشد . بهش نزدیک میشدم .

درست مثل دوسال پیش ...

با بیرون اومدن سعی کردم به در اتاق خیره نشم.

چند قدمی برداشته بودم که اونم بیرون اومد ... برنگشتم ... ولی مطمئن بودم صدای باز و

بسته شدن در اتاق اون بود . نگاهی بهش نینداختم . می تونستم لحظه ای کوتاه بعد از باز

شدن در صدای

دور شدن قدم هاش و بشنوم . سها خلاف مسیر قدم های من پیش می رفت . اروم از سرعت

قدم

هام کم کردم و پیش رفتم .جلوی اسانسور ایستادم و دکمه ی گرد و فشار دادم تا چراغ قرمز رنگ دورش روشن بشه.

به زن و مردی که بعد از باز شدن در بهم خیره شده بودند نیمچه لبخندی زد و وارد اسانسور شدم

. سعی می کردم کاملا اروم باشم نمی خواستم صدای شکم توی اسانسور هم ابرو ریزی راه بندازه.

زن و مرد تو طبقه اول پیاده شدن و منم بعد از خروجشون به رستوران که طبقه پایین بود حرکت کردم ...

با باز شدن در اسانسور بوی غذا رو با تمام وجودم به ریه هام فرستادم و نگاهی به اطراف انداختم.

یه میز دنج گوشه ای جلوی پنجره های شیشه ای خالی بود مستقیم به طرف میز می رفتم که یه نفر

روی صندلی و پشت به من نشست . با خشم نگاهم و بهش دوختم . با عصبانیت جلو رفتم و نگاهم

روی دختر ثابت موند . دقیقا پشت میز انتخابی من نشسته بود.

چند نفس عمیق کشیدم تا روی رفتارهام مسلط بشم و پشت میز کناری نشستم . اما طوری که کاملا

صورتش و بینم . بد نبود . باید بگم عالی بود .

گارسون بهمون نزدیک شد و اول از همه از اون سفارش غذا گرفت و بعد به طرف من چرخید .
 اه چرا باید اول می رفت سراغ اون ؟

خیلی باارامش غذا خورد . حتی با اینکه من و دیده بود و نگاهش روی صورتم چرخ خورده بود
 اما

خیلی اروم و ریلکس برخورد کرد و به روی خودش نیاورد .

بعد از غذا از جا بلند شدم و به طرف اسانسور به راه افتادم . قبل از رسیدن اسانسور کنارم
 ایستاد و

به رو به رو خیره شد . دل دل کردم و بالاخره گفتم : تنهایی ؟ همین لحظه اسانسور توقف
 کرد . قبل از من وارد شد و گفت : تا حالا باید این و فهمیده باشی

دستم و روی دکمه طبقه هشتم فشردم : شاید منتظر کسی هستی شونه هاش و بالا انداخت :
 شاید

مطمئنا دیده بود طبقه هشتم و انتخاب کرده بودم ولی هیچ حرفی نزد سکوت کرد و منم
 توضیحی

ندادم . منم نخواستم بگم برای چی میریم طبقه هشتم . شایدم خودش خوب می دونست

رو به روش نشستم و گفتم : خوب چی می خوری ؟ شونه هاش و بالا انداخت : هیچی اخم هام
 و در هم کشیدم : چرا ؟ با شیطنت گفت : تازه شام خوردم

-:اوه پس اینطور ...

فقط لبخند زد . خودم و جلو کشیدم و دستام و زیر چونه ام حلقه زدم :

خوب!

ابروهاش و بالا کشید . ادامه دادم : من امیرم و شما!

تو چشمام خیره شد و گفت : پیوند متعجب پرسیدم : ایرانی هستی !؟

سر تکون داد : درست مثل تو

-از کجا میدونی منم ایرانی هستم

-نکنه فکر کردی با این اسم تو افریقا متولد شدی!

ابروهام و بالا انداختم و به همراه چشمکی گفتم : خوب بعید نیست .

شاید پدر و مادر من چندین

سال پیش سفر کرده باشن و من متولد ایران نباشم

-در هر صورت خون ایرانی داری

نگاهی به گارسون انداخت و دستش و بالا برد. گارسون بهمون نزدیک شد . به سرعت گفت :

تکیلا

منم سفارش دادم و پرسیدم : از کدوم شهر اومدی !

-چند سالیه فرانسه زندگی می کنم

-و حضورت اینجا !

-بعد از این چند سال به یه سفر تفریحی نیاز داشتم

-و چرا اینجا ! فرانسه تفریحی تر از اینجاست

-اینجا بیشتر بوی وطن و میده

-خوب می رفتی ایران

-وای نه ... ایران خیلی محدوده

-بخاطر حجاب!

-البته که نه.

متفکر پرسیدم : پس چی می تونه باشه ؟ ریلکس گفت : خانواده

-اهان

از جا بلند شد . پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت : الان برمی گردم .

با نگاهم دنبالش کردم . صاف و مستقیم پیش رفت . مسیر سرویس و در پیش گرفته بود .

پیراهن

سبز رنگی داشت که بلندیش تا زانوش می رسید . با کت کوتاه سفید رنگی که روی پیراهن

پوشیده

بود بهش شکل زیبایی داده بود . پاهای خوش تراشش کاملا با نور های رنگارنگ سالن برق می

زد.

نگاهم بالاتر اومد و روی موهای بلندش که تا بدنش می رسید و باز بود ثابت موند . با هر

قدمی

که بر میداشت موهاش به حرکت در میومد و توی هوای سالن به حرکت در میومد . دوباره

نگاهم برگشت روی پاهاش ...

اهی کشیدم و با یه حرکت نگاهم و کاملا ازش برگردوندم.

گارسون نزدیک شد و سفارشات و روی میز چید .

گیلاس و به دست گرفتم و نگاهم و به پیست رقص دوختم . به دختر و پسرهایی که بین هم می

رقصیدن . به دختری با پیراهن ابی رنگ رسیدم که گل های بزرگ سفید روی پیراهنش خودنمایی

می کرد . از پشت کاملاً به پسری که کنارش بود چسبیده بود و قر میداد . پسر دستش و روی شکمش گذاشته بود و به همراه دختر تکون می خورد . چشم روی هم گذاشته بود و توی دنیای خودش غرق بود.

نفس عمیقی کشیدم

موهای طلایی رنگ دختر روی صورت پسر پخش شده بود . دوباره و به سرعت چند نفس عمیقی کشیدم .

دختر با یه حرکت برگشت . ریتم و صدای بلند اهنگ توی گوشم صدا می کرد . پام و بالا کشیدم و

روی پای دیگه ام قرار دادم.

پسر کاملاً روی صورتش خم شد.

سلول های بدنم به حرکت در اومده بودن . انگار داشتن بالا و پایین می رفتن . ضربان قلبم به حرکت در اومده بود و بیشتر از قبل به قفسه شانه ام می کوبید .

نفسهام تند تر شده بود . نگاهم و از اونا گرفتم و به میز دوختم . به چوب های خط دار میز خیره

شده بودم که با حرکت چیزی رو به روم سر بلند کردم و تو چشمای سیاهش خیره شدم .
چشمای

سیاهش برق میزد . چشماش درشت بود اما کاملا تاریک ... ولی درخشان

با برق سفیدی که بالای چشماش زده بود و نور براق لب های صورتی رنگش صورتش کاملا
می

درخشید . اینبار نگاهم کاملا روی صورتش چرخ خورد و روی لبهاش ثابت موند . با دقت
نگاهم و دنبال کرد.

اما به سرعت نگاهش و برگردوند و روی چشمش ننگه داشت . گیلای و روی میزرها کردم و
دستم و روی میز مشت کردم.

کاملا مشتش کردم و روی میز فشردم . خودم و جلوتر کشیدم . حالا صدای نفسهایش و کاملاً
می تونستم احساس کنم.

خودش و جلوتر کشید و بهم نزدیک شد . اب دهنم و قورت دادم و بهش نزدیک تر شدم.

دیگه کاملاً می تونستم احساسش کنم . حتی گرمای نفسهایش و...

انگشتم می لرزیدن . همه چیز حرکت می کرد.

بدنم فریاد میزد ... تک تک سلول های بدنم فریاد میزد بهش نزدیک شو ... ببوسش ... نفس
هاش

و احساس کن ... گرمای تنش و حس کن

به فریاد بدنت گوش کن به این حس هیجانی پایان بده نفسها و اروم کن

چشم چرخوندم و دوباره به چشماش خیره شدم . تو نگاهش هیچی نبود . خالی بود اما هنوزم
برق

میزد . اجازه ندادم زمان زیادی بگذره...

به سرعت نگاهم و به لب هاش برگردوندم.

ه سرعت نگاهم و به لب هاش برگردوندم.

دستم و پیش بردم و روی دستش گذاشتم . چشماش اروم اروم روی هم افتاد . با بسته شدن

چشماش با اعتماد به نفس بیشتری پیش رفتم و با کج کردن سرم لبام و به لباش رسوندم.

شکوفه ای کوتاه روی از لباش گرفتم . اما ازش جدا نشدم . منتظر عکس و العملش بودم .

وقتی دیدم

حرکتی نکردم دوباره پیش قدم شدم . نمی تونستم اروم باشم... تمام اجزای بدنم فریاد

میزدن ...

من به این اسونی خودم و نمی باختم . ولی امشب از خود بی خود شده بودم . رفتارم دست

خودم

نبود . همه چیز ناخودآگاه پیش میومد . مثل هیجانی که برای این شکوفه تمام وجودم و در بر

گرفته.

بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم با تمام انرژی لبه‌هاش و بین لبهام می فشردم . با

تمام

وجودم اونا رو حس می کردم و انرژی می گرفتم...

با گرمای اونا اتیش وجودم و شعله ور تر می کردم.
چشمام روی هم بود . تمام حواسم به لبه‌اش بود اما دستم و پیش بردم و دستش و که روی
سمت

چپ صورتم گذاشته بود و توی مشت گرفتم و فشردم.
لبهای گرمش مزه توت فرنگی میداد .
همیشه از مزه توت فرنگی بیزار بودم ولی توی اون لحظه شیرین ترین مزه به نظرم همون
بود.

حرکاتش اروم تر شده بود.
نفس کم آورده بود . به زودی عقب می کشید ولی من تمایلی به این کار نداشتم . برای لحظه
ای

کوتاه لبهام و از لبه‌اش جدا کردم . به سرعت نفس کشید ... خودم هم تمام هوای اطراف و
بلعیدم و

دوباره لبهام و روی لبه‌اش فشردم . چشم باز نکرده بودم تا بتونم عکس و العملش و بینم . اما
دستش هنوز توی دستم بود . سعی کرد دستش و پس بکشد که محکم تر توی مشت فشردم
و لبهام و بیشتر روی هم فشردم.

تمام خاطراتم ، عقده هام ... همه توی اون لحظه سر باز کرده بود . تنها کسی که تمایلی برای
شکوفیدنش داشتم رها بود . اما بیشتر از چند بار نتونسته بودم تجربه اش کنم و حالا درست
مثل

تشنه ای که بعد از مدت ها به اب رسیده باشه با چشیدنش تشنه تر میشدم .
برام مهم نبود اون کیه . مهم نبود من شناختی ازش ندارم . مهم این بود می تونستم الان اینجا باشم.
رو به روش بشینم و با چشمای داغش تحریک بشم و برای چشیدن این حس دست و پا بزدم .
من
تو تاریکی چشمای سیاهش غرق شده بودم ... شبیه خوابی که توی تاریکی راه پیش روم به
ارومی
قدم برمیداشتم . من هیچیزی از اون خواب نمی دونستم درست مثلچشماش ... ولی مهم این
بود
این راه و در اون لحظه دوست داشتم.
لب هاش و بین لبهام کشیدم و سعی کردم به یاد بیارم اسمی که دقایقی پیش زمزمه کرده بود
چی بود
توی اون لحظه تنها چیزی که نمی تونستم انجام بدم تمرکز کردن برای یاد اوری بود.
یاد اوری لحظه ای که می تونست با یاد رها باشه ... با عشق همراه باشه ...
اما تنها چیزی که توی اون لحظه وجود نداشت عشق بود ... تنها چیزی که این بین من و به
سوی اون
جذب می کرد هوس بود . ما بین من و اون توی اون لحظه فقط و فقط هوس حیدنانی می کرد.

اون شب قبل از خواب فهمیدم چقدر ضعیف و النفس هستم و تا نزدیکی های صبح به خودم تشر

زدم. بعد از اون شکوفه تنهام گذاشت و با یه عذر خواهی پایین رفت.

منم لحظه ای کوتاه بودم و بعد برگشتم توی اتاقم.

اما با تمام توپ و تشر هایی که تا صبح به خودم زدم چیزی درونم برای تکرار این واقعه فریاد
میزد

اما با تمام توپ و تشر هایی که تا صبح به خودم زدم چیزی درونم برای تکرار این واقعه فریاد
میزد

از افکارم بیرون اومدم و به طرف میزم قدم برداشتم . صفحه نوت بوک و از کیبورد جدا و
بازش

کردم . نگاهی به صفحه پیش روم انداختم . هنوز صفحه چت روم روی دسکتاپ بود . لحظه ای
طول

کشید تا مسنجر دوباره متصل بشه و بالا بیاد . اما پیوند رفته بود...

اهی کشیدم و بعد از مرور آخرین

پیام ها صفحه رو بستم . بعد از خاموش کردن لپ تاپم از جا بلند شدم و به طرف در خروجی
اتاق

قدم برداشتم . به ارومی دستم و روی دستگیره در سر دادم و پایینکشیدم و خودم و از اتاق

بیرون انداختم . شاهرخ پشت میز توی سالن نشسته بود و نگاهش به صفحه کامپیوتر بود . بهش

نزدیک شدم : داری چیکار می کنی ؟

نگاهی کوتاه به من که بالای سرش ایستاده بودم انداخت : دارم دنبال اطلاعات می گردم باید

بینیم چند تا بانک هستن که موقعیت مناسبی برای دزدی دارن :-:عالمیه مشغول باش

ازش فاصله گرفتم و نگاهم و به اطراف چرخوندم .

بیخیال گفت : رفتن بیرون متعجب پرسیدم : واسه چی ؟

-:نسیم و رها می خواستن برن خرید سروش هم با اونا رفت .

نفس و با حرص بیرون فرستادم : تو این گیر و ویر وقت خرید رفتنه شاهرخ شونه هاش و بالا انداخت .

سرم و تکون دادم و به طرف اتاق جلسه به راه افتادم .

اما سنگینی نگاه شاهرخ و احساس می کردم .

وارد اتاق شدم و مانیتور پیش روم و روشن کردم . سی دی که روز اول سردار آورده بود و جا دادم و

روی صندلی ای که کاملا با مانیتور رو به رو بود نشستم .

کاغذی برداشتم و پیش روم گذاشتم . خودکاری از روی میز برداشتم و مشغول شدم .

فیلم شروع کرد به پخش شدن...

چند عکس تکرار عکس های پیوند بود تا بالاخره رسید به سها شمس

...

همه چیز برام تکرار شد . سردار از سها شمس حرف میزد و برای من جای تعجب داشت سها

شمس اینطور شبیه پیوند ارمانی که من می شناختم باشه اما سردار اجازه نداد زیاد توی شوک

بمونم

و به سرعت افزود سها و پیوند به نفر هستن.

و حالا من یاد گرفته بودم به هر چیزی که می شنیدم اعتماد نکنم. به قول شاهرخ با اینکه به

پلیس

بودم ولی خیلی ساده تر به نظر می رسیدم . و همش تقصیر خودم بود ... ولی دیگه تموم شد

حالا

نوبت امیر بود که رو کار باشه و به هر چیزی که می خواست برسه ...

با شیپنت چشم روی هم گذاشتم : سها از این پس نوبت منه ... تو خیلی باهوشی ولی حتی نمی

تونمی

فکر کنی چی از ذهن من می گذره ... من دست پرورده خودتم سها ...

من دست پرورده پیوند

ارمانم ... توی این دو سال خیلی خوب من و بازی دادی اما دیگه همه چیز تمومه حالا نوبت

توئه که بازی بخوری

با ضربه ای که به در خورد نگاهم و به طرف در برگردوندم.
رها وارد اتاق شد و در اولین حرکت نگاهش و به صفحه مانیتور دوخت

چند لحظه ای به اون خیره شد و بعد به طرفم برگشت . تو نگاهش چیزی بود که نمی تونستم
درک کنم . شاید چیزی شبیه تمسخر

با پوزخند گفت : اگه خسته شدی بیا بیرون بچه ها دارن اطلاعاتی که شاهرخ در آورده رو
بررسی می کنن

از جا بلند شدم و کاغذ و از روی میز برداشتم و همونطور که به طرف در می رفتم فیلم و
خاموش

کردم . از کنارش که می گذشتم پرسیدم : خرید خوش گذشت!
هیچی نگفت.

نگاهی به سروش و شاهرخ و نسیم که روی مبل نشسته بودن و کاغذهایی به دست داشتن
انداختم.

رها به طرف صندلی خالی رفت که گفتم : شما دو تا کارتون و تموم کردین ؟ سفارش باید
برای فردا آماده باشه

نسیم نگاهی بهم انداخت : یکم دیگه کار داره

نگاهم و به چشمای رها دوختم : پس بهتره برین تمومش کنین ...

یادتون که نرفته این پرونده دیگه دست شما نیست

رها پای راستش و روی پای چپ انداخت : تو هر کار بخوای می تونی انجام بدی ولی من اینجا هستم

با خشم نگاهش کردم : انگار خیلی دلت می خواد اخراج بشی روی مبل نشستم و نگاهم و به سر تا سر خونه چرخوندم...

فردا همه چیز تموم میشد ...

فردا سها شمس دستگیر میشد ...

فردا دختری که فکر می کردم می تونم همراهش باشم به دست خودم گیر می افتاد...

فردا سها برای مدت طولانی محکوم میشد و من می تونستم با اطلاعاتی که به دست می اوردم ... با

دستگیری سها ... به چیزایی که می خواستم برسم . اون اطلاعات می تونست من و به خیلی جاها

برسونه ... من بعد از دستگیری سها باید از ایران خارج میشدم ... باید می رفتم دنبال اون اطلاعات

...

نگاهی به کامپیوتر روشن رو به روم انداختم و لبخندی بر لب اوردم. من میکروفونی که می خواستم و توی یه گوشه جا داده بودم و رو پشت بوم خونه سها قایم کرده بودم ... به همراه یه گیرنده قوی که شاهرخ چند روز پیش کار گذاشته بود به راحتی میشد تمام

صداهای ساخته شده ای که در دستم داشتم و به اون گیرنده بفرستم .

هیچ کس شک نمی کرد من

اون میکروفون و به جای جا گذاری تو گوشی سها روی پشت بوم و توی گوشی دیگه ای جا
گذاری

کردم که هر از چند مدتی شروع به صحبت می کنه درست وقتی که من هکش می کنم و

اطلاعات لازم و براش می فرستم.

از جا بلند شدم و به طرف کامپیوتر رفتم.

صدای سها توی گوشم پیچید : می دونی امیر الان دنیا دست عشق کامپیوتر هاست اگه
کامپیوتر

بلد باشی مطمئن باش برنده بازی توی این دنیایی ... سپاسگذار سها بودم که بهم این درس و
یاد

داده بود ... تا اخر عمرم مدیونش می موندم.

پشت کامپیوتر نشستم و نگاهی به موقعیت میکروفون و برنامه ها و گیرنده انداختم.

همه چیز مرتب بود.

حالا فقط یه چیز مونده بود ... باید اول صبح با پیوند تماس می گرفتم و محل دزدی رو می
پرسیدم .

و بعد همون صدا رو ادیت می کردم و می فرستادم رو میکروفون تا برسه به گیرنده و فرستاده
بشه

به کامپیوتر های شرکت . اینطور مکان دزدی هم مشخص میشد و منم با خیال راحت می
تونستم

برم دنبال کارم . اما باید برای فردا یه برنامه جور می کردم . نباید سها می فهمید من برای
دستگیریش نقشه کشیدم . اون هیچی نمی دونست.
کامپیوتر و تنظیم کردم و از جا بلند شدم . به طرف اتاق خوابم به راه افتادم . امروز همه
مشکوک به نظر می رسیدن ...

تیشرت ابی رنگم و بیرون کشیدم و روی صندلی جلوی میز تحریر پرت کردم . شلوار سفید با
خط

های طوسی به تن داشتم . جلوی اینه قدی که یکی از در های کمد لباسم بود ایستادم و به
تصویر

خودم خیره شدم . نگاهی به بالا تنه بازم انداختم و لبخندی به لب اوردم.

صدای سها توی گوشم پیچید : خوشم میاد اندامت رو فرمه ... از اینا که میرن باشگاه و بعد از
کشتن خودشون اندام میسازن متنفرم.

عقب عقب رفتم و خودم و روی تخت پرت کردم.

سرم به بالشت نرسید . اما من چشم روی هم گذاشتم و خودم و به نفس های داغ دو سال
پیش سپردم ...

روز بعد فکر می کردم از دستم فرار می کنه ... فکر می کردم بخاطر اون شکوفه تنبیهم می
کنه . اما

اون با کمال خونسردی وقتی توی رستوران بهش چشم دوخته بودم لبخندی به روم زد و منم پیش

قدم شدم کنارش بشینم و صبحانه بخورم.

هیچی حرفی از شب گذشته نزد ... منم همین کار و کردم . بعد از صرف صبحانه با تور هتل برای

گردش رفتیم ... اوایل جرات نداشتم . اما کم کم بهش نزدیک شدم و دستم و دور بدنش حلقه کردم . لبخندی به روم زد . تا آخر شب که برمی گشتیم اونقدری بهش نزدیک شده بودم که گه

گاهی شکوفه ای روی گونه اش بزدم و اون و حصار کنم . در برابر تمام رفتارهام سکوت می کرد و من

به این فکر می کردم ازم خوشش میاد که باهام راه میاد .

اون رفت رستوران و منم رفتم بالا لباس عوض کنم و خرید هامون و جا بدم توی اتاقم تا وقتی اومد بالا وسایلمش و ازم بگیره ...

توی مدت کوتاهی دوش گرفتم و لباس عوض کردم ... از اسانسور که بیرون اومدم نگاهم و چرخ

دادم تا پیداش کنم که نگاهم روی قامت کت و شلوار پوشی ثابت موند که رو به روش ایستاده بود.

اخم هام و در هم کشیدم و پیش رفتم . تا رسیدنم از ذهنم چندین مورد گذشت که اون مرد کی می تونه باشه.

پیوند با دیدنم لبخندی به روم زد : اومدی عزیزم!؟
 مرد برگشت و نگاهی بهم انداخت . حالا دیگه کاملا صاف ایستاده بود .
 بد نبود ... خوشتیپ بود.

پیوند اشاره ای بهم کرد و گفت : چرا نمی شینی!
 مرد خیلی ریلکس ببخشیدی گفت و ازمون دور شد . مسیر رفتنش و دنبال کردم . پشت میز
 تکفیره

ای نشست و دستاش و زیر چونه اش زد.
 رو به روی پیوند نشستم : کی بود!
 شونه هاش و بالا کشید : می خواست تنها نباشه سر تکون دادم : اهان گارسون نزدیک شد و
 سفارشات و روی میز چید . متعجب پرسیدم :
 سفارش داده بودی ؟

لبخندی به روم زد و ابروهاش و بالا انداخت : اره ... مطمئنم دوست داری ...
 نگاهی به غذا ها انداختم . خوشمزه به نظر می رسیدن . بدم نیومد امتحان کنم.
 سر بلند کردم و به صورتش خیره شدم . حالا می دونستم اسمش پیوند ارمانه ... یه هکر حرفه
 ایه

که واسه شرکت های مختلف کار می کنه ... اما بهم نگفت از کدوم نوعش ... ولی وقتی برای
 شرکت

های مختلف کار می کنه قطعا یه هکر کلاه سیاه خواهد بود ... مگه جز اینه ؟

منم بهش گفتم یه نظامی بودم که از کار برکنار شدم. چون نمی خواستم مطابق با قانونی که هیچ

کاری نمی تونست بکنه پیش برم ... و این چیزی جز واقعیت نبود ...
البته این اطلاعات شامل اسم و
فامیل و شماره شناسنامه و این چیزها هم میشد .

قرار شد بعد از شام بیرون بریم و یه دوری توی شهر بزنیم ... اعتقاد داشت شب های
استانبول

زیباتر از اون چیزیه که فکر می کنم و بعد ها فهمیدم کاملا حق با اونه

شب های استانبول زیباتر از اون چیزیه که فکر می کنم و بعد ها فهمیدم کاملا حق با اونه .اما...
این اما جای سوال زیادی ایجاد می کرد...

استانبول زیبا بود اما اگه اون قتل های شبانگه اش ... اگه اون دزدی ها و ادم کشی های شبونه
رو

کنار میزاشتی می تونستی کاملا درک کنی اره پیوند حق داشت...
شبهای استانبول زیبا بود . حتی

زیباتر از اونی که پیوند گفته بود . بعد از شام در کنارم همراه شد تا دیدنی از شهر بکنیم ...

قرار بود به یه بار بریم ... پیشنهاد کردم به بار هتل بریم اما اون گفت قطعا امشب به بار میره
و اگه

دلم بخواد می تونم باهاش نرم . اما مگه میشد ... دختری که احساس می کردم ازش خوشم اومده بود و تنها بزارم...

نمی تونستم به خودم دروغ بگم ازش خوشم اومده بود و دلم می خواست بیشتر بهش نزدیک بشم

...

از هتل بیرون زدیم ... برای تاکسی که در برابرمون ایستاد دست بلند کرد و سوار شدیم ... ادرسی به راننده گفتم . پرسیدم و اون تکرار کرد : استقلال ...

من به سختی می تونستم از زبانش سر در بیارم و پیوند کاملا به زبون اونا تسلط داشت ... برای

دلیلش هم علاقه اش به این زبان و عنوان کرد...

شاید اگه می فهمیدم سها شمس همون پیوند ارمانه به راحتی درک می کردم با داشتن مادری که

اهل این کشوره بایدم به زبون اونا کاملا مسلط باشه...

تاکسی در برابر یه مغازه با در کوچیکی توقف کرد . از ماشین پایین اومدیم .

با هم به طرف در ورودی که به وسیله دو تا مرد کت و شلوار پوش قوی هیکل احاطه شده بود رفتیم

...

پیوند چیزی از کیفش بیرون کشید. شبیه کارت عابر بانک بود. .. اون و به دست یکی از مردا داد...

اون رفت داخل و بعد از چند لحظه برگشت و با ادب و نزاکت کارت و به دست پیوند داد.
نگاهی به کارت که توی دستش بود انداختم و پرسیدم چیه ...

همونطور که از کنار مردا عبور می کردیم گفت : با این کارت می تونی به تمام بارهای استانبول
بری متعجب پرسیدم : از کجا گرفتی !

خیلی راحت گفت : این کارت دست هر کسی نیست به طرف هم شد و در گوشم گفت : منم از
یه جا کش رفتم وقتی نگاه متعجبم و دید گفت : با هک از روی یکی دیگه ساختم ابرو هام و
بالا دادم : چرا!!

-چون اینطوری جزو مهمون های ویژه ی بارها به حساب میاین اما شش ماه پیش فهمیدم اون
کارت ها عادی نیستن ... اون کارتها به خلافاکارهای بزرگ ترکیه

اختصاص داره و با وجود اون کارت ازادی بیشتری برای رفتن و استفاده از بارها دارن ... و
علاوه بر

اون برای بعضی بارها فقط کسایی که از اون کارت استفاده می کردن می تونستن اونجا حضور
داشته باشن .

به دنبال پیوند وارد شدم . مردی بهمون نزدیک شد و لباسهای گرممون رو گرفت . تازه متوجه
پیراهن نقره ای رنگی که به تن داشت شدم . زیر برق چراغهای اونجا کاملا می درخشید .
پالتوم و به دست مرد دادم...

پیوند دستش و دور بازوم حلقه زد و به راه افتاد.

اشاره ای به میز و صندلی که گوشه ی بار بودن کرد و گفت : بریم اونجا

با هم به طرف میز رفتیم و روی صندلی های نرم و گرمش نشستیم .

هوای داخل نسبت به بیرون

کاملا گرم بود ... گاهی سوزی داشت ... اما مثل بیرون سرد نبود و مثل هتل هم گرم نبود.

دستام و بالا اوردم و روی بازوم هام کشیدم که نگاه خیره اش واحساس کردم : سرتته!

شونه هام و بالا انداختم : اینجا چرا اینقدر سرده!

لبخندی به روم زد : الان که بخوری گرمت میشه ... اون موقع داغ می کنی

-:من عادت ندارم زیاد بخورم

-:در هر حال یکمی گرمت میشه حتی یکی دو پک بخوری ابرو هام و بالا انداختم و گفتم : تو

زیاد می خوری !

لبخندی به روم زد و با شیطنت گفت : بستگی داره ... گاهی زیاد می خورم و گاهی اصلا نمی

خورم از جا بلند شد . نگاهی بهش انداختم.

با آرامش ازم دور شد . نگاهی به اطراف انداختم . چراغ هایی که روشن و خاموش میشدن

چشمم و

اذیت می کردن . سعی کردم مسیر حرکتشون و دنبال نکنم . یه اهنگ ملایم ترکیه در حال

پخش بود .

به سرعت برگشت. توی دستش دو تا گیللاس بود . گیللاسی به طرفم گرفت : بخور گرم شی

چپ چپ نگاهش کردم و مشکوک پرسیدم : چی تو سرت می گذره!

سرش و عقب کشید و با چهره ای در هم گفت : یعنی چی؟! :-تو می خواهی من و گنجی کنی ... زود باش اعتراف کن چی توی سرت می گذره!

لبخندی زدم و سرم و تکون دادم : هیچی بازم مشکوکانه پرسیدم : باور کنم!

بیخیال نشست و گفت : دست خودت ... می تونی باور کنی یا نکنی ...

گیلاس و از دستش گرفتم و مزه مزه کردم . بد نبود ... اطلاعات زیادی در موردشون نداشتم.

بیخیال شدم و پام و روی پای دیگه ام انداختم و به رو به رو خیره شدم . همه رو از نظر می گذروندم

. از تیپ و قیافه ها که نشون میداد از اون بچه مایه دار ها هستن ...

همشون خوش تیپ بودن و بوی

عطرای گرون قیمتشون ادم و بیهوش می کرد.

گیلاس و توی دستم چرخ می دادم و نگاهم و به دختر و پسرهایی که در حال رفت و امد بودن دوخته بودم.

با بوی عطر تندی که به مشامم رسید برگشتم و به صورتش خیره شدم . اما اون به رو به رو خیره

بود . خودش و نزدیک تر کشید و گفت : حوصله ات سر رفته ؟ گوشه لبم بالا رفت : تا حدودی ...

کاملا می تونستم گرمای تنش و احساس کنم . اون کنارم نشسته بود .

کنارم بود و من بوی تنش...

و احساس می کردم . نگاهم و از صورتش گرفتم و دستم و بالا بردم و روی شونه هاش قرار دادم.

هیچ حرکتی نکرد...

لبخند روی لبم پررنگ تر شد و اون و به طرف خودم کشیدم . بازم باهام همراهی کرد و کاملا بین

دست و شانه ام قرار گرفت . خم شدم و شکوفه ای بین موهای سیاه رنگ و مواجهش زدم . بوی شامپوی خوش بو...

نفس عمیقی کشیدم و گیلاسم و به دهن بردم.
اونم همین کار و کرد.

دستش و روی دستم گذاشت و فشرد...

بازم داشتم داغ می کردم ... گرمای دستش ... لطافت دستش ...

احساس دستش ... همه ی اینا بهم

یه حس می داد ... خوب ... بد ... فرقی نمی کرد ... شایدم هر دو ... ولی توی اون لحظه...

و این لعنتی که می خوردم ... این به تمام احساساتم دامن می زد ...

انرژی بیشتری رو بهم تلقین می کرد...

چشم روی هم گذاشتم.

من اینقدری ضعیف نبودم...

درسته اون چیزی نمی گفت ... ولی من...

من حق نداشتم ارزش سو استفاده کنم . من امیر بودم ... مامان نمی خواست من اینطوری باشم
... دلم

نمی خواست ... اما همه چیز توی اون لحظه وسوسه بود ... وسوسه ای واسه با اون بودن...
دستش و که روی دستم گذاشته بود توی دستم گرفتم و شروع کردم به بازی با انگشتاش...
انگشتای دستش ظریف بود مثل یه چوب شکننده ... فکر میکردم اگه بهشون فشاری بیارم
می

شکنن ... اما من از بازی با این چوب های ظریف و شکننده لذت می بردم...

گیلاس و روی میز گذاشت و صاف نیشتم ...

با این کار کاملاً توی حصارم فرو رفت.

نفس کشیدن واسه سخت شده بود...

بین اون همه ادم ... نفس کشیدن واسم سخت بود...

تمام افکارم پر کشید به اون شکوفه ...

شکوفه ای که برام لذت بخش تر از هر شکوفه ای بود ... دست خودم نبود اما من در کنار اون
حس خوبی داشتم.

نمی خواستم و نمی تونستم به خودم دروغ بگم وقتی کنارم بود احساس شادی می کردم ...
حتی

وقتی حوصلم سر می رفت هم در کنارش خوب بودم...

خودم و روی صندلی سر دادم ، با این کار سرم و روی سرش گذاشتم و چشمام و کاملاً بستم .
تو حس و حالی فراتر از اون جایی بودم که حضور داشتم ... من با تمام وجودم در کنار اون
بودم.

هنوزم دستش توی دستم بود.

احساس می کردم قلبم با ضربان هر چه تمام تر به شانه ام می کوبه ...

شاید چون اون سر روی شانه ام گذاشته بود.

با قطع شدن اهنگ و سر و صدای زیادی که به گوش می رسید چشم باز کردم.

خم شدم و نگاهی به صورتش انداختم . دستش و توی دستم فشردم.

چشماش کاملاً بسته بود انگار خوابش برده بود.

به ارومی خم شدم و گیلسم و روی میز گذاشتم . دست دیگه اش و هم توی دست گرفتم که
چشم باز کرد.

لبخندی به روش زدم و پرسیدم : خوابت میاد ...

دوباره چشم روی هم گذاشت : میشه بریم !؟

سر بلند کردم : بریم ...

از جا بلند شد ... منم بلند شدم . دستش و روی توی دست گرفتم ... به طرف در خروجی می
رفتیم

که برگشت و به پیست رقص خیره شد.

نگاهش و دنبال کردم.

دستم و کشید . دنبالش رفتم.

اول اون شروع کرد . سرجام ایستاده بودم . بدون هیچ حرکتی بهش خیره بودم...

به صورتش

به موهای بلندش که با حرکتش توی هوا تاب می خورد.. ..

دستش و بالا آورد و روی شونه ام گذاشت.

لبخندی به روش زدم.

با خوشی خندید

دست دیگه اش و بین موهایش فرو برد و با حرکت دادن اونا چرخ خورد و کاملا بهم چسبید .

اروم اروم تو حصارم تکون می خورد.

دستش و که کنارش ازاد بود توی دست گرفتم و به طرف خودم برگردوندمش.. ..

با شیطنت نگاهم کرد . اون برق چشماش دیوونه ام می کرد . کنترل رفتارم و ازم می گرفت.

دستم و دور بدنش حلقه کردم و به طرف خودم کشیدمش ...

با خشونت این کار و کردم . دست خودم نبود ... اما این کار و کردم اخم کرد و چهره در هم

کشید .

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت : بدم میاد زورت و به رخم بکشی این و زیر گوشم گفت ...

صداش توی وجودم فریاد میزد .

اما اون کلمات برای همیشه توی ذهن من حک شد.

روی تختم نشسته بودم و به در و دیوار خیره شده بودم . همه چیز انجام شده بود ... اما احساس

بدی داشتم ... دلشوره عجیبی داشتم . انگار هیچ چیز سر جای خودش نبود.

منتظر بودم یه چیز بد اتفاق بیفته .

بلیطی که برای پاریس اوکی کرده بودم آماده بود ... شب ساعت شش پرواز داشتم ... با کمک

فرزاد آخرین صدا ها رو هم تبدیل کرده بودم و فرستاده بودم روی گیرنده مورد نظر ... چیز دیگه ای باقی نمونده بود.

همه چیز اوکی شده بود . ردیاب هایی که باید روی ماشین سها نصب می شد آماده بودن.

سروش ترتیب عملیات و داده بود شاهرخ پیش سونا بود تا برامون اطلاعات لازم و در زمان

کوتاهی بفرسته . اونطور که شاهرخ می گفت سها زودتر از همیشه از خونه خارج شده بود. اما من نگران بودم...

شاید داشتم اشتباه می کردم ... من دو سال تمام با سها بودم ... من کنار اون بودم ... من ... من ... من سها رو دوست داشتم...

اره دوسش داشتم.

از جا پریدم و به طرف تلفن روی میز رفتم . باید بهش خبر می دادم ...

باید بهش می گفتم چه

اشتباهی کردم . باید اون و از اون جا بیرون می کشیدم . اجازه نمی دادم سها اونجا باشه ... اون باید فرار می کرد . من اشتباه کرده بودم...

به سرعت شماره گرفتم.

دستم می لرزید ...

صدای سها توی گوشم طنین انداز شد : من بهت اعتماد دارم امیر اون بهم اعتماد داشت و من اشتباه کرده بودم. .. چرا این کار و کردم. .

! من داشتم با دستای خودم

... نابودش می کردم ... چطور می تونستم این کار و بکنم ... اون ...

کسی که دوسش داشتم و از بین می بردم.

گوشی زنگ خورد...

کلافه دستی بین موهام کشیدم

بردار پیوند ... بردار ... تو رو خدا بردار ... پیوند بردار ... من اشتباه کردم پیوند ... داشتم با

دستای

خودم اون و می فرستادم به ته دره ... من نباید این کار و می کردم.

برای بار دوم زنگ خورد

بردار پیوند ... این گوشی لعنتی رو بردار ... همیشه با اولین زنگ گوشی رو برمی داری ... اما

الان

شروع کردم به راه رفتن . طول خونه رو به سمت بالا می رفتم.

زنگ سوم

لعنتی بردار ... این تلفن و بردار ... داری چیکار می کنی سها ... گوشی رو جواب بده.

زنگ چهارم به صدا در اومد اما خبری از جواب دادن نشد.

به طرف اتاق خواب رفتم . گوشی رو روی ایفون گذاشتم و شروع کردم به لباس پوشیدن .

زنگ های بعدی هم به صدا در اومد تا صدای بوق ممتد به گوش رسید . موبایلم و از روی

گوشی

چنگ زدم و شماره شاهرخ و گرفتم . گوشی تلفن و خاموش کردم و با برداشتن سوییچم از

خونه بیرون زدم.

پشت فرمان نشستم . صدای شاهرخ توی گوشی پیچید : جانم!

-:شاهرخ از سها خبر داری ؟

شاهرخ سکوت کرد : نه اوستا جان ... من نمی دونم کجاست -:لعنتی

-:چیزی شده!

-:نه مهم نیست ... سونا پیشته !

-:اره ... همونجاست

-:خیلی خوب گوشی رو قطع کردم.

دستم و روی فرمان گرفتم و همونطور که نگاهم به جلو بود خم شدم و دست بردم زیر

صندلیم ...

دستم و تکون میدادم شاید پیداش کنم.

بالاخره پیداش کردم . سرم و خم کردم تا بیرونش بکشم که صدای بوق ماشین باعث شد به سرعت سر بلند کنم . داشتم می رفتم تو لاین ماشین هایی که از رو به رو می اومدن ... به سرعت فرمان و

منحرف کردم که باعث شد ماشین کاملا به اون طرف برگرده . دستم و بیرون کشیدم و فرمان و کنترل کردم.

ماشین که تو مسیر مستقیم قرار گرفت تازه متوجه بوق های پی در پی ماشین های اطرافم شدم.

اخم کردم ... حوصله ی اینا رو که اصلا نداشتم . به ماشین کناری چشم غره ای رفتم و پام و روی

گاز فشردم . دوباره دست بردم و گوشی ای که از دستم افتاده بود و برداشتم.

برداشتم . نگاهی به صفحه گوشی انداختم و روشنش کردم . اه لعنتی چقدر طول می کشه روشن شدنش ...

با بدبختی روشنش کردم و اولین شماره دفترچه تلفن و انتخاب کردم و تماس برقرار شد . گوشی

رو روی اسپیکر تنظیم کردم و توی دستم فشردم . با دقت به خیابون خیره شده بودم . با سرعت هر

چه تمام تر پیش می رفتم.

با سرعت پیش می رفتم...

هیچ چیز برام معنی نداشت ... فقط من بودم و سها ... سها و من .. مهم من بودم و اون ... مهم
اون بود و من...

تلفن همچنان قطع میشد و دوباره زنگ می خورد ... لعنتی من باید پیداش می کردم ... من باید
...

بهش می گفتم ... من باید سها رو از این کار منصرف می کردم .. من اجازه نمی دادم سها گیر
بیفته

...

پشت چراغ قرمز توقف کردم و نگاهم و به ترافیک طولانی که در پیش بود انداختم.

دستم و با حرص روی فرمان به حرکت در اوردم ... نگاهی به ساعت انداختم.

دوباره به چراغ نگاهی انداختم . به سی رسیده بود ... نگاهم و به صفحه کیلومتر شمار پیش
روی

پشت سر فرمان دوختم و لبخند زدم . دستم و توی جیبم فرو بردم و کیف پولم و بیرون
کشیدم و

روی کف ماشین انداختم . موبایلم و کنار موبایل مخفی ام انداختم .

دوباره به چراغ قرمز نگاه کردم

. بیست و یک تا...

دستم و روی دستگیره ماشین گذاشتم و برای آخرین بار به اون صفحه کیلومتر شمار خیره
شدم.

گوشی دوباره شروع کرد به زنگ خوردن ... زنگ اول ... زنگ سوم ... اما سها جوابی نمی داد.
 ساعت و از روی مچ دستم بیرون کشیدم و از ما بین فرمان و صندلی پایین انداختم.
 دستم و دوباره روی دستگیره ماشین گذاشتم و اروم به طرف خودم کشیدمش ...
 صدای باز شدنش بلند شده بود.
 پام و به طرف در هل دادم.
 نگاهم و از اینه به بیرون گردش دادم.
 سها ... گوشی رو بردار لعنتی ...
 بردار اون گوشی رو...
 ماشین حصار دستیم یه سمند سفید رنگ بود.

دستم دیگه ام و روی فرمان ماشین اوردم و با یه حرکت در و باز کردم ... در همون حال
 چشمکی به

صفحه کیلومتر شمار زدم و از ماشین بیرون پریدم .
 صدای بلند بوق های ماشین های اطرافم بلند شده بود.
 بدون توجه به اون ها نگاهی به اطراف انداختم .
 نمی تونستم برم و ماشین و دور بزنم ... اما عاقلانه ترین راه این بود که به طرف جدول بین
 خیابون
 برم ... به سرعت از بین ماشین ها قدم برداشتم ... خیابون رو به رو در حال رفت و آمد بود .
 نمی

تونستم به این راحتی از این خیابون که ماشیناش کم کم با سرعت در حال حرکت بودن عبور کنم .

نگاهی به اطراف انداختم . وقتی برای تلف کردن نداشتم . به سرعت به راه افتادم . به قدم هام سرعت بخشیدم و با سرعت بیشتری به سمت بالا دویدم ...
چند دقیقه ای به همون صورت دویدم ... تا رسیدم به چراغ قرمز نگاهم به سرعت به زمان باقی

مونده چرخید ... بیشتر از بیست ثانیه زمان مونده بود...

دوباره به سمت بالا حرکت کردم . نفس نفس می زدم . باید خودم و می رسوندم.

به چراغ بعدی که رسیدم زمان زیادی به سبز شدنش نمونده بود.

خودم و توی خیابون انداختم و طول خیابون و طی کردم و وارد پیاده رو شدم . توی خیابون سمت

راست پیچیدم و با سرعت پایین رفتم.

به نفس نفس افتاده بودم ... پاهام جونی واسه دویدن نداشتم... اما من می تونستم...

خودم و جلوی در سفید رنگی کشیدم و پنهون شدم . چند نفس عمیق کشیدم . خم شدم و کفشم و از پام بیرون اوردم...

توی دستم گرفتمش و از زیر کفش کارت ابی رنگ و بیرون کشیدم .

لبخندی روی لبم اومد.

کفشم و روی زمین انداختم و به پا کردم.

کارت و بین انگشتای دستم فشردم و به راه افتادم.

اروم اروم قدم برمیداشتم . برخلاف دقایقی پیش که با سرعت تمام می دویدم .
به پسر بچه ای که کوله به دست از رو به رو می اومد نگاهی انداختم و بهش نزدیک شدم : اقا
پسر!

به طرفم برگشت و پرسشگرانه نگاهم کرد.
لبخندی به روش زدم : ساعت داری ؟
نگاهی به ساعتی که روی مچ دستش خودنمایی می کرد انداخت و گفت : ساعت بگم ؟
پ ن پ ... با سر جواب مثبت دادم که گفت : یه ربع به یک ...

با این حرف از جا پریدم : دستت درد نکنه...
به سرعت ازش دور شدم ... کارت و بین انگشتای دستم فشردم . با دیدن تلفنی که گوشه
خیابون

خودنمایی می کرد بهش نزدیک شدم . کارت و جا دادم و شماره گرفتم

صدای شاهرخ بعد از دو بوق به گوش رسید : بله ؟ زمزمه کردم : منم
به سرعت گفت : یه لحظه گوشی !

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت : امیر فرار کن ... همه دنبالتن ...

اجازه حرف دیگه ای بهم نداد و گوشی رو قطع کرد.

کارت و بیرون کشیدم . نگاهی بهش انداختم.

برگشتم و نگاهی به زن میانسالی که نزدیکم ایستاده بود انداختم .

نگاهش به تلفن بود پرسیدم :

می خواین تماس بگیرین جواب مثبت داد.

کارت و به طرفش گرفتم : می تونید با این زنگ بزنین متعجب گفت : خودم دارم

شونه هام و بالا انداختم : من دیگه لازمش ندارم.

اجازه ندادم حرفی بزنه . برگشتم و کارت و جلوی تلفن گذاشتم و به راه افتادم . با افزایش سرعت قدم هام از اونجا دور شدم.

در برابر ساختمان ایستادم و لبخند زدم ... نگاهی به اطراف انداختم... .

ساعت نزدیک بود ... تمام

روز خیابون های تهران و پیاده متر کرده بودم ... تا برسم اینجا ... پولی برای سوار ماشین شدن

نداشتم . در هر حالتی باید پیاده میومدم ... گشتم بود ... از اون بدتر تشنه بودم . نگاهی به اطراف

انداختم . هوا تاریک شده بود ... چرخی دور خودم زدم ... وقتی از نبود کسی اطرافم مطمئن شدم

زنگ در و به صدا در اوردم ... صدای پیرمردی از پشت اف اف به گوش رسید : بله ؟

خودم و جلوی اف اف کشیدم تا تصویرم دیده بشه...

در باز شد . دوباره نگاهی به اطراف انداختم و خودم و توی خونه رها کردم . در و پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم.

قامت کوتاه رمضان در برابرم ظاهر شد : سلام اقا
دستم و به در گرفتم و خودم و به جلو هل دادم تا بتونم تعادل و حفظ کنم : علیک سلام...
-خوش اومدین ...

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم : کسی هست!
جواب منفی داد . از کنار ماشین سفید رنگ می گذشتم سعی کردم به یاد بیارم مدلتش چیه ...
همونطور که به طرف ساختمون می رفتم گفتم : اقا رمضان یه چیز بیارم بخورم که دارم می
میرم از گشنگی ... یه لیوانم اب بیار برام

-چشم اقا
وارد ساختمون شدم . پشت سرم اومد و گفت : چیز دیگه ای هم می خواین !
سرم و بالا انداختم . حس و حال حرف زدن هم نداشتم . خوب گفتن گشنگی نکشیدی عاشقی
از

سرت پیره ... ماجرای منه . الان اونقدر گشنه بودم که می تونستم یه گاو و درسته بخورم.
خیمازه ای کشیدم . کفشام و از پام بیرون اوردم و همونجا رها کردم .

جورابای سفیدم سیاه شده
بودن بس که باهاشون راه رفته بودم . اونا رو هم در اوردم و روی کفشام انداختم . به طرف پله
ها رفتم . نگاهی بهشون انداختم . حس و حال بالا رفتن ازشون و نداشتم .
اما پاهام و روی سنگ ها گذاشتم و شروع کردم...

به طبقه سوم که رسیدم مسیر حموم و در پیش گرفتم . یه دوش اب گرم می تونست دوباره
ازم امیر

سابق و بسازه . لباسام و در اوردم و توی سبد لباس چرکا انداختم .

دوش اب و باز کردم تا بخار

تمام حمام شیشه ای رو پر کنه . خودم و زیر اب گرم کشیدم و سرم و به زیر انداختم تا اب به
صورتم نخوره . داغ بود ... به قول پیوند اتشی ...

لبخندی روی لبم اومد . دستم و بالا اوردم و بین موهام فرو بردم . به سرعت تکون دادم تا اب
بین

تمام موهام فرو بره . بعد از پنج دقیقه از حموم بیرون اومدم . حوله رو به تن کشیدم و وارد
سالن

شدم ... نگاهی به کمد پیش روم انداختم . به طرفش رفتم ... جلوی اینه قدی کمد ایستادم و
لبخندی

به روی تصویر خودم زدم . دست پیش بردم و در کشویی کمد و عقب کشیدم . از بین لباس
های

اویزون شده یه تیشرت ابی رنگ انتخاب کردم و با یه شلوار سفید رنگ به تن کردم ... موهام
و با

حوله خشک کردم ... حوصله سشوار کشیدن نداشتم...

رمضان با سینی بالا اومد . نگاهم به سینی غذا که افتاد لبخندی روی لبم اومد . وای که چقدر
گشمنه

...

به محض زمین گذاشتنش حوله رو روی شونه هام انداختم و به طرفش رفتم . به سرعت لیوان و پر

از اب کردم و یک نفس سر کشیدم . روی صندلی نشستم و با اشتها شروع کردم به خوردن...
 قیمة خوشمزه ای بود . می تونستم بگم خوشمزه تر از همه ی قیمة هایی که خورده بودم .
 شاید

بخاطر گشمنه بودنم این احساس و داشتم...
 بالاخره با خالی شدن بشقاب سر بلند کردم و به رمضان نگاه کردم .
 هنوزم همون جا ایستاده بود .
 خم شدم و دستمالی از روی میز برداشتم : دستت درد نکنه . عالی بود

...

-بازم بیارم اقا ؟

دستمال و دور دهنم کشیدم : نه دیگه . کافیه ... از هاجر کلی تشکر کن
 -چشم اقا...

خم شد سینی رو برداره که گفتم : بزار اب باشه.
 چشمی گفت و به طرف پله ها رفت . حالا که سیر شده بودم مغزم بهتر کار می کرد . احساس می کردم انرژی گرفتم . از جا بلند شدم و به طرف تلویزیون رفتم . کشوی میز زیر مانیتور
 بزرگی که

به دیوار وصل شده بود و جلو کشیدم و نگاهی به ارشيو فيلم هاى روز انداختم . بيشتريشون
تكرارى

بود . برگشتم و كنترل و از روى ميز برداشتم . تلويزيون و روشن و عقب گرد كردم . چرخى
به

كنترل توى دستم دادم و به اينترنت متصل شدم . از ارشيو جديدترين فيلم ها ، فيلمى كه چند
روز

پيش اكران شده بود و انتخاب كردم و وارد پخش انلاين شدم . با لبخند روى كاناپه نشستم و
به

تصوير پيش روم خيره شدم . فيلم از اكران هاى جديد به زبان اصلى بود...

لبخند زدم و صدای تلويزيون و بالاتر بردم ... يکى از مزيت هاى حضور در کنار پيوند اموختن
زبان

هاى مختلف بود ... از همه بيشتري زبان ايتاليائى كه من ازش لذت مى بردم.

روى كاناپه جا به جا شدم و با دقت تو صحنه هاى اكشن فيلم فرو رفتم

-:مى تونست صحنه هاى بهتري خلق كنه!

ابروهام و بالا انداختم و پرسيدم : اومدى ؟

زير چشمى نگاهش مى كردم . نگاهی به ساعت روى مچ دستش انداخت و گفت : دير كردم.

-:همه چيز خوب پيش رفت !؟

شونه هاش و بالا کشید : بد نبود
متفکر به طرفش برگشتم : مشکلی پیش اومد!
به طرفم برگشت . تو چشمام خیره شد و گفت : یکمی اخمام در هم رفت.

-:سروش!؟

لبخند زد : من بهترینم

چشم روی هم گذاشتم : می دونم.

خودم و روی مبل پایین کشیدم و به سمت راست خم شدم . به طرفش کشیده شدم و کاملا
پاهام و بالا اوردم و روی دسته کاناپه انداختم . سرم و روی ران پاش گذاشتم و نگاهم و به
تلویزیون دوختم

دستش و بالا آورد و بین موهام فرو برد . انگشتای نرم و لطیفش بین موهام چرخ می خورد و
حس

خوبی بهم میداد ... یه حس شیرین ... حس مهربانی و خوشبختی فیلم به یه صحنه عاشقانه
رسیده بود ... نگاهی به نقش مرد فیلم انداختم که با خشونت دختر و توی
حصار کشید و لبه اش و شکوفید . لبخندی روی لبم اومد ... صدای پیوند توی گوشم تکرار شد
: بدم میاد زورت و به رخم بکشی

و اخرین صحنه فیلم پخش شد و صفحه سیاه رنگ بالا اومد.

پاهام و به دسته کاناپه محکم کردم و با یه حرکت چرخ زدم... به صورتش خیره شدم ... با
چشمای

بی ادبش بهم خیره شده بود ... سیاهی چشماش برق میزد ... درست مثل همیشه
نیشم باز شد ... لبهام از هم کشیده شد . اونم لبخند زد ... لبخندی به معنای زندگی برای من...
دستم و بالا کشیدم و پشت گردنش گذاشتم . برای اینکار کمی خودم و بالا کشیدم . بوی عطر
تندش مثل همیشه توی بینیم پخش شده بود . خم که شد به صورت خودم و روی پاهاش رها
کردم

و اون و کاملا به طرف خودم کشیدم . لبهام و روی لبه‌اش گذاشتم.
نشکوفیدم . فقط لبهام و روی
لبه‌اش گذاشتم و با تک تک سلول های بدنم اونا رو احساس کردم .
دستاش و دست چپش روی
موهام به حرکت در اومد . چشمام و تو چشماش دوختم ... با فاصله ی کمی که داشتن زیباتر و
درشتر از همیشه به نظر میرسیدن ... من عاشق این چشمها بودم ... من عاشق برق این چشما
بودم تا

همیشه بهم یاد اوری کنه می تونه همیشه برق بزنه ... چشماش که روی هم افتاد لبهام و از هم
باز

کردم و شکوفه ای کوتاه روی لبه‌اش زدم . خودش و عقب کشید ...
لبه‌اش از لبهام جدا شد ... دستم

و روی گردنش فشردم ... فاصله زیادی با صورتم نداشت ... این و از گرمای نفسهایش که به صورتم

می خورد احساس می کردم . مثل یه نسیم بود ... اما خنک نبود ... گرم بود ... اما لذت بخش ... حتی

لذت بخش تر از نسیم ... نسیم بهاری ... هیچ وقتی به پای این گرمای زندگی بخش نمیرسید ...

چشم باز نکردم اما دوباره لبهایش و احساس کردم ... با تمام وجودم به لبهایش چنگ زدم و او را رو

بین لبهام قفل کردم ... زبونم و روشن کشیدم و با آرامش حرکت دادم ... مزه شکلات میداد ...

شکلاتی که تو اوج خواستن نصیبت میشه و تو توی دهنتم میزاریش و با لبخندی روی لب شروع می

کنی به مکیدنش ... اما من حتی از مکیدنش هم می ترسیدم ... می ترسیدم این شکلات پایانی داشته

باشه و من ... نمی خواستم اجازه بدم نفس بکشه ... نمی خواستم بهش فرصتی بدم برای حرکت ...

فقط دلم می خواست خوشمزه ترین چیزی که نصیبم شده بود و برای همیشه نگه دارم و مزه دوست

داشتنیش و احساس کنم . همیشه همین حس و داشتم ... اما اینبار قوی تر از هر لحظه ی دیگه ای بود .

دستش و روی شانه ام گذاشت . به سرعت لبام و از لباش جدا کردم .

نفس عمیقی کشید ... عمیق و

پر احساس ... انگار می خواست تمام هوای اطراف و ببلعه ... می دونستم نمی تونه از بینیش نفس

بکشه ... همیشه این مشکل و داشت ... همیشه از دهنش نفس می کشید ... لبخندی روی لبم اومد و

چشم باز کردم ... چشماش هنوزم بسته بود . دستم و از پشت گردنش سر دادم و خودش و عقب کشید .

با یه نفس عمیق دیگه چشم باز کرد و چشم غره ای نثارم کرد.

لبخندی به این حرکتش زدم . سری به تاسف تکون داد و دستش و روی شونه ام گذاشت و به جلو هلم داد . دستم و روی مچ دستش گذاشتم و اون و به طرف لبهام کشیدم . لبهام و روی انگشتای

لطیفش گذاشتم و شروع کردم به شکوفیدن . دونه دونه انگشتاش و شکوفه زدم ... انگشت اشاره اش و

روی لبهام کشیدم . با شیطنت اون و محکمتر روی لبهام به حرکت در آورد . دهن باز کردم تا اون و

بین دندونام بگیرم که دستش و عقب کشید . ریز خندیدم .
 با شیطنت ابروهاش و بالا انداخت.
 سرم و به چپ متمایل کردم و نگاهم و ازش گرفتم.
 نیم خیز شدم و سعی کردم از جا بلند بشم . دستش هنوزم توی دستم بود و تکیه گاهی برای
 بلند شدم بود.
 روی کاناپه که نشستم دستش و عقب کشید . به سرعت اون و به طرف خودم کشیدم و خودم
 به
 عقب هل دادم ... از بین کاناپه و بدنم روی پاهام افتاد . خودم و عقب تر کشیدم تا راحت تر
 سرش
 به پاهام برسه . دست چپم و زیر سرش گذاشتم و به سرعت لبهام و به لبه‌اش رسوندم . چشم
 هام و
 بستم و شروع کردم به مکیدنشون ... همراهیم نکرد ... چند لحظه صبر کردم ... اما قصد
 نداشت . با
 گاز کوچیکی که به لب پایینش زدم سرم و عقب کشیدم و تو چشماش خیره شدم.
 نگاهی مشکوکی بهش انداختم و گفتم : نمی خوای ؟ شونه هاش و بالا کشید .
 دندونام و روی هم ساییدم : دوست نداری ؟ ابروهاش و بالا انداخت.
 عصبانی شده بودم . زیر لب تکرار کردم : که دوست نداری ...
 لبخند زد و دوباره ابروهاش و بالا انداخت.

مچ دست چپش که ازاد بود و با همون دستم که زیر سرش قرار داشت گرفتم و لبهام و روی لبه اش

گذاشتم . تو چشماش خیره شدم . لبه اش و بین لبهام فشردم و شروع کردم به خوردن ... با آرامش

نگاهم می کرد ... هر چی بیشتر می خوردم بیشتر دلم می خواست. ..

نفس کم اوردم ... اما اون

همچنان تو چشماش خیره بود ... هیچ حرکتی نمی کرد ... بازم تمرکز کرده بود . لعنتی ...
توی ذهنم چند بار لعنتی رو تکرار کردم.

بدون اینکه سر بلند کنم . شکوفه ای روی لبه اش زدم . لبهام و روی چونه اش سر دادم .
همونطور که

شکوفه ای هم روی چونه اش میزدم نفس عمیقی کشیدم . دیدم اونم نفس کشید . اما برعکس
من اروم ... با حوصله

دوباره لبهام و روی لبه اش برگردوندم . چشماش می خندید و این عصبانیم می کرد.

با تمام وجودم لبه اش و بین لبهام می فشردم و از این شکلات خوشمزه سیراب نمیشدم .
سر بلند کردم و به صورتش خیره شدم.

ریلکس نگام می کرد . این نگاه اسوده اش باز داشت عصبانیم می کرد .

تو چشماش خیره شدم : بازم نمی خوامی راه بیای ؟ ابروه اش و بالا انداخت و چشمکی زد.

چشم غره ای رفتم و مچ دستاش و ازاد کردم . از حصارم بیرون فرستادمش و از جا بلند شدم...

روی کاناپه نشست و با لبخند بهم خیره شد . کلافه دستی بین موهام فرو بردم و نگاهی به تلویزیون

انداختم ... عکس های حافظه پشت سر هم تکرار می شدن . پوزخندی به روشون زدم و نگاهم و ازشون گرفتم.

با احساس گرمایی که به گردنم خورد موهای تنم مور شد و برای یه لحظه تمام عضلات بدنم منقبض شد.

شکوفه ای روی گودی گردنم زد و جلوم ایستاد : من...

تو چشمات نگاه کردم ... لبخند زدم و گفتم : دوسم داری ... چشم روی هم گذاشت.

خم شدم . دستام و دو طرف صورتش قرار دادم.

لبام و به پیشونی گرمش چسبوندم : بدون تو ... بدون حضورت ... بدون وجودت ... می میرم ... تو

برام... زندگی هستی ... تو برام امیدی ... همه چیزمی دستاش و روی دستام گذاشت.

ازش فاصله گرفتم : خوب بریم سراغ برنامه ریزی لبخندی زد و سر تکون داد : بزن بریم ...

پاهش و روی شکم قفل کرد و گفت : بزن بریم سری به تاسف تکون دادم : باز تو سوار من
شدی ...

دستاش و دور گردنم حلقه زد : دوس دارم
به طرف پله ها به راه افتادم . پاهش و توی حصارم فشردم و سعی کردم نسبتا به پنجاه
کیلویی که

پشت سرم سنگینی می کرد بی تفاوت باشم ... از پله ها سرازیر شدم ...
خدا رو شکر رمضان یا

هاجر اجازه نداشتن قبل از اینکه صداشون کنیم وارد ساختمون بشن .

تو پاگرد طبقه دوم مکث
کردم . نگاهی بهش انداختم و گفتم : و اما...
چشمکی زد.

توی سالن چرخی زدم ... سالن طبقه دوم کاملا مخالف سالن طبقه اول و سوم بود ... کوچیکتر و
جمع

و جور تر به نظر میرسید . اما چیدمانی داشت که اون و بزرگتر از سالن هر دو طبقه نشون
میداد .

جلوی ورودی سالن یه دست مبل راحتی سفید رنگ ... یه میز چوبی شطرنج و یه میز با یه
گلدان

بزرگ سمت راست ... و سمت چپ ورودی یه اتاق بود ... با دری سفید رنگ از چرم خالص...

برخلاف تمام درهای خونه که از چوب ساخته شده بودن . نزدیک در شدم . دستش و روی دستگیره در گذاشت و اون و پایین کشید ...

پام و به در نزدیک کردم و به جلو هلش دادم . در به طرف داخل باز شد . نگاهی به میز چرمی بزرگ و مشکی رو به رو انداختم . دستام و از دو طرفش برداشتم . به سرعت پایین پرید و به طرف

میز به راه افتاد . به عقب برگشتم . دستم و روی دستگیره در گذاشتم و پشت سر بستمش... پشت میز نشست . برگشتم و نگاهی به دکور اتاق انداختم ... پرده های سیاه رنگی که با رنگ سفید

رنگ دیوار ها ترکیب زیبایی ایجاد کرده بود ... سمت راست یه کتابخونه بزرگ قرار داشت و سمت چپ یه استریو کامل...

نگاهم و بهش دوختم . روی صندلی چرخ دار پشت میز نشست .

چرخ می به صندلی داد و پشت به

میز نشست . با صدای بوق کوتاهی خودم و عقب کشیدم ... ریتم ملایم گیتار شروع به نواختن کرد.

صدای قفل شدن در اتاق باعث شد به طرفم برگردد.

نگاهم و به پنجره های پشت سرش دوختم و به حفاظ آهنی که از کنار چوب پرده پایین میومد

کاملاً پنجره رو پوشوند تا متوقف شد . با روشن شدن چراغ های سفید رنگی که روش بود به طرف

کتابخونه برگشتم . کتابخونه شروع کرد به چرخیدن ... اروم اروم از سمت راست به طرف سمت

چپ چرخید ... در پشت کتابخونه پنهان شد.

نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم . اونم در جوابم لبخند زد و اشاره ای به کتابخونه کرد.

دیگه کتابخونه ای پیش رومون نبود ... پشت کتابخونه شامل نه تا مانیتور بزرگ میشد که بهم متصل

بودن و تمام کتابخونه رو در بر می گرفتند . با روشن شدن مانیتور ها ، از سمت راست کتابخونه صفحه ای بیرون اومد ... یه مانیتور بزرگ تر از نه تای قبلی ... به همراه کیبوردی که زیرش قرار داشت .

پیوند اشاره ای به مبل کرد و گفت : چرا نمیشینی ؟

روی کاناپه نشستم و نگاهم و به مانیتور ها دوختم و در همون حال پرسیدم : کی لومون داده!

با این حرف به طرفش برگشتم . شونه هاش و بالا کشید : کاش می دونستم ... این تنها چیزیه که

هنوز نفهمیدم و ازارم میده... ولی بالاخره پیداش می کنم.

-کسی از آشنایی من و تو خبر نداشت.

-منم به همین فکر می کنم.

و رستوران!

از جا بلند شد . کنترلی که توی دست داشت و چرخی داد و به طرفم اومد . خودش و روی پاهام

کشید و گفت : می خواستی بهم خیانت کنی ؟

نگاه ازرده ام و که دید خم شد . شکوفه ای روی گونه ام زد و گفت:

من ادمای خودم و دارم ... و این یکی رو...

دکمه ای روی کنترل فشرد و اشاره ای به مانیتور کرد . نگاهم و برگردوندم ... خدای من ... تمام

شرکت تحت نظر بود ... به همراه تمام خونه ی من ... خونه ی بابا. ..

برگشتم و نگاه اخموم و به پیوند دوختم که شونه هاش و بالا کشید :

اگه اینا نبودن تا حالا گیر افتاده بودیم

نگاه خیره ام و به چشماش دوختم ... کم کم اخم روی صورتم به یه لبخند تبدیل شد ... اونم خندید .

لبخندی زد و گفت : از شرکت که زدین بیرون دنبالتون بودم... به اون رهای بیچاره چی می گفتی

که اونطور اسیرش کرده بودی؟! چقدرم گریه کرد ... حتی وقتی دنبالش رفتم تو دستشویی متوجه نشد .

چشم غره ای بهش رفتم و لپش و بین انگشتم گرفتم : نمیگی لو میری ؟ ممکن بود
بشناستت....

-:اونقدرا هم احمق نیستم بخوام با این مدلم برم اونجا
سری به تاسف تکون دادم : بقیه اش ... می دونی وقتی به جای صورت حساب گارسون اون
نامه رو

بهم داد کم مونده بود شاخ در بیارم ...
دستش و دور گردنم انداخت و خودش و توی حصارم فشرد : این تنها راه حلی بود که توی
اون

موقعیت می تونستم باهات حرف بزنم ... اونا حواسشون کاملا بهت بود
...

نفس عمیقی کشیدم : اصلا به روی خودشون نیاوردن که فهمیدن من چیکار می کنم...
-:برای همین بهت گفتم اول به خودت باور برسون که از هیچ چیزی خبر نداری و داری منم
بازی میدی ...

-:اما این به نفعمون شد
-:نه ... مجبور شدم از خونه فرار کنم ... دیگه تا مدتها نمی تونم مامان و ببینم ... نمی تونم
حساب

بابام و برسم ... و از همه مهم تر واسه خریدن اون قطعه باید کلی نقشه بکشم ... این ازار
دهنده هست ...

دستم و دورش حلقه کردم : نگران نباش ... یه فکری می کنیم ... اما خودمونیم تو رستوران کم مونده بود بند و اب بدم...

چشم غره ای رفت : مگه دست خودت بود ... خفت می کردم سه روز پیش : نگاهی به کاغذی که گارسون توی دستم گذاشته بود انداختم ... با تعجب اون و باز کردم و بهش خیره شدم

"امیر لو رفتیم ... اصلا نباید نشون بدیم ... از اینجا برو خونتون.. تو راه هم و می بینیم ... " اب دهنم و قورت دادم و نگاهم و به پیشخوان شیشه ای پیش روم دوختم ... نگاهم و دور تا دور تا

جایی که تو دید پیشخوان پیش روم بود چرخوندم و نگاهم روی مردی که به ستون نزدیک پیشخوان تکیه زده بود و به من چشم دوخته بود ثابت موند . چند نفس عمیق کشیدم و دوباره بهش

خیره شدم ... مطمئن شدم نگاهش به منه ... خودم و کمی به راست متمایل کردم ... اونم نگاهش و به راست چرخوند...

دندونام و روی هم ساییدم ... نگاهی به گارسون انداختم . کیف پولم و بیرون کشیدم و همونطور که

سه تا تراول پنجاهی پیش روش میزاشتم گفتم : کسی نفهمه جز صورت حساب به من چیزی دادین

...

نگاهی به پولها انداخت و لبخند زد : حتما!

از گارسون فاصله گرفتم . زنگ موبایلم بلند شد . برای اینکه کسی شک نکنه از یه نفر خواسته بودم

برام اطلاعاتی از سها شمس بیاره ... باید نشون می دادم که دارم روی پرونده کار می کنم . اما توی

اون حالت ... به طرف در خروجی به راه افتادم ... حتی یه نگاه کوتاه هم به مرد نینداختم ... با صدای

بلند مشغول صحبت با فرزند شدم ... فرزند هیچ وقت دوست نداشت جاهایی که می شناخت لو بره

... برای همین همیشه برای رسوندن اطلاعات می رفت خونه مشتری هاش ... گفتم بیاد خونه بابا...

درست جایی که پیوند گفته بود برم.

با مهناز تماس گرفتم و خبر دادم ... پشت فرمان نشستم ... نگاهم از اینه به بیرون بود ... یه پراید

دنبالم بود ... مهم نبود ... مهم این بود پیوند ماجرا رو فهمیده بود ... من باید عادی می بودم.

همونطور که پیوند همیشه تکرار کرده بود ... توی بدترین مواقع ... باید جوری رفتار کنی که هیچ

کس حتی خودت هم به خودت شک نداشته باشی ...

رها رو پیاده کردم و به طرف خونه بابا به راه افتادم ... پراید جلوی خونه بابا متوقف شد و من خوب

می دونستم دسترسی اون تا همین جا بود...

فرزاد اطلاعات خوبی برام آورده بود ... اطلاعاتی که دست سردار هم بود ... وجود اونا هیچ چیزی رو

عوض نمی کرد ... من از همه ی این اطلاعات خبر داشتم ... و اما فرزاد ... فرزاد واسه سردار کار می

کرد ... اون اطلاعات و قبل از من به سردار می رسوند . حتی اگه خودش این و انکار می کرد... نگاهم و به فرزاد دوختم که اروم خوابیده بود ... از جا بلند شدم . نور ماه که توی اتاق افتاده بود

کمی اتاق و روشن می کرد . هنوزم خبری از پیوند نبود . بهم گفته بود پیام اینجا ... یعنی اونقدر

اوضاع خرابه که تا حالا نتونسته باهام ارتباط برقرار کنه!
از جا بلند شدم که نگاهم روی لکه ای افتاد که روی پنجره افتاده بود.

با تعجب نگاهی به اون سایه

انداختم . به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم . طنابی از بالا اویزون شده بود . اروم اروم تاب می خورد و به پنجره برخورد می کرد . تو همین حین زنگ گوشیم به صدا در اومد .

نگاهی به

گوشی انداختم . برگشتم و اروم گوشي رو برداشتم . به سرعت صداش و قطع کردم و به اس
ام اس

تایپ شده روی گوشي خیره شدم . نوشته شده بود طناب...
لبخندی روی لبم اومد . اس ام اسی که نوشته شده بود و پاک کردم .

پیراهنم و به تن کشیدم .

گوشیم و زیر بالشتم و گذاشتم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم . نگاهی به راهرو که با نور
بدنگی

روشن شده بود انداختم و به طرف در خروجی رفتم . دستم و روی در گذاشتم و بیرون و از
نظر

گذروندم . برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم . با شنیدن صدای باز شدن در متعجب شدم.

برگشتم ... در اتاق بابا اینا باز شده بود . خودم و پشت دیوار کشیدم .

مهناز از اتاق بیرون اومد . یه

لباس صورتی بلند که تا روی پاش می رسید به تن داشت ... نگاهم و ازش گرفتم و به زیر

دوختم . صدای قدم هاش نزدیک تر شده بود . اروم اروم روی دیوار سر خوردم و روی زمین

نشستم . خودم و پشت جا لباسی کشیدم و پاهام و توی حصارم جمع کردم . دستام و کاملاً دور

پاهام

حلقه کردم . سعی کردم پاهام اصلاً توی دید نباشه.

صدای حرکت صندل های مهناز که روی سرامیک های اشپزخونه بلند شده بود ... پس رفته بود توی اشپزخونه . در یخچال باز شد . نفس حبس شده ام و اروم اروم رها کردم . صدای ریخته شدن اب

توی لیوان و بعد دوباره صدای بسته شدن در یخچال . چشم روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

. امیر باید اروم باشی همه چیز مرتبه.. .. امیر تمرکز کن ... زیر لب تکرار کردم : تمرکز کن....

اروم باش تو می تونی بشنوی صدای برخورد اب با ته لیوان ... صدای حرکت بدن مهناز ... صدای ضربان قلبش ... نفس عمیقی که

بعد از جدا کردن لیوان از لبش کشید . برخورد ته لیوان با میز ... همه چیز اروم بود... . اما من تمرکز داشتم .

از اشپزخونه بیرون اومد . چراغ و خاموش کرد ... دوباره به طرف اتاقشون به راه افتاد . با گذشتنش

از جلوی راهرو چشم باز کردم . نگاهم و به اطراف چرخوندم . همه چیز مرتب بود . از جا بلند شدم

. هوا سرد بود و من می خواستم با یه تیشرت برم بیرون ؟ اروم اروم در جالباسی رو باز کردم.

پلیور سرمه ای رنگم و بیرون کشیدم . در اتاق کاملا بسته شده بود . در جا لباسی رو اروم بستم.

پلیور و به تن کشیدم و دستم و روی دستگیره در گذاشتم . دست دیگه ام و هم روی در گذاشتم و

سعی کردم اروم اروم دستگیره رو به پایین بکشم . صدای حرکتش بلند شده بود اما ارومتر از اونی

بود که بخواد کسی رو از خواب بیدار کنه . دستم و که روی در بود به طرف خودم کشیدم و در هم کم کم باز شد.

برگشتم ... کلیدای خونه رو از روی جاسوئیچی برداشتم ... خودم و از لای در بیرون کشیدم و دستگیره رو پایین نگه داشتم . در و پشت سرم بستم . نگاهی به اسانسور انداختم . طبقه اول بود...

منتظر شدم بالا بیاد ... تا بالا اومدنش چرخیدم و راه پله بالا و پایین و بررسی کردم . با باز شدن در

اسانسور خودم و به سرعت توش رها کردم و دکمه طبقه اخر و فشردم .

شروع کرد به بالا رفتن .

اهنگی که پخش میشد به جای آرامش اعصابم و بهم می ریخت . به محض توقفش خودم و به طرف

در کشیدم و ازش بیرون زدم . نگاهی به اطراف انداختم . هیچ صدایی نبود . به طرف پله ها رفتم.

کفشام و از پام بیرون کشیدم و توی دستم گرفتم ... با برخورد پاهام به سنگهای سفید پله ها
تم

لرزید . اما بی توجه شدم و شروع کردم به بالا رفتن . سعی می کردم اروم و حساب شده قدم
بردارم

... حتی کوچیکترین حرکتی هم ممکن بود کسی رو بیدار کنه.

بالاخره با دیدن در باریک و کوچیکی که رو به روم بود نفس عمیقی کشیدم . دوباره پشت
سرم و

کنترل کردم و کلیدی که همراهم داشتم و توی قفل روی در چرخوندم . هوای سرد و خنک
توی

صورتم خورد . اخم هام و در هم کشیدم . کفشام و به پا کردم و پام و روی کف پشت بوم
گذاشتم.

در و پشت سرم بستم . از بیرون قفل زدم . نگاهم و به اطراف چرخوندم . روی قامت سیاه
رنگی که

روی سکوی پشت بوم نشسته بود و پاهاش تکون میداد خیره موندم.

لبخندی روی لبم اومد . به طرفش حرکت کردم.

روی سکو رفتم و شروع کردم به حرکت ... به یک قدمیش که رسیدم نشستم و پاهام و مثل
اون اویزون کردم.

سرش و به طرفم برگردوند : دیر کردی ...

-: باید اوضاع رو بررسی می کردم

-: وقتی فرزاد و شب پیش خودت نگه می داری ریسک بزرگی می کنی

-: مجبور بودم ... و گرنه بهم شک می کرد.

دستاش و توی هم حلقه کرد : تمام نقشه هامون بهم ریخت با لبخندی روی لبم پرسیدم :
همشون ؟

شونه هاش و بالا انداخت : خوب همه ی نقشه های اولمون -: کی این کار و کرده ؟
سرش و به طرفین تکون داد : هنوز نمی دونم . به زودی می فهمم -: بازم گوشیم و هک کردی ؟

نگاهش و به رو به رو دوخت : می دونی که -: من نتونستم گوشیت و هک کنم

-: تو فقط سه بار تلاش کردی

چشم روی هم گذاشتم : و هر سه دفعه تو فهمیدی
خودش و به طرفم کشید . سرش و روی شونه ام گذاشت : می دونی چرا نود درصد شاگرد ها
به پای استاد هاشون نمیرسن لبام و روی هم فشردم : نمی دونم

-: اینم خیلی دوست دارم که همیشه اعتراف می کنی نمی دونی

-: نگفتی

-: چون نود درصد استاد ها همه ی اون چیزی که می دونن و به شاگردشون یاد نمیدن
پوزخندی روی لبم نشست.

سرم و به راست متمایل کردم و به سرش تکیه زدم : تو هر وقت یه روش بهتر پیدا می کنی
روش قدیمی رو به منم یاد میدی !

می تونستم احساس کنم لبخند زد و گفت : درسته

-:بدجنس

با صدا خندید . پرسیدم : از کجا فهمیدی بهمون شک کردن...

-:تو چی فکر می کنی ؟

-:نمی دونم

-:سونا

سرم و بلند کردم و خودم و عقب کشیدم : یعنی ...

-:سونا باهوش تر از اونیه که فکرش و می کنی

-:و شاهرخ!

-:اون شوهرشه...

تو چشمام خیره شد : یه زن هر چیزی بخواد به دست میاره نگاهم و ازش گرفتم و سکوت

کردم . حق با پیوند بود ... شاهرخ

شوهر سونا بود...

سرم و به عقب هل دادم : حالا باید چیکار کنیم ؟

دستاش و توی هم قفل کرد و پاهاش و بیشتر تاب داد : میریم سراغ نقشه دوم...

-:باشه

دستم و به گوشه سکو گرفتم تا خودم و بالا بکشم که صدام زد: امیر به طرفش برگشتم و دوباره نشستم . به طرفم برگشت و گفت : یادت باشه ... اول از همه باید

خودت باور کنی که داری به من خیانت می کنی اه کشیدم : اوهوم

نگاهم و به صورتش دوختم . من این صورت و دوست داشتم ... من دیوانه وار عاشق این دختر بودم

... من عاشق این هیجانش بودم ... اون مثل رها نبود ... مثل رها نبود که بخواد از بلندی بترسه . اون .

الان کنار من روی این سکو نشسته بود . اون ترسی از اتفاقات آینده نداشت ... پیوند شبیه خودم بود

. اون درکم می کرد . می فهمید چی می خوام ... تو چشمام که نگاه می کرد احساس خوبی بهم دست

می داد . من از بودن در کنار این ادم نهایت آرامش و احساس می کردم . دو سال پیش ... همون

لحظه ای که جسم و روحم و تسلیمش کردم فهمیدم تنها کسی که می تونم در کنارش آرامش داشته

باشم ... تنها کسی که در کنارش می تونم زیباترین لحظاتم و رقم بزنم اونه ... من هیچ وقت از پیوند

نمی گذشتم ... واسم مهم نبود پیوندچیکار می کنه و دنبال چیه . مهم این بود اون کنار من بود...

اون با من بود ... من بیشتر از هر کسی به پیوند اعتماد داشتم. اگه ازم می خواست بمیرم با کمال میل قبول می کردم . پیوند برای من یه همه چیز بود ... مادر ... خواهر ... دوست ... عشق ... همسر

... امید ... زندگی ... آینده ... هدف ... ارزو...

تمام لحظات من توی یه چیز خلاصه میشد ... ادمی که کنارم بود ...

مهم نبود اون پیونده یا سها...

مهم نبود اون خلافاکاره یا یه دزد ... مهم نبود اون چه حسی بهم داره...

مهم نبود من بازیچه اون

بودم یا نبودم . مهم این بود دل من ، وجود من ... حس من فقط دنبال اون بود.

دست پیش بردم و دستش و توی دستم گرفتم . لبخندی روی لب آورد

انگشتم و بین انگشتاش حلقه کردم : هر چی بخوای انجام میدم ...

دستاش گرم بود و فشاری که به دستم میداد گرمای اونا رو به دستای منم منتقل می کرد .

حدود بیست دقیقه ای اونجا بودیم ... قرار شده بود نقشه دوم و اجرا کنم...

همونطور که از اول قرار بود

اجرا بشه ... باید به همه ثابت می کردم دارم به پیوند خیانت می کنم .

باید جوری نشون میدادم که

می خوام برای خودم یا شاید پلیس کار کنم . باید یه هدف به اونا نشون می دادم . و اون هدف توی

اون لحظه خیانت به پیوند بود ... خیانتی با طعم عشق نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : داره دیر میشه باید بریم ...

نگاهم و به صورتش دوختم . دستام و دو طرف صورتش گذاشتم و خم شدم . شکوفه ای روی پیشونیش زدم و بلند شدم . اونم بلند شد . اشاره ای به در کردم : از اینجا میری ؟

سرش و به علامت نه بالا انداخت . اشاره ای به طناب جلوی در کرد و گفت : ماشین و دو تا کوچه بالاتر پارک کردم.

چشم روی هم گذاشتم : پس برو به طرف طناب قدم برداشت.

اون و از روی زمین چنگ زد و دور بدنش محکم کرد . به طرف پشت بوم همسایه حصارى به راه افتاد

. دنبالش رفتم . طناب و به میخ بزرگی که روی دیوار همسایه حصارى خود نمایی می کرد محکم کرد و

بالای سکو ایستاد . فاصله تا پشت بوم همسایه حصارى تقریباً سه طبقه بود . چشم روی هم گذاشتم و لبخند زدم . اما به سرعت چشم گشودم و نگاهش کردم . با چشمکی پاهاش و روی دیوار گذاشت و

پاهاش و دور طناب محکم کرد و بند طناب و ازاد کرد.

به سرعت گفتم : مواظب خودت باش

پاهش و به دیوار زد و خودش و به عقب هل داد . توی یه چشم به هم زدن از طناب سر خورد.

حال :

دست و روی شونه ام تکیه زد و از حصارم بیرون رفت : ما الان تمام کارامون و تموم کردیم . تنها

چیزی که لازم داریم انجام معامله ایه که بخاطرش این همه تلاش کردیم و بعد د برو که رفتیم .

نفسم و بیرون فرستادم : خیانت من به تو حواس رقیبامون و کاملا پرت کرد

چشمکی زد و گفت : و باعث شد خیلی راحت تر بتونیم بانک و بزیم ...

از جا بلند شدم . همونطور که به طرف مانیتور ها می رفتم زیر لب تکرار کردم : همون بانک...

همون پول ... همون نگهبان ها ... همون روش...

کنارم ایستاد و گفت : ولی یه زمان متفاوت

دستم و توی شانه قفل کردم و به طرفش برگشتم : دیگه کارا تموم شده

شونه هاش و بالا انداخت و خیلی اروم گفت : نه همه چیز ... حالا باید چند تا کار و تموم کنیم

...

بعدش دیگه تو ایران کاری نداریم ...

-مثلا...

-باید برم دیدن سونا و شاهرخ...

-هنوزم نمی تونم باور کنم شاهرخ بخواد همکاری کنی

برگشت ... با لبخند شیطنت امیزی که به لب داشت گفت : همه عوض میشن ... این و یادت

نره امیر

...

لبخندی که روی لبم بود محو شد ... حق با پیوند بود ... حتی منم عوض شده بودم .منم دیگه

امیر

پنج سال پیشی نبودم که خودم و واسه گرفتن جنایتکارا می کشتم .

ادمی نبودم که توی ماموریت تیر خورد و حتی به روی خودشم نیاورد ... من حالا ... یه دزد

بودم ...

یه خیانت کار بودم ... با کسی

همراه شده بودم که می دونستم ادم زیاد خوبی نیست ... اما...

چشم روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید . به طرف میز رفت و خودش و روی اون کشید :

آماده باش ... فردا شب میریم مهمونی ...

متفکر پرسیدم: مهمونی ؟ چه مهمونی ؟

دستاش و از هم باز کرد . به طرفش رفتم و ما بین دستاش قرار گرفتم

.

همونطور که اونا رو دورم حلقه میزد گفت : قراره بریم یه جای خوب خوب ... می خوام با یه

نفر

اشنا شی ... سونا و شاهرخ هم هستن

سرم و روی دستش که دور گردنم حلقه شده بود گذاشتم : مشکوک میزنی !

نیشخندی زد : دیگه دیگه اهی کشیدم : از دست تو...

-:اینجوری اه نکش خوشم نمیاد ...

تلفن روی میز به صدا در اومد . سها دستاش و از هم باز کرد و به عقب خم شد . تلفن روی میز و برداشت .

-:باشه مشکلی نیست بزار بیاد تو...

گوشی رو گذاشت . پرسیدم : چیه ؟

دستاش و روی شانه ام گذاشت و به عقب هل داد : فرزین اومده.

از روی میز پایین پرید . به دستش چنگ زدم و دستام و دور بدنش حلقه کردم : چرا اومده ؟

تو چشمام خیره شد : اومده اخبار جدید و بده و وظایف جدیدش و بگیره .

-:مگه نمی خوای بری ؟

-:مامان اینجاست ... باید مواظب اون باشه ... دلم نمی خواد اذیتش کنه

...

-:همه چیز که خوب پیش می رفت ... مگه نگفتی تو خونه خالت با دکتره اشنا شدی ...

-:اره خوب ... ولی باید مامان راضی بشه ... خیلی نگرانم هستم امیر ...

-:نگران نباش ... مامانت بخاطر تو و سونا عقب می کشید ... حالا که خیالش از بابت سونا

راحت

شده ... یه مدت دیگه هم یه سفر میاد پیش ما و دیگه ... حله.

-:تو مامانم و نمی شناسی

-:تو رو خوب می شناسم ... هر چی هم بگم باز کار خودت و می کنی

...

-:همینطوره ... باید با مامان حرف بزوم.

-:تو این اوضاع!

-:چاره ای نیست ... حتما تا الان فهمیدن دیشب حساب ها خالی شده .

پیشونیم و به پیشونیش تکیه زدم : خوب!

-:خوب که خوب ... الان اولین نفری که بهش شک می کنن من و توئیم دیگه ... حرفا میزنیا ...

-:خوب شک کنن ... نمی تونن ثابت کنن.

-:منم این و می دونم نمی تونن ... ولی همیشه ریسک کرد.

-:بهتره بریم ... الان فرزین میاد ...

به طرف میز رفت . مانیتور ها خاموش شدن و در حال برگشتن سر جای قبلی بودن...

به طرف در اتاق به راه افتاد و گفت : پیش فرزین هیچ حرفی نزن دنبالش به راه افتادم . در

اتاق و پشت سرم بستم و به طرف پله ها رفتم ... اروم از پله ها راهی شده

بود . از آخرین پیچ پله ها که گذشتیم قامت بلند فرزین نمایان شد.

حالت جدی به خودم گرفتم و پشت سر پیوند وارد سالن شدم . فرزین پشت به ما ایستاده بود

. با

صدای قدم ها به طرفمون برگشت . لحظه ای مردد بهم خیره شد .

پیوند لبخندی به لب آورد.

فرزین به خودش اومد و سلام کرد.

پیوند فقط سر تکون داد . منم همین کار و تکرار کردم . پیوند به طرف مبل بالای سالن رفت و نشست . روی یکی از مبل های جلوی ورودی نشستم . پیوند نگاهی به فرزین انداخت و گفت :
چرا نمی شینی ؟

فرزین روی مبل رو به روی من نشست . نگاه دقیقش و به صورتم دوخت . انگار نتونست
بیشتر از

این طاقت بیاره چون گفت : خانم... این

پیوند نیشخندی زد : همون کسیه که توی باشگاه باهش مسابقه دادم ... نگران نباش ... از هر
کسی خودی تره

فرزین با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد . لبخندی به روش زد.

پیوند ادامه داد : می شناسیش که

!

فرزین نگاه دقیقش و بهم دوخت و گفت : مگه میشه نشناسم ...

عزیز دردونه سردار و کی فراموش می کنه!

اخم کردم . فرزین هم داشت علاقه سردار و به رخم می کشید .

فرزین ادامه داد : سردار الان داغون میشه ... کافیه بفهمه کسی که همیشه فکر می کرد جزو

بهترین ها میشه الان اینجا پیش شماست.

پیوند لبخند زد : چه خبرا فرزین !

-:خبر!

نگاهش و ازم گرفت و به پیوند دوخت : خبر خاصی نیست فقط اقای سوق قصد ندارن تا وقتی
یه بار

دیگه با شما صحبت نکردن از کشور خارج بشن

نگاهم و به پیوند دوختم . گفت : مشکلی نیست بزار منتظر باشه ...

علاقه ای ندارم با کسی که فکر

می کنه می تونه من و فریب بده حرف بزnm.

-:بهتر نیست باهاش حرف بزنین ... شاید اینبار پشیمون شده باشه . پیوند چشم غره ای به

فرزین رفت و گفت : همین که گفتم.

فرزین نگاهش و به زیر دوخت : بله خانم.

پیوند از جا بلند شد و همونطور که به طرف میز وسط سالن که ظرف بزرگ میوه روش قرار

داشت می رفت گفت : بلیطا آماده هست.

-:بله خانم ... برای سه شنبه این هفته

-:عالیه ... به سوق بگو باید بره هتل ... زیاد بهش بی احترامی نکن... در هر حال اون

مهمونونه.

دورا دور حواست بهش باشه ... کاری دستمون نده.

-:چشم خانم

پرتقالی برداشت و دوباره روی صندلی نشست : فرزین یه برنامه جالب واست دارم
پیوند از جا بلند شد و همونطور که به طرف میز وسط سالن که ظرف بزرگ میوه روش قرار
داشت می رفت گفت : بلیطا آماده هست.

-:بله خانم ... برای سه شنبه این هفته

-:عالیه ... به سوق بگو باید بره هتل ... زیاد بهش بی احترامی نکن ... در هر حال اون
مهمونمونه.

دورا دور حواست بهش باشه ... کاری دستمون نده.

-:چشم خانم

پرتقالی برداشت و دوباره روی صندلی نشست : فرزین یه برنامه جالب واست دارم

فرزین با شادی که پنهون کرده بود گفت : امر بفرمایید ...

اینطور که نشون می داد فرزین از کار کردن با پیوند نهایت لذت و می برد.

پیوند پوست پرتقال و گرفت . چاقو رو توی دستش تاب داد و گفت :

ترتیب یه جای امن و بده...

قراره از این به بعد برای خواهرم کار کنی .

فرزین متعجب پرسید : خواهرتون!

پیوند سر بلند کرد و نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت : اره خواهرم ...

مطمئن باش از کار کردن با

اون لذت می بری ... اینطوری خیال منم راحتتره که حواست بهش هست

-:اما خانم...

-: تو هنوزم ادم منی فکر کن این یه ماموریته ... مواظبش باش و همه جا حواست بهش باشه ...
از دستوراتش پیروی کن

-: چشم خانم

پیوند دوباره مشغول خوردن شد و گفت : بهش میگم خودش باهات تماس بگیره .

-: بله

-: برای شام می مونی !

-: با اجازتون میرم

-: مواظب باش و اخبار و بهم برسون

-: بله خانم

فرزین از جا بلند شد و به طرف در خروجی به راه افتاد . نگاهم و به پیوند دوختم : چرا می
خوای فرزین برای سونا کار کنه.

-: سونا داره یه کارایی می کنه ... باید حواسم بهش باشه

متفکر گفتم : مثلاً...

شونه هاش و بالا کشید : مشکل اینه هیچی در این مورد نمی دونم .

می دونی بزرگترین اشتباهم این بود به سونا خیلی چیزا یاد دادم که نباید یاد می دادم ... حالا

هم تو کاراش موندم ... من و سونا اصلاً

مثل هم فکر نمی کنیم . بر عکس اینکه شبیه هم هستیم اما از لحاظ فکری کاملاً متفاوتیم ...

منم نمی تونم حدس بزنم چی تو سرش می گذره.

- امیدوارم مشکلی ایجاد نکنه.

چشمش و باریک کرد و دستش و روی دسته مبل تکیه زد : فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاد ...

دستی بین موهام کشیدم : خیلی خسته ام

- چرا استراحت نمی کنی ... بهتره بخوابی ... برای شام بیدارت می کنم بلند شدم و به طرف

پله ها به راه افتادم : شام نمی خورم ... میرم بخوابم

لبخندی به روم زد : باشه

از پله ها بالا رفتم . قبل از اینکه از جلوی دیدم پنهون بشه برگشتم و به پیوند نگاه کردم .

مشغول

خوردن بود . اما نا اروم به نظر میرسید . متفکر بود ... در مورد چی ...

چرا ! نمی دونستم.

روی تخت ولو شدم و چشم روی هم گذاشتم . گرم بود ... نرم ... این بهترین حالت ممکن

برای

خواب به نظر می رسید . گشنه نبودم ... تازه تا می تونستم خورده بودم ... باید برای ادامه می

خواییدم همش فکر می کردم باید انرژی بگیرم ... یه انرژی با ولتاژ بالا برای ادامه راه.

با تکون های ارومی تخت یکی از چشمام و باز کردم و بهش خیره شدم . پتو رو روم مرتب

کرد.

هومى زیر لب گفتم که لبخندی به روم زد و اروم گفت : بخواب ... دوباره چشم روی هم

گذاشتم ...

صدای بسته شدن در ... چشم باز کردم . نگاهی به اطراف انداختم .
 صدای اب از حموم میومد .
 راست دراز کشیدم ، پس رفته بود دوش بگیره . دوباره چشم روی هم گذاشتم . زمان در این
 حال
 ارزش زیادی داشت . سعی کردم دوباره بخوابم . اما نخیر ... این صدای اب ... بدجور وسوسه
 بر
 انگیز بود... کلا هر لحظه فکر می کردم کسی که الان تو حمومه پیونده ناخوادگاه وسوسه می
 شدم
 از این خوابی که در حسرتش بودم دل بکنم و صاف بشینم . بالاخره نفسم و با حرص بیرون
 دادم و
 نیم خیز شدم . خودم و عقب کشیدم و به بالشت های تکیه زدم . پتو رو تا رو شانه ام کشیدم و
 پاهام
 و تو حصارم جمع کردم . سرم و به عقب هل دادم و چشم روی هم گذاشتم . چشمای درشت و
 سیاهش در برابر چشمم ظاهر شد . لبخندی روی لبم اومد . در عین خشونت مهربون بود ... و
 من
 عاشق این محبت بی اندازه ی پیوندم بودم . با قطع شدن صدای اب چشم باز کردم و منتظر به
 در

حموم خیره شدم . در باز شد و پیوند با حوله سفید رنگی که دورخودش پیچیده بود بیرون
اومد.

لحظه ای کوتاه پلک زدم . نگاه خیره ام و که احساس کرد به طرفم برگشت . موهای کوتاهش
توی

هوا تاب برداشت و قطرات اب روی زمین پخش شد . پتو رو توی مشتم گرفتم و فشردم . تو
چشمام خیره شده بود . لب باز کردم و گفتم : عافیت خانم لبخندی زد که دندون های
سفیدش و به

نمایش می داشت : مرسی دستم و روی تخت به حرکت در اوردم : بیا اینجا... ابروهاش و در
هم

کشید و لبخند به لب گفت : میخوام لباس پوشم... سرم و به راست کج کردم : حالا بیا اینجا...
بعدا

لباس می پوشی -: امیر... چشم روی هم گذاشتم : جانم؟ صدای حرکت پاهاش روی زمین بلند
شد

... چون خیس بود اروم اروم روی سرامیک های کف سالن حرکت می کرد . چشم باز کردم .
به

طرف کمد می رفت . پرسید : چرا بیدار شدی؟ پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم . به طرفش
قدم

برداشتم : واسه اینکه یه خانم خانمایی می خواست از دستم فرار کنه ...یه قدم فاصله بینمون و هم

طی کردم و دستم و دور بدنش حلقه زدم و تو حصارم کشیدمش ... اب از روی موهاش تو صورتم

پخش شد . لبخندی زدم . کاملا به خودم نزدیکش کردم . دستم و روی لبهای خیسش به حرکت در

اوردم و زمزمه کردم : داری از دستم فرار می کنی ؟خودش و زد به اون راه و گفت : نه واسه چی

این کار و بکنم ؟سرم و نزدیک تر بردم : پس کجا داشتی می رفتی؟دستاش و بالا کشید تا فاصله ای

بینمون ایجاد کنه . همونطور که ارنجاش و روی شانه ام می فشرد گفت : داشتتم میومدم پیش تو

...نگاهم و تار کردم و تو لبام و باز بسته کردم : واقعا !؟شونه هاش و بالا کشید : حرفم و باور نداری

؟اخمام باز شد . دستم و روی گونه اش کشیدم : تو چی فکر می کنی

!؟خودش و تو حصارم بالا کشید

و دستاش و دور گردنم حلقه زد و گفت : من بیشتر از هر کسی به تو اعتماد دارم ...سرم و به

پیشونیش تکیه زدم و گفتم : من فقط تو رو باور دارم

لبخند زد . لبهام و روی لبه‌اش گذاشتم . مزه قطره های ابی که روی لبه‌اش بود بهترین به نظر می

رسید . خودش و تو حصارم بالا کشید و دستاش و دور گردنم حلقه زد و گفت : من بیشتر از هر

کسی به تو اعتماد دارم ... سرم و به پیشونیش تکیه زدم و گفتم : من فقط تو رو باور دارم لبخند زد.

لبهام و روی لبه‌اش گذاشتم . مزه قطره های ابی که روی لبه‌اش بود بهترین به نظر می رسید.*****سرش و روی شانه ام جا به جا کرد و گفت : امیر ... انگشتای دستش و که توی دستم

بود فشردم : جانم؟! :-پشیمون نیستی؟ دست نوازش روی موهاش کشیدم : چرا باید پشیمون باشم

? :-تو با اومدن با من ... خیلی چیزا رو از دست میدی ... سکوت کردم .

ادامه داد : تمام این دو سال

دوستی ای که باهم داشتیم پنهونی بود ... تو هیچ چیزی از دست نداده بودی ... اما اگه از این به بعد

بخوای پشیمون بشی چی ؟ :-پیوند ... من همون وقتی که باهات ازدواج کردم تمام اینا رو به جون

خریدم ... من فقط می خوام با تو باشم ... با شیطنت گفت : ازدواج ما تا سه ماه دیگه تموم میشه

...دستم روی سرش ثابت موند ... خیلی جدی گفتم : قرار نیست چیزی تموم بشه ... نکنه

پشیمون

شدی ؟ :-البته که نه... -:یه لحظه اجازه میدی ؟ سرش و از روی شانم بلند کرد و نگاهش و

بهم

دوخت . خم شدم و دستم و به کشوی پا تختی رسوندم . کلید و از زیرش بیرون کشیدم و

کشو رو بیرون کشیدم . جعبه ی ابی رنگی بیرون اوردم و به طرفش برگشتم .

نگاهی به چشمای بی ادبش که

بهم خیره شده بود انداختم و دوباره به جعبه خیره شدم : اینبار می خوام واسه همیشه باهام

ازدواج

کنی .لبخندی روی لبش اومد . جعبه رو به طرفش گرفتم : پیوند واسه همیشه همسفر زندگیم

میشی

؟:-قول میدم نزارم سختی بکشی ... نمی گم حتما خوشبختت می کنم

... ولی تمام تلاشم و می کنم که اینطور باشه ... من همه ی سعیم و می کنم واسه اینکه تو

بهترین لحظات و تجربه کنی لباس و

روی هم فشرده .نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : تو واسه من همه چیزی پیوند . درست وقتی

که از

همه نا امید شده بودم تو بودی که دوباره بهم زندگی ببخشی ... من نمی خواهم امید زندگیم و از دست بدم . احساس کردم چشماش پر از آب شد . دستم و پیش بردم و روی صورتش گذاشتم :

گریه می کنی ؟ سعی کرد بغضش و فرو بخوره . دهن باز کرد ... اما نتوانست حرفی بزنه . دستم و

روی صورتش به حرکت در آوردم : نمی خوای ؟ :-امیر ... من ... من بدم ؟! :-البته که نه ... این چه

فکریه که می کنی ؟ :-من دزدم ... پوزخندی زدم : هیچ وقت به این فکر نکردم ... قرار نیست همه

ی دزدا کار بد بکنن . :-ولی من واسه ... دستم و روی لبهاش گذاشتم :

سیس ... حرف نزن پیوند ...

تو خوبی ... اگه تو خوویت شک داشتم هیچ وقت همراهیت نمی کردم .

من می دونم داری چیکار می کنی ... پس شک نکن ... تو خودت باید به خوویت مطمئن باشی ...

وقتی تو به خوبی خودت شک

داری از دیکرون چه انتظاری می تونی داشته باشی ؟ هان ؟ لباش و تگون داد : من همیشه سعی

کردم خوب باشم ... من جلوی خلیا رو گرفتم که بدتر نشن ... :-همین مهمه پیوند ... به خودت

شک نکن . برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم : حالا کلک این و گفتم تا از زیر جواب دادن به من

در بری ؟ مثل بچه ها رو زانوهایش نشست و رو تختی سفید رنگ و دور خودش پیچید ... با پشت

دستاش اشکاش و پاک کرد . چشم غره ای رفتم : اه ... داری چیکار می کنی دستمال نداریم ؟

خندید . لبخندی روی لبم اومد : نیمنم ناراحت باشیا تو چشمام دقیق شد و گفت : جدی می خوای واسه همیشه باهم ازدواج کنیم ؟ به خودم تکونی دادم و صاف نشستم .

جعبه رو توی مشتم فشردم و به دست دیگه ام تو حصارم کشیدمش ... روی پاهام نشست . دستم و پشت سرش حلقه زدم . جعبه

رو به طرفش گرفتم و گفتم : می خوام تو مامان بچه هام باشی ... می خوام دخترم مثل تو باشه ... می

خوام به باهوشی تو باشه ... مثل تو شیطون باشه ... دستم و توی دستش گرفت و گفت : شاید پسر

باشه ... ابرو هام و بالا کشیدم : من دختر می خوام . اول یه دختر به من بده خودش و واسم لوس کنه

... بعد فکر اون یکی هم می کنیم . چشم غره ای رفت و گفت : می خوای واسه من هوو بیاری

چهره در هم کشیدم و با شیطنت گفتم : نمی دونم شاید ... :-:عمر اگه این کار و بکنم ... به عقب

هلش دادم و پاهام و دو طرف پاهاش قفل کردم .دستم و سمت راستش تکیه گاه کردم و خودم و

بالا کشیدم تا سنگینیم روش نیفته . دست چپم و سمت چپش تکیه زدم : مگه دست توئه بخوای یا

نخوای ... چشم روی هم گذاشت و سر بر گردوند : اوهوم . خم شدم روی صورتش ... لباش و

چشیدم : که دست توئه ؟ به عقب هلش دادم و پاهام و دو طرف پاهاش قفل کردم .دستم و سمت

راستش تکیه گاه کردم و خودم و بالا کشیدم تا سنگینیم روش نیفته .

دست چپم و سمت چپش تکیه

زدم : مگه دست توئه بخوای یا نخوای ... چشم روی هم گذاشت و سر بر گردوند : اوهوم . خم شدم

روی صورتش ... لباش و چشیدم: که دست توئه ؟ نیشخندی زد . پوفی کردم : می خورمتا...

ابروهاش و بالا انداخت . جعبه رو تکون دادم : نمی خوایش ؟ متفکر به جعبه خیره شد . دوباره

تکونش دادم : نخوای میدمش به کس دیگه ای ها ... به سرعت دستش و از کنار دستم بالا کشید و

به جعبه چنگ زد : اگه از جونت سیر شدی بده به کس دیگه . قهقهه زدم : حسود ... دندوناش
و

روی هم سایید . جعبه رو باز کرد و به حلقه ی سفید رنگ توی جعبه خیره شد . الماس بزرگی
که

وسطش بود اصل بود ... واسه خریدنش مجبور شده بودم اپارتمانم و بفروشم ... دو طرف
الماس دو

تا فیروزه ریز به چشم می خوردن که بین نگین های ریز اطرافشون پنهون شده بودن و زیر
برق

چراغ می درخشیدن ... نگاهش و به چشمام برگردوند و به چشمام خیره شد : دوش دارم ...
بازوم

و خم کردم . لبهام و روی پیشونیش گذاشتم : ولی من فقط تو رو دوست دارم خودم و عقب
کشیدم

. حلقه رو از جعبه بیرون اوردم . توی مشتم فشردمش و جعبه رو از دستش بیرون کشیدم .
جعبه

روی تخت افتاد و سر خورد ... صدای برخوردش با کف سرامیک ها بلند شد . اما نه پیوند
شنید نه

من ... هر دو بی توجه تو چشمای هم خیره شده بودیم . دستش و توی دستم گرفتم و لبهام و
روش

گذاشتم و زمزمه کردم : عاشقتم . شکوفه ای روی دستش زدم :-دیوونتم یه شکوفه دیگه -
زندگیمی

بازم یه شکوفه :-می میرم برات یکی دیگه :-امیدمی بازم یه شکوفه ... :-پیوندم دستش و از
دستم

بیرون کشید و روی صورتم گذاشت : امیر دوست دارم شنیدن این سه تا کلمه از زبون پیوند
...

برای من ... احساس این و داشتم که دوباره متولد شدم. قلبم تندتر می تپید ... با سرعت تمام
خودش و توی قفسه شانه ام می کوبید . نفس هام دوباره تند تر و عمیق تر شده بود . مطمئنا
چشممام

بی ادب شده بود . سلول های بدنم بازم فریاد پیوند میزدن ... دستش و توی دستم کشیدم و
حلقه رو

نشونش دادم . انگشتاش و از هم فاصله داد و دستش و رو به بالا گرفت که بتونم یه دستی
حلقه رو

توی انگتش فرو کنم . حلقه رو به طرف انگشتش بردم . قبل از اینکه رهاس کنم خم شدم و
انگشتش و شکوفیدم . سر بلند کردم و گفتم : اینطوری بهتره... خندید : دیوونه :-تو دیوونم
کردی

خوشگله ... حلقه رو توی دستش فرو بردم و در همون حال گفتم: هیچ وقت درش نمیاری ...

شنیدی چی گفتم؟ با این حرف دوباره به چشماش خیره شدم. نگاه دقیقش و بهم دوخت :
 اخه ... -

اخه و این چیزا حالیم همیشه ... من بینم این حلقه دستت نیست بد می بینا ... نگاهی به
 دستش

انداخت و گفت : مثلا چیکار می کنی ؟ تکیه گاهم و برداشتم و خودم و روش رها کردم : می
 خورمت ... ***** نگاهم و به منشی دوختم و گفتم : خانم میشه لطفا یه بار دیگه به اقای
 دکتر

بفرمایید باهاشون کار دارم ؟ منشی نگاهش و از جدول پیش روش گرفت : می بینید که چند تا
 مریض مونده ... کلافه پام و روی زمین تکون دادم : خانم محترم گفتم که کار واجب باهاشون
 دارم

... شما بهشون بفرمایید در مورد خانم شمسه ... اگه اجازه ندادن من دیگه حرفی نمیزنم .
 دست

پیش برد و گوشی رو برداشت . چه عجب ... بالاخره افتخار دادن ... از صبح اینجا دارم واسه
 خودم

روضا می خونم ... حرفایی که گفته بودم و تکرار کرد ... معلوم نیست چی بهش گفت که بعد
 از قطع

تماس از جا بلند شد و گفت : شما می تونید بعد از این مریض برید داخل ... و به طرف یکی از
 درها

به راه افتاد . با عصبانیت نگاهش کردم . با باز شدن در از جا بلند شدم و به طرف اتاق دکتر به راه

افتادم . نگاه خشمناک بقیه مریض ها رو احساس می کردم . اما بیخیال چند ضربه به در زدم و وارد

شدم . مردی با موهای سفید که به پشت شونه زده بود و پیراهن خوش رنگ لیمویی به تن داشت پشت میز قهوه ای نشسته بود . با ورودم از جا بلند شد . پس پیراهنش و با شلوار سیاه ست کرده

بود . سلام کردم . با لبخندی به لب پاسخ داد و دعوت کرد بشینم .

خودش هم از پشت میز بیرون

اومد . باید اعتراف می کردم خیلی بهتر از باباش بود . رو به روم نشست و پرسید : چیزی میل دارین

? تشکر کردم و پاسخ منفی دادم . پاهاش و روی هم کشید و منتظر بهم خیره شد . سعی کردم

افکارم و جمع و جور کنم . من باید به پیوند کمک می کردم ... دستم و روی دسته مبل فشردم : من از

طرف دختر بزرگ خانم شمس اومدم . متعجب نگاهم کرد . ادامه دادم:

سها ... زیر لب زمزمه کرد:

سها ... سرش و پایین انداخت و گفت : مگه خارج از کشور نبود؟! انگشتم و روی دسته مبل به

حرکت در اوردم : مدتی میشه برگشتن ... کمی جا به جا شد و گفت : و دلیل حضور تون ؟ :-سها
تمایل زیادی برای ازدواج شما با مادرش داره... :-خوب ؟ :-اون می خواد به شما کمک کنه... -
چرا

این کار و می کنه... :-بیشتر به این خاطر که دوست داره در برابر پدرش بایسته ... اون می
خواد به

شما کمک کنه تا مادرش خوشبخت بشه ... فکر می کنه شما می تونید مادرش و خوشبخت
کنین .-

و شما ؟ :-من ... یه دوست ... من و سها قراره به زودی ازدواج کنیم ...

با دقت بهم خیره شد : چرا

خودش نیومده ... :-فکر نمی کنم به اسونی بتونی تو چشمای کسی نگاه کنی و بگی می تونه با
مادرت

ازدواج کنه و جای پدرت وبگیره... درسته سها با این ازدواج موافقه... .

اما در هر حالتی ... شما جای

پدرش و می گیرید ... امیدوارم درکش کنید . :-من باید چیکار کنم ؟ :-من و سها اخر این هفته
از

کشور خارج می شیم ... مدت زیادی برای این ازدواج وقت نیست ... دست توی جیب کت سیاه
رنگی

که به تن داشتم کردم و پاکتی بیرون کشیدم . پاکت و روی میز گذاشتم و گفتم : این یه دعوت نامه

رسمیه ... من و سها خوشحال میشیم شما اوایل جولای تو عروسیمون شرکت کنید .-:اوایل جولای ؟

یعنی این ازدواج ایران نیست ؟ سرم و به راست کج کردم : درسته ... ما تصمیم داریم سنگاپور ازدواج کنیم ... ابروهاش و بالا کشید : سنگاپور لبخندی زد : امیدوارم توی این جشن شرکت کنید

.خم شد و کارت و از روی میز برداشت . نگاهی به کارت توی پاکت انداخت و گفت : سعیم و می

کنم . دستم و به طرف سرم بردم و گفتم : سعی نه حتما بیاید . از جا بلند شدم : از شنایی باهاتون

خیلی خوشحال شدم . اونم بلند شد : آقای ؟-:امیر ... امیر رادمش دستم و که به طرفش دراز شده

بود و توی دست فشرد . ادامه دادم : آقای دکتر شما از اشنایان من هستین ... ما دوست داریم اینطوری نشون بدیم که حضورتون توی اون مراسم هیچ ارتباطی با خانم شمس ندارهسر تکون داد

: البته ... -:من در طول سه سال گذشته از مریضهای شما بودم... و ارادت خاصی بهتون دارم ... همین

و به خانم شمس میگم لبخندی به روم زد : ممنون که کمک می کنید :-وظیفه هست ... این چیزیه که

همسر من می خواد ... و من برای کمک به اون از چیزی دریغ نمی کنم .

سر تکون داد : باز ممنونم.

از مطب بیرون اومدم و پشت فرمان نشستم . استارت زدم . قبل از اینکه پام و از روی گلاچ بردارم

در باز شد . لبخندی روی لبم اومد . برداشتن پام از روی گلاچ همزمان شد با بسته شدن در ... از

مطب بیرون اومدم و پشت فرمان نشستم . استارت زدم . قبل از اینکه پام و از روی گلاچ بردارم در

باز شد . لبخندی روی لبم اومد . برداشتن پام از روی گلاچ همزمان شد با بسته شدن در ... - فکر:

نمی کردم دنبالم باشی :-منم فکر نمی کردم بخوای به ما خیانت کنی پوزخند صدا داری تحویلش

دادم . پام و روی گاز فشردم و سرعت گرفتم . دستش و به داشبورد تکیه زد و گفت : خیلی عوض

شدی امیر نگاهی کوتاه بهش انداختم . شلوار جین و پیراهن چهارخونه ای زیر پالتوی مشکیش

پوشیده بود . دوباره نگاهم و به جاده پیش روم گرفتم : من همون امیرم کمی به طرفم
برگشت و

گفت : مطمئنی ؟ -البته -:پس چرا با یه دزد همراه شدی -:سروش ...

بعضی دزدا از بعضی پلیسا

شرافتمند تر هستن . -:یعنی می خوای بگی سها شمس هم مثل اوناست ؟ -:یادته چهارسال
پیش چه

اتفاقی افتاد ؟ یادته چقدر تلاش کردم تا اون قاتل و به دادگاه بکشم ؟ اما چی شد ؟ اخرش هم
با چند تا پارتنی بازی از زیر دستمون فرار کرد . -:اینجا چه ربطی به سها شمس داره ؟ -:سها
شمس

اونی نیست که می خوان نشونش بدن ... شاید بد به نظر بیاد ... اما مطمئن باش خیلی بهتر از
اون

پلیسایی که تو اون اداره لعنتی نشستن و ادعا می کنن ادم خوبین -:امیر ... میون حرفش
پریدم :

بین سروش ... من راهم و خیلی وقته انتخاب کردم ... همون موقع که انداختنم بیرون من این
راه و

در پیش گرفتم ... -:من و تو همین الانش هم داشتیم راه درست و می رفتیم پوزخندی زدم .
به

طرفش برگشتم . فرمان و محکم گرفتم و گفتم : دیوونه شدی سروش ؟ یعنی اینقدر احمقی ؟

سروش چشات و باز کن ... یه نگاه به اطراف بنداز ... یه حساب و کتاب بکن ... چندتا پرونده
تا

حالا دستت رسیده؟ چندتاش واسه کمک به این ادما بوده؟ پارسال مگه خودت اون پسره رو
ول

نکردی بره؟ مگه نگفتی بی گناهه؟ ما داشتیم همون راهی رو می رفتیم که توی اون اداره
نخواستیم در پیش بگیریم. من و تو وقتی اخراج شدیم می خواستیم طرف حق و بگیریم ... اما
اومدیم توی این گروه ... بدتر شدیم بازیچه اونا ... ما واسشون هر کاری می کردیم تا رو
کاراشون

پوشش بزاریم ... صدام و بالا بردم و جدی ادامه دادم: سروش خوب نگاه کن ... فکر کن ...
بین

داریم چیکار می کنیم ... بین حق کجاست؟ تو روی زندگیت ریسک کرده بودی ... پس
خوب باش

... من تو رو خیلی خوب می شناسم سروش ... تو نمی تونی بد باشی ...

تو نخواستی زیر حرف زور

بری که الان اینجایی ... همون دختری که پدرش و به جرم قتل انداختن زندان ... اون و
فراموش کردی؟ تو بهش قول دادی ثابت کنی پدرش بی گناهه ... هم تو می دونی هم من که
اون مرد بیگناه

بود ... تو این مدت واسه اون مرد چیکار کردی سروش؟ سروش با چشمای غم زده نگاهم کرد.

صدام و پایین اوردم و لبخندی به روش زدم: سروش... فراموش کردی کی بودی ... به خودت بیا

سکوت کردم ... سکوت کردم تا سروش با خودش باشه ... حرفایی که بهش زدم و پیش خودش بالا

و پایین بکنه . نگاهی از اینه به پرایدی که پشت سرمون بود انداختم .

نگاهی به اطراف انداختم . از

کنار یه سمند سبقت گرفتم و توی یه فرعی پیچیدم . گذارا به سروش نگاه کردم . تو خودش بود.

دستم و روی دنده گذاشتم و زدم رو پنج ... یه پراید هیچ وقت به پای این مزدا نمیرسید . لبخند

محوی روی صورتم اومد . به موتور سیکلتی که از کنارم میومد چند تا بوق زدم و با سرعت از

کنارش گذشتم . با فاصله چند سانتی متری از ماشینی که وارد خیابون فرعی می شد هم گذاشتم و

ماشین و انداختم ما بین ماشین های داخل اتوبان ... سروش با خشم گفت : چه خبرته ؟

برگشتم و خیلی جدی گفتم : دارم ادمات و دک می کنم . برگشت و نگاهی به عقب انداخت .

خبری از پراید

نبود . کمی جا به جا شدم : دکش کردم . پوزخندی زد و سکوت کرد.

منم خیلی اروم تو اولین

بریدگی پیچیدم و مسیر چند کیلومتری که اومده بودم و برگشتم . برگشت و نگاهی به عقب انداخت

. خبری از پراید نبود . کمی جا به جا شدم : دکش کردم . پوزخندی زد و سکوت کرد . منم خیلی

اروم تو اولین بریدگی پیچیدم و مسیر چند کیلومتری که اومده بودم و برگشتم . بالاخره سکوت و

شکست: پس تصمیم گرفتی با یه دزد همکاری کنی . دستم و روی فرمان فشردم و زمزمه کردم:

نه ... من کاری با کارای اون ندارم ... ترجیح میدم همینطور عادی زندگی کنم . لبخندی مسخره ای

تحویلم داد و گفت : یعنی می خوای خرج زندگیت و اون دزد بده ؟ شونه هام و بالا کشیدم : فکر

بدی نیستا با این حرف سرم و به طرفش برگردوندم . غرولندی کرد .

ریلکس گفتم : نگران نباش

... فعلا اونقدر ديوونه نشدم ... يادت رفته بابا همه ی ارثیه مامان و به من بخشیده ؟ متفکر گفتم:

خوب؟ - همین دیگه ... تصمیم گرفتم باهاش یه کار خوب راه بندازم ... با همون هم می تونم زندگی خوبی بسازم - باور کنم؟ - فکر می کردم من و خوب بشناسی - دیگه خودمم خوب نمی

شناسم - واسه همینه منم گم گردی پوزخند زد . نگاهی از اینه به پشت سرمون انداختم . اینه های

حصار و هم کنترل کردم و گفتم : گوشیت و بده - واسه چی؟ - نکنه فکر کردی همینطوری می

برمت جایی که می خوام برم ! گوشیش و از توی جیبش بیرون کشید .

گوشی رو از دستش گرفتم و زمزمه کردم : حالا ساعت ... ساعت و هم از مچ دستش باز کرد: دیگه چی؟ نگاهی بهش انداختم.

شاید کمتر از سه ثانیه . به سرعت چشم چرخوندم و دوباره به رو به رو خیره شدم . از بین دو تا

ماشین لایی کشیدم و جلوتر رفتم . سروش دستش و روی پاهاش گذاشت و پای چپش و به عقب و

زیر صندلی کشید و گفت : پیشرفت کردی - حالا کجاش و دیدی؟! از اتوبان خارج شدم و توی یه

فرعی پیچیدم . کوچه تنگی بود که جا واسه رد شدن یه ماشین بیشتر نداشت . شیشه رو پایین دادم و

اینه رو به داخل کشیدم . کاملا تا شد ... پام و روی گاز فشردم و با سرعت از کوچه گذشتم و توی یه

خیابون وارد شدم . جلوی یه دکه روزنامه فروشی ایستادم . به سرعت از ماشین پیاده شدم . سروش

دست به دستگیره برد که زمزمه کردم : تو بشین . در و کویدم و از صندوق عقب ماشین یه جفت

کفش بیرون کشیدم و به طرف سروش رفتم . در و باز کردم و کفشا رو توی حصارش پرت کردم:

اینا رو بپوش کفشات و بده . شک زده بهم خیره شد . لحظه ای طول کشید تا از شک بیرون بیاد .

متعجب و اروم اروم پرسید : کفشا واسه چی ؟ با جدیت گفتم :

نشینیدی چی گفتم زود باش ... کلی

کار دارم ... یا بیا پایین یا کفشا رو بپوش ... تو صورتم خیره شد . منم همین کار و تکرار کردم.

مدتی طول کشید که خم شدم و همونطور که کفشا رو از روی پاهاش برمیداشتم گفتم : بپر پایین

من عجله دارم ... دستم وعقب نکشیده بودم که مچ دستم و گرفت و کفشا رو از دستم بیرون کشید

. کفشاش و گرفتم و در همون حال دستم و هم به زیر داشپورت کشیدم و با برداشتن موبایل و

ساعتش به طرف دکه به راه افتادم . پسر پانزده ، شانزده ساله ای که اونجا بود با دیدنم بلند شد:

سلام اقا امیر ... لبخند شیرینی به روش زدم : سلام داداش رضای خودم . حالت چطوره ؟ - خوبم.

شما خوبی ؟ - منم خوبم ... چه خبرا ؟ مادر و خواهرت خوبن ؟ - بله خوبن ... ماما هر روز دعائون

می کنه نگاهی به سروش انداختم و گفتم : دستش درد نکنه ... خدا خیرش بده . رضا جان اینا رو

واسه من نگه می داری داداش ؟ برگشتنی ازت می گیرمش ... وسایل واز دستم گرفت و گوشه ای

گذاشت : چشم . کیف پولم و بیرون کشیدم و در حالی که سه تا پنجاهی به طرفش می گرفتم گفتم

: اینا هم پیشت باشه . نگاهی به پولها انداخت . به سرعت گفتم: زود باش پسر ... مگه من برادرت

نیستم ؟ لبخندی زد و پولها رو گرفت . سرم و به علامت مثبت تکون دادم : حالا بهت سر میزنم فعلا

... قدمی برنداشته بودم که دوباره برگشتم : راستی رضا هر کسی اومد و سراغم و گرفت یادت باشه

تو من و نمی شناسی ... تمام این وسایلم در عوض پولی که بهت دادم نگه داشتی با ترس نگاهم کرد

که اروم گفتم : تو به من اعتماد داری ؟ :- معلومه داداش :- افرین ... حالا حواست و جمع کن ... من

مواظبت هستم سرتکون داد : چشم ازش دور شدم و به طرف ماشین رفتم . در و باز کردم . سروش

کمی جا به جا شد . لبخندی به روش زدم : حالا دیگه همه چیز مرتبه خیلی سعی می کرد عادی باشه

اما مطمئن بودم الان دلش می خواد من و خفه کنه . اگه می تونست خونم و هم می مکید . از این

تصور لبخندی روی لبم اومد . با سرعت بالا در حال حرکت بودم .

نگاهش و به بیرون دوخت و گفت

: کجا میریم ؟ با شیطنت گفتم : تو اومدی نشستنی تو ماشین من بعد می پرسی کجا میرم ؟ - من:

کارت داشتم ... :-اره خوب می خواستی من و بکشی طرف خودت... :-امیر تو الان یه دزدی ؟!:-اره

خوب می خواستی من و بکشی طرف خودت ... :-امیر تو الان یه دزدی؟! اخم کردم : چرت
نگو

سروش ... تو هیچ مدرکی نداری که بخوای من و سها رو دستگیر کنی ... اگه داشتی خیلی وقت
پیش

این کار و کرده بودی ... پوزخندی زد و سکوت کرد . ادامه دادم: هیچ مدرکی وجود نداره که
ثابت

کنه سها دزدی می کنه . و هیچ مدرکی هم نداری که بخوای من و دستگیر کنی ... با خشم به
طرفم برگشت . اما سکوت کرد و هیچی نگفت . لبخندی به روش زدم :

عصبانی نباش ... من فقط واقعیت

و گفتم ... نمی خوام خون خودت و کثیف کنی ... الان اینجا بودنت ...

دنبال من بودنت به هیچ جایی

نمیرسه ... ما حواسمون جمعه ... پس بیخودی خودت و درگیر نکن . :-امیر ... باهات چیکار
کرده ؟

اون یه دزده :-مهم نیست ... بازم میگم اون دزد از بیشتر همکارای ما با شرافت تره ... اون
لقب یه

دزد و یدک می کشه چون دنبال حقه . سری به تاسف تگون داد .

توجهی نکردم ... پام و روی ترمز

فشردم . ماشین به سرعت متوقف شد و باعث شد به جلو پرت بشیم .

دستام و روی فرمان گرفته

بودم ... اما سروش توجهی نداشت و کاملا به جلو رفت . به سرعت به پالتوش چنگ زدم .
برگشت و

به صندلی تکیه زد : چته ؟ وحشی شدی ؟ :-پپر پایین ! با تعجب برگشت و به اطراف خیره
شد.

نگاه دقیقش و بین خونه های پایین شهر و بچه هایی که با لباسهای نا مناسب در حال بازی
بودن

گردوند و گفت : اینجا واسه چی اومدی ؟ اشاره ای به در سبز رنگ و رو رفته ای کردم : اونجا
رو

می شناسی ؟ با دقت و شمرده شمرده گفت : خونه ناصر نیست ؟! :-همون مردی که بیگناه
راهی

زندون شد ... خونه همون دختر بچه ایه که در برابرش زانو زدی و گفتی هر کاری واسه اثبات
بی

گناهی پدرش می کنی سروش اخم کرده بهم خیره شد . ابرو هام و بالا دادم و گفتم : چیه ؟
یادت

اومد ؟ یا فراموش کردی ؟ چی بهم گفتی اون روز ! امیر اون مرد بیگناهه ... ما باید هر طوری
می

تونیم بیگناهییش و ثابت کنیم . با تمسخر ادامه دادم : سروش خان ...

حتی یادت نبود به اون دختر

چه قولی دادی ... اشاره ای به در کردم : حالا بیا پایین ... سوئیچ و برداشتم و پیاده شدم .

سروش

هم به دنبالم پایین اومد . با هم به طرف در رفتیم . دستم و روی زنگ سفید رنگی که چند

وقت

پیش خودم نصب کرده بودم گذاشتم . صدای کودکانه ای پرسید : کیه ؟ :-امیرم ... باز کن

عموجان

درباز شد و مریم با کاپشن صورتی رنگش جلوی در ظاهر شد . با دیدنم لبخندی زد و گفت :

سلام عمو نگاهی به سروش انداخت و مردد گفت : سلام خم شدم و همونطور که از جیب

پالتوم شکلاتی

بیرون میاوردم گفتم : بابات خونه هست ؟ شکلات و به طرفش گرفتم .

مریم شکلات و از دستم

بیرون کشید : بله ... داشت آماده میشد بره سرکار ... :-مریم جان برو به مامان و بابا بگو می

خوام

بینمشون باشه ای گفت و وارد خونه شد . سروش متعجب پرسید :

اون ... ناصر خونه هست ؟ الان

... ناصر باید زندان باشه ... یااللهی گفتم و درو باز کردم . صدای زهرا خانم بلند شد : بفرمایید

اقامیر ... وارد خونه شدم . سروش هم دنبالم اومد . ناصر به سرعت از ساختمون خارج شد .

نگاهی

به حیاط کوچیکشون انداختم . حوض خالی وسط حیاط به چشم می خورد . ناصر نزدیک شد و گفت

: سلام ... خیلی خوش اومدین دستش و توی دستم فشردم: چطوری اقا ناصر؟! ناصر لبخندی به

روی سروش هم زد و گفت : شکر خدا خوبم زهرا خانم با چادر سفید از ساختمون بیرون اومد.

لبخندی به روش زدم و سلام کردم . سروش هم به تبعیت از من این کار و کرد . مریم کنار زهرا خانم ایستاد . ناصر از جلوی ساختمون کنار رفت : بفرمایید اقا ... به راه افتادم و همونطور که پیش

می رفتم گفتم : خانم نیومدن هنوز ؟ -نه اقا ... تماس گرفتن ... الانا پیداشون میشه سرم و تکون

دادم . جلوی زهراخانم ایستادم و گفتم : شما بفرمایید . زهرا و به دنبالش هم مریم وارد ساختمون

شدن . بیخشیدی به اقا ناصر گفتم و بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن وارد شدم . سروش هم به

دنبالم اومد . نگاهش دور اتاق کوچیک می چرخید . نگاهش دور اتاق کوچیک می چرخید . روی

یکی از پتو های پهن شده جلوی پنجره نشستم . ناصر تعارف زد: اونجا چرا اقا امیر؟ کمی جا به جا

شدم : من راحتم . سروش کنارم نشست . اقا ناصر هم رو به رومون جا گرفت . پرسیدم : همه چیز

مرتبه اقا ناصر؟ :-بله ...به لطف خانم الان همه چیز خوبه ... اقای صالحی هم حواسش بهم هست.

دستم و روی پام کشیدم : خیلی خوبه . سر تکون داد : همش به لطف خانمه ... با اقای صالحی که

حرف زدن قبول کردن تو کارخونه کار کنم . :-شکر خدازنگ در به صدا در اومد . مریم از

اشپزخونه بیرون اومد و به طرف در حیاط دوید . لبخندی روی لبم اومد ... بالاخره اومد ...سروش

بهم نزدیک تر شد و پرسید : سهاست مگه نه ؟ ناصر نگاه خیره اش و بهمون دوخت . صدای خنده

ی شاد مریم از حیاط بلند شده بود . صدای پیوند هم باهاش همراه بود . مریم از اشپزخونه بیرون

اومد و همزمان مریم با یه جعبه بزرگ وارد شد . به دنبالش پیوند هم داخل شد و سلام کرد . مریم

به طرف پیوند رفت . ناصر و من هم سلام کردیم . پیوند مریم و در حصار کشید . مریم کنارم
اومد

: عمو ببین خاله واسم چی آورده؟!لبخندی به روش زدم و اشاره ای به جعبه قرمز رنگ کردم :
باز

کن ببینیم توش چیه !مریم با شادی روی زمین نشست . پیوند با تعارف زهرا به طرفمون اومد
. با

ناصر احوالپرسی کرد . لبخندی به روی سروش زد و دستش و به طرفم گرفت . دستش و توی
دستم فشردم . کنارم روی زمین نشست . مریم جلومون نشسته بود و مشغول باز کردن جعبه
بود.

زهرا خانم با سینی چای و ظرف میوه برگشت : چرا زحمت کشیدین خانم ؟ پیوند دستی به
سر

مریم کشید : چه زحمتی ...رو به اقا ناصر پرسید : با اقای صالحی که مشکلی ندارین؟!ناصر به
علامت منفی سر تکون داد : خدا خیرتون بده همجوره حواسشون بهم هستپیوند سر تکون داد
. به طرف سروش برگشتم که با اخم به پیوند خیره شده بود . مریم دو تا عروسک و به همراه
یه خونه

بیرون کشید و گفت : وای خاله خیلی خوشگلن ... پیوند لبخندی به روش زد . مریم بلند شد و
شکوفه

ای روی گونه پیوند گذاشت . سروش زمزمه کرد : انگار خوب باهم راه میان . زهرا گفت :
مریم

برو اتاقت بازی کن ... پیوند هم سر تکون داد : برو عزیزدلم ... مریم جعبه رو برداشت و از
اتاق

بیرون رفت . زهرا کنار ناصر نشست و مشغول صحبت با پیوند شد . اما تمام حواس من به
سروش

بود که زیر لب غر میزد . بالاخره سکوت و شکست و از ناصر پرسید :
چند وقته ازاد شدی ؟ پیوند

نگاهش و از زهرا گرفت و به سروش دوخت . ناصر نگاهی به من و پیوند انداخت و گفت :
حدود

سه ماهی همیشه ازاد شدم ... سروش متفکر به طرف پیوند برگشت .
پیوند لبخندی به روش زد و

گفت : چهار ماه پیش چند تا فیلم دست کاراگاه پرونده رسید که شامل تمام موارد لازم برای
تبرئه

شدن اقا ناصر بود . سروش ابروهایش و بالا کشید : و این فیلم ها ... نگاه خیره من و پیوند و که

احساس کرد . اروم گفت : اهان فهمیدم . پیوند فنجان چای و بلند کرده بود که زهرا گفت :

چه حلقه قشنگی خانم ... دارین ازدواج می کنین ؟ سر بلند کردم و به زهرا خیره شدم . پیوند
برگشت و

سروش ناصر و پیوند از اونجا بیرون کشید ... می خوام بدونی اون فیلما چی بود ؟ همش حرفایی

بود که قاتل واقعی بهش زده بود ... اون کاری کرد که من و تو نتونستیم انجام بدیم ... سها اونقدر

هم که فکر می کنی بد نیست ... گاهی فکر می کنم اون خیلی بهتر از منه . پوزخند زد : کاملا عقلت

و از دست دادی ...-ناصر و خانواده اش الان خوشبخت هستن...

سروش من و تو خیلی سختش

کرده بودیم ... سعی می کردیم در همه حال قانون و هم رعایت کنیم ...

اما حالا می بینم اگه بخوام

می تونم خیلی راحت به همه کمک کنم . سها این و می دونه ... با سرعت رانندگی می کردم . دست

و به داشبورد گرفت و گفت : حالا چته اینطوری رانندگی می کنی ؟لبخندی به روش زدم : نگران

نباش عادت کردم به این مدل رانندگی ... هیجان داره -اگه سها اینقدر خوبه بانک و واسه چی زده

؟-پیشنهاد می کنم یه سر به اون بانک بزنی و حساب هایی که ازشون پول برداشت شده رو بیرون

بکشی ... به امار بگیر بین از حساب کیا پول بیرون اومده .لباش و روی هم فشرده و سرش و کمی

به طرفم برگردوند : چی می خوای بگی ؟شونه هام و بالا انداختم و گفتم : تو رو نزدیکی های دکه

پیاده میکنم . بهتره به دوستان نگی همراهم کجا اومدی ... واسه من و پیوند مشکلی نیست ... اما

ناصر و خانواده اش عذاب می کشن . فریاد زد : لعنت به تو امیر شونه هام و بالا انداختم و گفتم : تو

رو نزدیکی های دکه پیاده میکنم . بهتره به دوستان نگی همراهم کجا اومدی ... واسه من و پیوند مشکلی نیست ... اما ناصر و خانواده اش عذاب می کشن . فریاد زد :

لعنت به تو امیرلبخندی به

روش زدم : نسیم بفهمه اینقدر بی ادب شدی عصبانی میشه ها با خشم دندوناش و روی هم سایید و

مشتش و روی داشبورد کوبید . با خنده گفتم : سروش این ماشین صاحب داره ها ... سری به تاسف

تکون داد : همین جا نگه دار پیاده میشم .-:اینجا ؟ چطوری می خوای بری وسایلت و از دکه بگیری

؟ اون که به تو نمیده وسایلت و... :-به جهنم ... واسم مهم نیست

...دوباره صداس و بالا برد : نکه دار

با احم گفتم : سروش امروز زيادی داری داد ميزنيا ... سر درد گرفتم. -

پس نکه دار ... ماشين و

گوشه خيابون کشيدم . روی پل بوديم ... نکه داشتتم درست نبود ... اما منم ديگه اونقدر از
قانون

پيروی نمی کردم . در و باز کرد ... قبل از اينکه پياده بشه گفتم : برو از همون دکه وسايلت و
بگیر

... خودم بهش خبر ميدم که داری میری ... پياده شد . تا در بسته نشده گفتم : هی سروش ...
خودت

بريا ... کس ديگه ای بره نميده دستدر و کوييد . پام و روی گاز فشردم و ازش دور شدم . سه
خيابون بالاتر ماشين و جلوی يه کافی شاپ پارک کردم . پياده شدم و به طرف کافه به راه
افتادم.

ماشين و قفل کردم و وارد کافه شدم . دستم و برای حميد بالا بردم :

احوال داداش حميد - :به امير

خان ... بالاخره اومدی ؟ سوئیچ و روی پيشخوان گذاشتم : شرمنده دير شد ... چشم غره ای
بهم

رفت : برو داداش ... کارت راه افتاد ؟ - :اره دستت طلا- :قابلی نداشت...

لازمته بيرش - :نه داداش...

کارم راه افتاد ... نگاهی به ساعت انداختم و دستم و روی پیشخوان کوبیدم : حمید من برم ...
شب

کار دارم ... جایی دعوتم ... کاری نداری ؟-:نه به سلامت... قبل رفتن یه چیزی بخور -:نه ...
میرم نهار ... کارت و از جیم بیرون کشیدم و روی پیشخوان گذاشتم : می دونی که تنها تو
دعوتیچشم

روی هم گذاشت : می دونم ... خودم و می رسونم .-:قربانت . با اجازه از کافه بیرون زدم و
شروع

کردم به پیاده روی ... نگاهم به اطراف بود که کسی دنبالم نباشه ...
وقتی مطمئن شدم کسی نیست

... به طرف خیابون رفتم و واسه اولین ماشینی که نظرم و جلب کرد دست بلند کردم . جلوی
خونه از

ماشین پیاده شدم . دوباره اطراف و بررسی کردم و وارد خونه شدم .

رمضان به پیشوازم اومد .وارد

ساختمون شدم . هاجر و دو تا از زن دیگه مشغول تمیز کاری بودن .

سلام کردن . سری تکون دادم

و از هاجر پرسیدم : خانم اومده ؟-:بله اقا بالا هستن . از پله ها بالا رفتم . پالتوم و ازتم بیرون

کشیدم و روی تخت انداختم . نگاهی به اطراف انداختم . خسته به طرف کمد قدم برمی داشتم

که دستاش و روی چشمام گذاشت . لبخندی روی لبم اومد . زیر گوشم زمزمه کرد : خسته

نباشیدستم

و روی دستاش گذاشتم : تو هم همینطور خودش و جلو کشید . دستام و دور بدنش حلقه کردم.

لبخندی به روم زد و گفت : من که کاری نکردم... :-از اون عروسک خوشگلا واسه دخترمون هم

میگیری ؟ :-تو باید واسش خوشگلتر از اونا بگیری :-حتما ... چرا نگیرم ... بهترین ها رو واسه خوشگل بابا می گیرم .-:سروش که چیزی نگفت .نیشخندی زدم : فکر کنم تا شب کارش به تیمارستان بکشه... :-خیلی بد شد قضیه عروسی رو فهمید . سرم و بالا انداختم : بیخیال ... مهم

نیست ... :-به بابات و مهناز خانم خبر دادی ؟ :-نه هنوز ... بعدا بهشون میگم ... تو چی با مامانت

حرف زدیسرش و بالا انداخت . دستش و دور گردنم حلقه زد و خودش و بالا کشید . شکوفه ای کوتاه

روی لبهام گذاشت . تا خواستم چشم روی هم بزارم خودش و عقب کشید . اخم کردم . خندید و

گفت : فعلا به مامان نگفتم ... اما بهش میگم ... تصمیم دارم یه شب بریم پیشش و بهش خبر بدیم

... الان که نمی دونه من اینجام ... فکر می کنه رفتم ایران گردی :-خوب برنامه امشب چیه خانمی

لباش و روی هم فشرد . :-پیوند صد دفعه گفتم اون پوست لبات و نکن ... بیچارشون
کردینیشخند

زد . به سرعت گفت : خوب بعد از ناهار آماده میشیم برای مهمونی ...
مهمونی امشب واسم خیلی

مهمه امیر :-چشم شما امر بفرما پرسشگرانه نگاهش کردم : مگه تو ناهار نخوردی هنوز ؟
سرش و

روی شانه ام گذاشت و گفت : نه منتظر تو بودم . پرسشگرانه نگاهش کردم : مگه تو ناهار
نخوردی هنوز ؟ سرش و روی شانه ام گذاشت و گفت : نه منتظر تو بودم . شکوفه ای روی
موهاش زدم و گفتم

: پس بریم ناهار بخوریم . از حصارم بیرون اومد و در حالی که به طرف پله ها می رفت گفت :
میرم بگم ناهار و آماده کنن ... تو هم یه دوش بگیر و بیا :-این یعنی اینکه ...چشمی غره ای
بهم رفت:

زود باش ... خندیدم و به طرف کمد راهم و ادامه دادم**** . * سوت بلند بالایی زدم : به به
چی

شدی خانمی ...پاهاش و روی اخرین پله گذاشت و گفت : چطور شدم ؟دستام و توی هم قفل
کردم:

عالی شدی ... فوق العاده ... من به خودم می بالم که تو رو دارماخمشیرینی کرد و گفت : تو هم
خیلیییییبا شیطنت پرسیدم : خیلی ؟خندید : خیلی خوب شدیکمی به جلو خم شدم و دستم و

روی

شانه گذاشتم : چاکر شما هم هستیم بانو با خنده فاصله بینمون و طی کرد و کنارم ایستاد .
قدمی

عقب گذاشتم و دستم و زیر چونه ام زد و با دقت بهش خیره شدم. با دقت به رفتار هام خیره شده

بود . باز داشت تمرکز می کرد تا بفهمه به چی فکر می کنم . چه بهتر ... من که به چیز بدی فکر نمی کردم . با اون پیراهن سرخ اتشی که به تن داشت خواستنی بود ...
بهتر از اون خوردنی ... لب

زیرینم و به دندون گرفتم و با شیطنت چشمک زدم ... سرش و به زیر انداخت و لبخند زد :
پیراهن

دامن چین داری داشت که از زیر باسن چین خورده بود . قبل اون تنگ بود ... بندی نداشت و
از

بالای شانه شروع شده بود . اما خیلی بهش میومد . به شوخی اخم کردم : اینطوری می خوای
بری

مهمونی ؟ متعجب سر بلند کرد : چطوری ؟-:همینطوری ؟!-:مگه چمه !-:لباست زیادی باز
نیستاحم

کرد ... به شدت و خیلی تند . قهقهه زدم . فاصله بینمون و طی کردم :

شوخی کردم خانمی ... راه

بیفت بریم . پالتو سیاه رنگش و به تن کرد . منم پالتوم و پوشیدم و از ساختمان خارج شدیم . نگاهم و به مرسدس بنز سیاه رنگ جلوی ساختمون دوختم . برگشتم و به پیوند نگاه کردم : این و از کجا

اوردی ؟شونه هاش و بالا کشید : تازه خریدمش ...-: تو که چند روز دیگه داری میری ... واسه چی

خریدی ؟بیخیال گفت : حالا ...دستش و توی جیب پالتوش فرو برد و سوئیچ و به طرفم گرفت.

نگاهی به ماشین انداختم و سوئیچ و گرفتم . به طرف ماشین به راه افتادم . پشت سرم اومد .
نگاهی

بهش انداختم و در سمت راست جلو رو باز کردم . لبخندی به روم زد و با گفتن مرسی توی ماشین

نشست . لبخندی به روش زدم و خودم هم پشت فرمان نشستم .
دستی به فرمان ماشین کشیدم :

چقدر خرجش کردی ؟با شیطنت گفت : دیر شدا امیر خان ...ماشین و روشن کردم و به راه افتادم.

خم شد و ریموت و از داشبورد بیرون کشید . در ساختمون کاملا باز شد و با سرعت توی خیابون

پیچیدم ... :-نگفتی خانمی ؟ :-خوب حدس بزناخم کردم : پیوند می دونی زیاد خوشم نیاد-
حالا به

نگاهی بنداز بگو... :-مدلش چیه ؟ :-مرسدس بنز ... کوپه ...به طرفش برگشتم و باخم گفتم:
سیصد تا خرج این ماشین کردی که بزاری اینجا خاک بخوره ؟ :-از کجا می دونی می خوام
بزارم

خاک بخوره ؟متفکر پرسیدم : پس چی ؟شونه هاش و بالا کشید : حالا ...سکوت کردم و محو
رانندگی با ماشین شدم . واقعا عالی بود ... من که ازش لذت می بردم .

ماشین به این میگن ... وای
فوق العاده بود . کمی به طرفم برگشت و گفت : امیر !نگاهی کوتاه بهش انداختم و گفتم :جونم
-؟

:امشب سوپرایز میشی ... خواهش می کنم زیاد تو شک نروبا تعجب به طرفش برگشتم : یعنی
چی

-؟:امشب چیزی می بینی که دوست ندارم متعجبت کنه :-خوب چی هست ؟!:-باید خودت
بینی -

:خوب تو الان بهم بگو تا اون موقع تو شک نرم ... سرش و به طرفین تکون داد : نمیشه-:پس
منم

قولی نمیدم .-:در هر صورت بهت شکی وارد میشه . من فقط ازت می خوام که زیاد طولش
ندیه طرفش برگشتم : نمی خوای بگی نگاهش و به بیرون دوخت : نه.

سرش و به طرفین تکون داد : همیشه-:پس منم قولی نمیدم .-:در هر صورت بهت شکی وارد میشه .

من فقط ازت می خوام که زیاد طولش ندیبه طرفش برگشتم : نمی خوامی بگی نگاهش و به بیرون

دوخت : نه .رو به روی در سفید رنگ و پشت سر ماشین های مدل بالایی که در حال ورود به ساختمون بودن توقف کردم . چند تا مرد درشت هیکل با کت و شلوار های سرمه ای رنگ جلوی در

ایستاده بودن . یکی یه تبلت تو دست داشت و در برابر همه ی ماشین ها خم می شد و چیزی می

پرسید . بعد هم توی تبلتش وارد می کرد و اجازه ورود می داد. نگاهی به پیوند انداختم و پرسیدم :

این چی می پرسه ؟نگاهش و از بیرون گرفت و گفت : شماره دعوت ...چین به صورتم دادم : شماره

دعوت ؟-:اره ... هر کسی که به این مهمونی دعوت شده یه شماره گرفته ... روی کارت دعوتش

...لبام و روی هم فشردم و گفتم : اما من که شماره ای روی کارت ندیدم .با شیطنت ابروهاش و بالا

انداخت : واسه اینکه قابل دیدن نبود ... اگه قرار بود هر کسی ببینه که همه می تونستن تو این

مهمونی شرکت کنن . نفسم و با حرص بیرون دادم : ای خدااااا بلند خندید : چیه ؟ چی شدی ؟-
:اخرش من از دست شما ها به جنون می رسم ... حالا با چی دیده میشد این شماره... :-مادون
قرمز

...پوفی کردم : شماره رو که بلدی ؟-:البته . -:چی هست ؟-:برو جلو میگم . به رو به رو نگاه
کردم.

نوبت ما رسیده بود . پام و روی گاز فشردم . ماشین اروم به حرکت در اومد و جلوی مرد ترمز
توقف کرد . شیشه رو پایین کشیدم . سوز سرما وارد ماشین شد . مرد کمی خم شد و بعد از
سلام و

خسته نباشید نگاه منتظرش و به ما دوخت . پیوند خیلی جدی زمزمه کرد : مرد مشغول وارد
کردن شماره تو تبلت شد و گفت : خانم ارمان و همسرشون آقای رادمنش ... سرم و به علامت
مثبت تکون دادم که گفت : بفرمایید قربان ...پام و روی گاز فشردم . از سیستم امنیتی عبور
کردیم

و وارد باغ بزرگی شدیم . ماشین و جلوی ساختمون متوقف کردم.

مردی مثل محافظا به سرعت در

سمت پیوند و باز کرد و مرد دیگه ای هم خودش و برای باز کردن در راننده رسوند . نگاهی
توی

اینه به خودم انداختم و پیاده شدم . پیوند هم پیاده شد . مردی که در و برام باز کرده بود پشت

فرمان قرار گرفت . کنار پیوند ایستادم . دستش و دور بازوم انداخت .
مرد در برابر من خم شد:

بفرمایید . به در سالن اشاره کرد . ساختمون دو طبقه بزرگی بود ... از دو پله ی جلوی ساختمون بالا

رفتیم . باز هم دو نفر منتظر بودن . در و باز کردن . اول پیوند و بعد هم من وارد سالن شدیم . صدای بلند اهنگ کر کننده بود . گارسونی بهمون نزدیک شد و لباسمون و گرفت . کیف پولم و از

جیب پالتوم برداشتم و تو جیب کتم گذاشتم . موبایلم و هم به دست پیوند دادم تا توی کیف کوچیکی که همراه داشت بزاره . با هم به طرف مرکز سالن رفتیم .
پیوند نگاهش و چرخوند و

اشاره ای به مرد میانسالی کرد و گفت : بریم اونطرف ... با هم به طرف مرد میانسال که بین دختر و

پسرای جوون احاطه شده بود رفتیم . مرد چشم چرخوند و نگاهش به ما افتاد . از بین جمع فاصله

گرفت و به طرفمون اومد : بین کی اومده ... پیوند با شادی لبخند زد :

سلام استاد ... مرد دستهایش و

از هم باز کرد . پیوند دستش و از دور بازوم بیرون کشید و در حصار مرد فرو رفت . لحظه ای بعد

از حصارش بیرون اومد . مرد با دقت بر اندازش کرد : حالت چطوره ؟ پیوند با خوشی گفتم : خوبم...

شما چطور ؟-: می بینی که هنوز زنده ام .-: فکر نمی کردم بیای ... دیگه داشتم از اومدنت نا امید میشدم .-: مگه میشه ... شما هر وقت بخواین هر جایی که بخواین میام .مرد جوونی بهمون نزدیک

شد و گفت : استاد ... مرد به طرفش برگشت و گفت : بیا سیاوش ...
بین کی اینجاست ... پیوند و

که یادت میاد .سیاوش با خوشحالی به طرف پیوند برگشت و با دقت بهش خیره شد : واو
پیوند چی

شدی ! پیوند لبخند زد : حالت چطوره سیاوش ؟ سیاوش فاصله بین خودش و پیوند و طی کرد و
اون

و در حصار کشید : دلم واست تنگ شده بود دختر -: منم همینطور ... پیوند از حصار سیاوش
بیرون

اومد و رو به استاد گفت : می خوام همسرم و بهتون معرفی کنم استاد ...مرد بهم چشم دوخت .
لبخند به لب سلام کردم . دستش و جلو آورد و گفت : حالت چطوره ؟ پلک زدم : ممنونم .
پیوند

ادامه داد : استاد و که می شناسی امیرسر تکون دادم : البته پیوند اشاره ای به من کرد و گفت :
استاد امیر رادمنش...

مرد با عکسی که توی البوم پیوند دیده بودم و عکسی که فرزاد نشونم داده بود تفاوت چندانی
نداشت .

پیوند اشاره ای به من کرد و گفت : استاد امیر رادمنش ... مرد با عکسی که توی البوم پیوند
دیده

بودم و عکسی که فرزاد نشونم داده بود تفاوت چندانی نداشت . دستم و توی دستش فشرد و
گفت

: از پیوند خیلی در موردت شنیدم . -اون همیشه به من لطف داره اخمی کرد و به چشمام
خیره شد،

داشت سعی می کرد ذهنم و بخونه . سعی کردم عادی باشم . به روی پیوند لبخند زدم . اون
استاد

همسرم بود ... پیوند همیشه در موردش باهام حرف میزد . همیشه ارزش تعریف می کرد . می
گفت

مثل پدرش می مونه . نگاهش و از چشمام گرفت . سعی کردم نفس و اروم بیرون بفرستم . چه

چرت و پرتایی تو ذهن خودم رد و بدل کردم . سر درد گرفتم . ولی فکر کنم تونستم ذهنش و

منحرف کنم . خوب تنها چیزی که پیوند بهم گفته بود این بود که هر وقت احساس کردی

یکی می

خواد ذهننت و بخونه و یه حس سر درد ملایم میاد سراغت اون وقت تنها کاری که لازمه اینه که به

چیزای چرت و پرت فکر کنی ... در اینطور مواقع اون تنها چیزی که نصیبت همیشه حرفایی هست

که تو ، توی ذهننت رد و بدل کردی گفت : پیوند عادت نداره از کسی تعریف الکی بکنه ... سیاوش

دستش و به طرفم گرفت : من سیاوش هستم لبخندی به روش زدم :

امیر ... خوشبختم . پیوند

دوباره دستش و دور بازوم حلقه زد . منم دستم و از دست سیاوش بیرون کشیدم . استاد رو به

رومون ایستاد و گفت : چه خبرا ؟ پیوند شونه هاش و بالا کشید : خبرا که دست شماست استاد.

استاد برگشت و اشاره ای به جوون های پشت سرش کرد : می بینی که ... قاطی جوونا شدم . - مگه

چند سالتونه ؟ تازه اول جوونیتونه . استاد لبخند زد : حق با توه ... ولی خوب اشاره ای به سرش کرد

و گفت : اینجای ادما که پیر بشه دیگه وقت رفتنشونه پیوند خندید :

استاد ... استاد چشمکی بهم زد

: دارم حرفای خودش و بهش برمی گردونم ... هر دو خندیدیم . سیاوش در سکوت کنارم ایستاده

بود . نگاهم و بهش دوختم . کت و شلوار نقره ای براقی به تن داشت .

با پیراهن ابی رنگ...

کراوات نداشت ... برعکس استاد و خیلی از مردهای حاضر در سالن. ..

دست توی جیب شلوارش

فرو برده بود و توی دست دیگه اش هم لیوان اب میوه بود . بخاطر رنگ نارنجی مطمئن بودم که

ابمیوه هست ... گارسونی بهمون نزدیک شد . توی سینی فقط ابمیوه بود . شونه هام و بالا انداختم.

مهم نبود . چه بهتر ... پیوند لیوان اب انار و به طرفم گرفت . لبخندی به روش زدم و تشکر کردم.

خودش هم اب انار برداشت . استاد گارسون و راهی کرد . سیاوش کمی جا به جا شد و گفت : استاد

همیشه مخالف نوشیدنیات هستن ... برای همین توی مهمونی هاشون ابمیوه سرو می کنن . ابرو هام و

بالا بردم و گفتم : چی از این بهتر ... استاد سر تکون داد: البته ... فکر می کنم جوونای ما تو خوردن

زیاده روی می کنن . برای همین ترجیح میدم کلا نخورن سرم و بالا و پایین بردم : حق با شماست.

سیاوش اشاره ای به در ورودی کرد و گفت : ببین کی اینجاست استاد ... پیوند نمی خوای به خواهرت خوش امد بگی ؟ به عقب برگشتیم و به شاهرخ و سونا که در حال ورود بودن لبخند زدیم

. شاهرخ با شیطنت چشمکی نثارم کرد . کت و شلوار سیاه رنگی به تن داشت . بر عکس همیشه

پسره کت و شلوار پوشیده بود . کم پیش میومد این کار و بکنه . استاد خندید و گفت : شما دو تا خواهر معرکه این پیوند لبخند زد : همینطوره سونا پیراهن کوتاه سبزی به تن داشت ... با برق نقره

ای که روی لباس بود هر نگاهی رو به طرف خودش جذب می کرد . دست دور بازوی شاهرخ

انداخته بود و اروم قدم برمیداشت . موهای بلندش و پشت سرش جمع کرده بود و قسمت هایی از اون و روی شونه هاش رها کرده بود . شاهرخ دستی تکون داد . با سر اشاره کردم زودتر بیاد این

طرف . نگاهم و از شاهرخ و سونا گرفتم و به در ورودی دوختم . اما لبخند من رنگ باخت . نگاهم

روی دختر و پسری که به دنبال شاهرخ و سونا وارد شده بودند ثابت موند ... دختر دست در بازوی

پسر همراهش انداخته بود . زیر لب زمزمه کردم: رها ... با قرار گرفتن دستی روی دستم چشم باز

کردم . لیوانی که توی دستم بود الان جاش خالی بود . لیوان روی زمین رها شده بود و دست پیوند

روی دستم قرار داشت . نگاهم و از دستم گرفتم و به چشمای سیاهش خیره شدم . با آرامش نگاهم

می کرد . چشم روی هم گذاشت و لبخندی به روم زد : اروم باش در جواب نگاه گنگم گفت : بهت که گفتم نباید سوپرایز بشی ... چهره در هم کشیدم . زبونم بسته شده بود . نمی تونستم حرفی بزنم

. فقط گنگ نگاهش می کردم . نمی تونستم بفهمم چی به چیه ...

گارسون بهمون نزدیک شد و

مشغول جمع کردن شیشه های شکسته روی زمین شد . دستم و کشید . به دنبالش رفتم .

لحظه ای

مکت کردم . سر برگردوندم و با نگاهم دنبالش گشتم . پیراهن سفید رنگی به تن داشت ...

کوتاه

بود ... موهای قهوه ایش و بالای سرش جمع کرده بود . ارایش غلیظی که به صورت داشت با

رژ

قرمز رنگش توی چشم می زد . هنوزم دستش دور بازوی اون مرد بود ... مردی که برای من آشنا تر از هر کسی بود ... ناخودگاه دستم مشت شد . با کشیده شدن دستم نگاهم و گرفتم و دنبال پیوند

رفتم . در سفید رنگ و باز کرد و من و به داخل فرستاد . به دنبالمون سونا و شاهرخ هم وارد شدند.

زیر لب سلامی کردند . پیوند مجبورم کرد روی صندلی بشینم . دستام و توی دستش گرفت و گفت

: امیر اروم باش ... شاهرخ کنارم ایستاد : امیر ... رها... به سرعت سر بلند کردم و بهش خیره شدم

: رها ... رَ ... ها ... این.. .. جا ... او... ن شاهرخ دست روی شونه ام گذاشت : رها ... اون هیچ وقت

بهت خیانت نکرده اخمهام و در هم کشیدم . شاهرخ به ارومی ادامه داد : اون برادرشه چشمام گرد شد ... پیوند حق داشت ... گفت شک زده نشم . اما مگه میشد . از جا بلند شد : منظورت چیه ؟

زبونم باز شده بود . پیوند هم بلند شد . دستم هنوزم توی دستش بود .

گفت : رها دختر هراتیانه ...

تو اون شب ... رها رو با برادرش دیدی ... رها علیه برادرش شهادت داده بودم ... درست

مطابق

نقشه هراتیان صدام و بالا بردم : پیوند ... می فهمی چی میگي ؟ اون رهاست ... دختر خاله
من...

خودم از بچگی باهاش بودم ... چطور امکان داره . سونا پیش قدم شد و گفت : درسته تو از
بچگی با

دختر هراتیان بودی ... تو باهاش بودی چون فکر می کردی دختر خالته . اما دختر خاله تو
همون

روزی که به دنیا اومد مرد . دختر خاله تو سه دقیقه بعد از به دنیا اومدن مرد امیر ... و چی از
این

بهتر برای هراتیان که دختری که می دونست همه دنبالش هستن و جایی پنهون کنه . وقتی
زنش

مرده ... وقتی تنها یه دختر براش مونده که مطمئنا نمی تونه در اون حال امنیتش و تامین کنه
... به

دو تا پرستار پول میده تا اون بچه رو با بچه مرده ای که با فاصله نیمساعت به دنیا میاد و عوض
کنن

... با این روش دختر هراتیان مرده معرفی میشه و همه فکر می کنن اون هم زمان هم دخترش
و هم

زنش و از دست داده . اما فقط هراتیان و دو تا پرستار و پسرش از زنده بودن اون دختر خبر
دارن.

دختری که مثل هر دختر دیگه ای بزرگ میشه ... اما درست سه ماه قبل از ازدواج شما ...
زمانی که

رها وارد بیست و دو سالگی میشه ... برادرش قدم پیش میزاره و بهش خبر میده کیه و از کجا
اومده

. سرم و به طرفین تکون دادم : این امکان نداره ... پاهام سست شد .
روی زمین نشستم : چطور

ممکنه؟! لبهام از هم جدا شد . می خواستم حرف بزنم ولی همونطور به پیوند خیره موندم .
همه چیز

با هم به ذهنم هجوم آورد . سرم و پایین انداختم : میشه تنهام بزارین؟! پیوند گنگ نگاهم
کرد.

شاهرخ چند لحظه مکث کرد و گفت : بهتره تنها باشه ... پیوند همونطور بهم خیره مونده بود .
سونا

پیش قدم شد . بازوی پیوند و توی دستش گرفت و به همراه شاهرخ از اتاق بیرون رفت . با
بسته

شدن در نگاهم و به دیوار پیش روم دوختم . رها ... رهای من... بغض کردم . رهای من ...
اشک به

چشمام هجوم آورد . صورتش ... نگاهش جلوم رنگ گرفت . صداش توی گوشم پیچید : امیر
دستم

و مشت کردم . پاهام و تو حصارم کشیدم . مهم نبود روی اون سرامیک ها نشسته بودم .
احساس

میکردم رها پیش روم ایستاده . ذهنم به گذشته ها پر می کشید ... به زمانی که رو به روم می
ایستاد

. من با رها کلی خاطره داشتم . نگاهم و به چشماش دوختم ... زیر لب زمزمه کردم : رها ...
کلی

خاطره دارم من از روزهای با تو ... هنوزم گاهی وقتا می شنوم صدات و خیلی سخته عزیزم ...
دیگه

تو رو ندارم شبا به یاد چشمت چشم رو هم میزارم دلم وقتی نبودی به یادت زندگی کرد
خیلی

سخته عزیزم دیدن اشکای یک مرد مگه عاشق نمی خواستی ؟ من عاشق بودم همیشه با قلب
تو صادق ! مگه به همسفر برای راهت نمی خواستی ؟ ولی رفتی و با یکی دیگه دنیات و ساختی
مگه ؟

نگفته بودی ارومی کنارم ! چی شد گفتی بهم دوست ندارم ! دستام و بالا اوردم و موهام و چنگ
زدم .

لعنتی اون به من خیانت نکرده بود ... اون به من خیانت نکرده بود و من ... سرم و به عقب
کشیدم .

من با رها چیکار کرده بودم؟ دستام و دو طرف سرم گذاشتم و فریاد کشیدم. فریادی از ته وجودم

... به نه لرزاننده که توی صدای بلند اهنگ ساختمون گم شد... از ته دل برای خودم ... برای رفتارم

... برای اتفاقهایی که داشت می افتاد فریاد زدم. در با شدت باز شد.

سرم و پایین اوردم و به در خیره شدم. با اون پیراهن قرمز رنگ و نگاه اشفته بهم نگاه می کرد. با بغض نگاهش کردم. جلو

اومدم. در و پشت سرش بست و به طرفم اومدم. جلوم زانو زد. کیفی که دستش داشت و روی صندلی گذاشت و لباس و به دندون گرفت. فقط نگاهش کردم.

دستش و بالا آورد و روی صورتم

گذاشت. سرم و به طرف دستش متمایل کردم. بغضم شکست. دست چپش و هم روی صورتم

گذاشت و سرم و به طرف خودش کشید. تو حصارش فرو رفتم. سرم و روی شانه اش فشردم. به

هق هق افتادم. دستش و بین موهام فرو برد: اروم باش... دستام و دور بدنش حلقه کردم و خودم و

بیشتر تو حصارش فشردم. واسم مهم نبود داشتم پیشش گریه می کردم. مهم نبود اون چه فکری

در مورد می کرد . تنها چیزی که نیاز داشتم آرامش بود ... تنها چیزی که نیاز داشتم دلداری بود . و

اون با نوازشم ... با حصارش این حس و بهم می داد . من تو حصارشاروم میشدم . اما این آرامش به

لحظه ای نمیرسید که یادم میومد من به رها چه حرفایی زدم . اون دختر یه قاتل بود ... خواهر یه

قاتل بود ... ولی خودش که قاتل نبود ... من بهش تهمت زده بودم . من بهش گفته بودم خیانت کار

...چونش و روی سرم فشرد و اروم اروم گفت : سیس ... اروم باش ...

بهت که گفتم شک زده نشو...

نفس کم اوردم ... دهن باز کردم و نفس عمیقی کشیدم . دستاش و محکم تر دور شونه هام حلقه زد

: اروم باش عزیزدلم ... می دونم چقدر سخته ... نمی تونم بگم کاملاً درکت می کنم ... ولی سخته...

سعی کن خودت باشی ... یادت نره رها کیه ... رها همه ی چیزهایی که بهش گفتمی رو به جون خرید

اما حرفی نزد ... اون نمی خواست تو بدونی که دختر هراتیانه ... رها خودش اینطور خواست . میون

هق هقم گفتم : من بهش فرصت ندادم حرف بز نه ... سرش و اروم اروم تکون داد : نه ... اون
توی این سالها وقت داشت حرف بز نه . حتی اگه تو نمی خواستی ... ولی اون حرف نزد ... اون
نخواست

که حرف بز نه . سرم و بلند کرد . تو چشمام خیره شد : امیر تو هیچ کاری نکردی ... اون بهت
نگفت

کیه ... نخواست که بگه ... :-من بهش تهمت زدم پیوند:-ولی تو اون چیزی رو که دیدی گفتی
اون ...

به هیچکس نگفت دختر هراتیانه ... حتی به تو که اونقدر بهش نزدیک بودی نگاهم و به
سرامیک های کف اتاق دوختم . :-بلند شو امیر ... تو قرار نبود بشکنی ... قرار نبود ضعیف
باشی ... بلند شو...

به راهت ادامه بده ... تو می تونی باهش کنار بیای :-تا اخر عمرم خودم و نمی بخشم... :-وقتی
مقصر نیستی دلیلی نداره بخوای خودت و ببخشی تو چشماش نگاه کردم . می خواستم راست
بودن

حرفاش و از چشماش باور کنم ... می خواستم چشماش بهم بگن بیگناهم ... می خواستم
چشماش

فریاد بزنی امیر تو کاری نکردی ... امیر تو بخشیده شده هستی . تنها کسی بود که بهش اعتماد
داشتم . اگه می گفتم دنیا تموم شده باور می کردم ... بیشتر از چشمام به این چشمای پیش
روم

اعتماد داشتم . من بیشتر از هر کسی به اون سیاهی های درخشنده داخل دریای سفید چشم غرق

شده بودن اعتماد داشتم . و حالا از اونا می خواستم بیگناهییم و فریاد بزنی . از اونا می خواستم بهم

ثابت کنن ... یه کلمه بگن ... فقط یه کلمه که همیشه گفتن... اما...از جا بلند شد و به طرف اینه

رفت . دستی به لباس هاش کشید و به طرفم برگشت و گفت : بهتره بریم بیرون . نگاهم و بهش

دوختم . من توی اون چشمای سیاه چیزی مثل ترس می دیدم ...

چیزی مثل دلهره . ولی ترس از

چی ؟ دلهره از چی ؟ دستم و به صندلی گرفتم و از جا بلند شدم . من ادمی نبودم که به راحتی کم

بیارم ... نگاهم و به پیوند دوختم . اشاره ای به در سمت راست کرد و گفت : بهتره یه ابی به صورتت

بزنی ... سر تکون دادم و پاهام و محکم روی زمین گذاشتم . من می تونستم ... به همراه پیوند از

اتاق بیرون اومدیم . دنبال سونا و شاهرخ می گشتم که کنار سروش و چند نفر دیگه پیداشون کردم

. شاهرخ با دیدنم کاملا به طرفمون برگشت . سیاوش هم وقتی دید شاهرخ نگاهش به ماست
به

طرف ما برگشت .وقتی نزدیک شدیم گفت : انگار شما دو تا باجناق علاقه زیادی بهم دارینا
شاهرخ

ابروهاش و بالا داد و گفت : حالا کجاش و دیدی ! من بدون باجناقم اب هم نمی خورم سیاوش
دست

روی شونه اش گذاشت و گفت : خوشبحال امیر ...پیوند لبخندی زد و سرش و روی شونه ام
گذاشت

. سونا با دقت بهم چشم دوخته بود . سنگینی نگاهش و که احساس کردم برگشتم و
پرسشگرانه نگاهش کردم . لبخندی به روم زد . اما لبخندش خشک و بی احساس بود . به هر
چیزی شبیه بود جز لبخند . پیوند دستم و گرفت و تو دست شاهرخ گذاشت و گفت:
مواظب شوهرم باش تا پیام .

زیر گوشش پرسیدم : کجا میری ؟ با ارامش گفت : نگران نباش... زود میانگاهش باعث شد
سکوت کنم . ازمون فاصله گرفت . با نگاه دنبالش کردم که به استاد نزدیک میشد . هنوزم
سنگینی نگاه سونا رو احساس می کردم . متعجب به طرفش برگشتم .

شاهرخ مشغول صحبت با

سیاوش بود . سونا کنارم ایستاد و دستش و دور بازوم انداخت و سنگینیش و روی من رها
کرد.

نگاهم و دور سالن چرخوندم و همونطور که دنبال رها بودم گفتم :
خیلی عوض شدی ...لبخندی به

روم زد : می دونم ... :-می خوای با پیوند چیکار کنی ؟ :-همون کاری که تو باهاش می
کنیپوزخند

زدم : خوبه :-اینقدر دنبالش نگرد ... رفته دنبال عشق و حالشمتعجب به طرفش برگشتم . اما به
سرعت به خودم مسلط شدم : منظورسرش و به راست کج کرد : ارزش اشکایی که واسش
ریختی رو

نداشت ... حتی ارزش اون فریاد رو هم نداره :-چرا؟! ریلکس نگاهش و به شاهرخ برگردوند :
بهتره

از خودش پرسی :-فکر می کنی بهم میگهبروهاش و در هم کشید :
میگه اما نه به سادگی ...سکوت

کردم ... سونا چی می دونست ؟ چی می دونست که حرفی نمیزد ! اون یه چیزی رو می
دونست...

خوب هم می دونست ... اون کاملاً می دونست رها کیه ... چیکار می کنه . . . و اما اشکای من...
خودم و عقب کشیدم و سعی کردم خودم و تو اینه بوفه قهوه ای رنگ گوشه سالن دید بزنم .
ولی

اثری از اشک روی صورتم نبود ... یه خورده چشمم پف داشت چشمم به رها افتاد که همراه
یه پسر

جوون از پله ها پایین میومد . با لبخند به اون خیره شده بود و مشغول خوش و بش کردن باهاش

بود . پیوند کنارم ایستاد و باعث شد نگاه از رها بگیرم : امیر ! خوبی ؟ لبخندی به روش زدم :
اره

خوبم لبخند مهربونی زد و اروم گفت : فردا بیکاریم ... پس فردا معامله رو انجام میدیم و فرار می

کنیم . سرتکون دادم : کسی هم دخالت می کنه ! سرش و بالا انداخت :
نه ! چشم روی هم گذاشتم :

عالیه . سها : دستم و روی دستش فشردم . برعکس ساعتی پیش اصلا حواسش جمع نبود . این
ازارم

می داد . عادت کرده بودم همیشه حواسش بهم باشه .. وقتی یه دختری هر چقدر هم که
خشن و

محکم باشی از اینکه یکی حواسش ... فکرش مال تو باشه لذت می بری ... و الان کسی که
همیشه

حواسش ... فکرش مال من بود ... داشت به چیزی جز من فکر می کرد . دلم نمی خواست
احساس

گناهکار بودن بهش دست بده . من می دونستم اما ... باید اجازه می دادم خودش بفهمه ...
خودش

باید می فهمید که گناهکار نیست ... من تنها می تونستم دلداری دهنده باشم . سونا خودش و کنارم

کشید و اروم گفت : چرا بهش نمیگی ماجرا چیه؟! :- نمی تونم... باید خودش بفهمه :-وقتی از دستش دادی ؟ کاملاً حق با سونا بود ... منم از همین می ترسیدم . دل نگران بودم که امیر اشتباه

کنه ... و من هیچ وقت نمی تونستم بهش بگم اشتباه رفتی ... اون موقع بود تمام تلاشی که برای داشتنش کشیده بودم به خطا می رفت . سعی می کردم اروم باشم.

امیر ببخشیدی گفت و ازم دور شد . شاهرخ مشغول صحبت با سونا بود . سیاوش لبخندی به روم زد : چرا اینقدر استرس داری !

ابروهام و بالا کشیدم : معلومه؟! جواب مثبت داد . کیفم و بین انگشتم فشردم و گفتم : نمی دونم...

فکر می کنم قراره یه اتفاقی بیفته ... شاید هم کسی باشه که نباید باشه سیاوش اشاره ای به پشت

سرم کرد و گفت : شاید یکی مثل سردار ! گوشه لبهام بالا رفت . چشم روی هم گذاشتم و زیر لب

زمزمه کردم : شاید ... از سیاوش فاصله گرفتم . باید دنبال امیر می گشتم . حضور سردار توی این

مهمونی ... وقتی که امیر هم اینجاست ... ساده به نظر نمی رسید . امیر گوشه ای ایستاده بود و به

رها چشم دوخته بود . اخم هام و در هم کشیدم : فکر نمی کردم دوسش داشته باشی نگاهم روی

امیر ثابت شد : تو هنوزم من و نمی شناسی ! -هیچ وقت نتونستم درکت کنم -می دونی منم درک

نمی کنم چرا اینقدر داری خودت و به اب و آتش میزنی نفس عمیقی کشید و گفت : تو چرا این کار

و می کنی ! -می دونی که ... من فقط عاشق یه چیزم ... این و باید تا حالا فهمیده باشی لیوانش و توی دستش چرخی داد : امیر چی ؟ -تو خیلی بهش اعتماد داشتی ...

می خواستی باهاش من و به

نابودی بکشونی با ناراحتی که تو صدش بود گفت : اون درست مثل توئه -می دونم ... واسه همینم شده بود مامور مورد علاقه تو ... حتی بیشتر از بچه هات بهش علاقه مند بودی -نه اونقدر ... -چرا

... بر عکس تو من خوب می شناسمت ... تو کاملا بهش علاقه داشتی ...

می دونی چرا؟! به سرعت

گفت : من دلیل کارام و خوب می دونم بدون توجه به حرفش ادامه دادم : چون می دونستی اون مثل

منه ... هر چیزی که من بهش فکر می کردم اونم می تونست فکر کنه .

تو دنبال من بودی -:دنبال تو و اون عشق مزخرفت شونه هام و بالا کشیدم و گفتم : عشق هر کسی براش مقدسه ... به راه افتادم.

به راه افتادم . دنبالم اومد و گفت : داری فرار می کنی ؟ پوزخند صدا داری زدم و مطمئن شدم اونم شنیده باشه : خیلی وقته یاد گرفتم به جای فرار موقعیتم و بسنجم ...

به طرفش برگشتم . به موهای

سفید رنگش خیره شدم . توی کت و شلوار رسمی که به تن داشت ساده تر از همیشه به نظر

میرسید . لبخندی روی لبم اومد : هیچ عوض نشدی فاصله بینمون و با قدمی طی کرد : دست از سر

امیر بردار ... -:متاسفم ... با اخم گفت : نمی خوای که اون و هم مثل احسان بازی بدی ؟ نگاهم و

ازش گرفتم و به امیر دوختم : من هیچ وقت احسان و بازی ندادم .

پوزخند زد . لبخندی روی لبم

اوردم و گفتم : حالش چطوره ؟ -:اگه تو بزاری خوشبخت میشه لبام و با زبونم تر کردم و

گفتم : من

همیشه دلم می خواست خوشبخت بشه -:در این صورت بهش خیانت نمی کردی -:می دونی

امیر

چرا تا حالا متوجه حضورت نشده ؟ چون احساس می کنه به رها تهمت خیانت زده ... نمی
خوای که

بعد ها تو هم به این حالت دچار بشی :- ولی من واقعیت و میگم ...
مطمئنم تهمتی در کار نیست -

:اینقدر هم مطمئن نباش :- تو هر طوری تونستی با احسان بازی کردی سرم و پایین انداختم و
گفتم

: تنها کاری که نکردم همین بود . مجبور بودم طبق خواسته تو و پدرم رفتار کنم . من فقط به
خواسته

شما ها تن دادم ... سعی کردم دختر خوب بابا باشم خنده تمسخر امیزی کرد و گفت : دختر
خوب

بابا این و با یه لحن چندش اوری تکرار کرد . اخمهام و در هم کشیدم و صدام و بالاتر بردم :
بهتره

از پسرت پرسی ... اون حتما بهت میگه که من هیچ وقت هیچ قولی بهش نداده بودم ... من
ازش

خواستم به من علاقه مند نشه . بهش گفته بودم موندنی نیستم . ولی اون فکر می کرد می تونه
من و

پیش خودش نگه داره :- بزرگترین اشتباهم زمانی بود که تصمیم گرفتم تو رو نزدیک خودم
داشته

باشم ، نزدیک پسرم با غرور تمام گفتم : تو خوب می دونستی من می تونم موفق بشم :- برای
همینم

می خواستم ذهنت و برای کارای خوب به کار بندازی :- من ترجیح میدم از ذهنم برای چیزایی
که

می خوام استفاده کنم تا اون چیزایی که دیگرون می خوان سکوت کرد . برگشتم تا به راهم
ادامه

بدم که گفت : امیر ... میون حرفش رفتم و گفتم : امیر مال منه ... می خوام نیمه گمشده ام و
کنار

خودم حفظ کنم :- تو داری خرابش می کنی ! دستم و توی هوا تکون دادم و گفتم : اشتباهت
همین

جاست سردار ... امیر با من به اوج می رسه ... هیجان و زندگی رو با من تجربه می کنه . اما
حیف که

تو نمی تونی درک کنی ... به سرعت ازش دور شدم . با کشیده شدن دستم توقف کردم . سونا
سنگینی وزنش و روی پای چپش انداخت و یک طرفی ایستاد : چیمی گفت ؟ :- این اینجا
چیکار می

کنه ؟! :- خوب معلومه ... احسان یه مدت بیمار استاد بود ... دوستی ی دوستی عمیقی بین
سردار و

استاد برقراره . دندونام وروی هم ساییدم و با خشم زمزمه کردم: لعنتی ... توی این شهر به این

بزرگی باید این پسره رو بیره درست پیش این روانشناس سونا لب برچید : تو چی فکر می کنی ؟

متفکر نگاهش کردم . چشم چرخوندم : امیر و شاهرخ کوشن ؟ ابروهاش و بالا انداخت : امیر رفت

سراغ رها ... شاهرخ و فرستادم حواسش بهش باشه به چشمش خیره شدم و اروم پرسیدم : چی

بهبش گفتمی سونا ! -:چیزایی که می تونه تو رو از این ترس رها کنه .

کلافه شدم . این مهمونی داشت

به تموم ذهنم گند میزد احساس می کردم نمی تونم حتی فکر کنم . به چشمش خیره شدم و

اروم پرسیدم : چی بهش گفتمی سونا ! -:چیزایی که می تونه تو رو از این ترس رها کنه . کلافه شدم.

این مهمونی داشت به تموم ذهنم گند میزد احساس می کردم نمی تونم حتی فکر کنم . لبخندی

زد و گفت : کی برمی گردی خونه ؟ بدون فکر گفتم : نمی دونم پرسشگرانه ادامه دادم : چطور مگه

؟ -فرهاد می خواد باهات حرف بز نه :-اه ... اینا دیگه چی می خوان از جون من لبخندی روی لب

اورد و با شیطنت گفت : چرا عصبانی میشی خواهری ؟ خوب وقتی همشون و بازیچه کرده بودی

باید فکر این وقتا رو هم می کردی ... :-سونا ... اگه تو جای من بودی همین کار و می کردی - تو:

نخواستی به هیچ کدوم نه بگی ... نه به بابا نه به مامان :-خونه ی مامان فرهاد منتظرم بود و خونه بابا

احسان :-و تو رفتی سراغ نفر سوم ... مکثی کرد و ادامه داد: خونه سومت ... مدرسه ... محمد ... تو

نفر سوم و انتخاب کردی :-محمد در کنار من به خیلی چیزا رسید . :-درسته ولی اونم نمی تونست

به تو هیجانی که از زندگی می خواستی رو بده ... تو دنبال یکی بودی مثل خودت :-و پیداش کردم -

درسته ... الان هم تمام ترسی که تو چشمات هست ترس از دست دادن اونه :-اگه رها حرفی نزنه

؟ :-اون هر چیزی که لازم باشه رو از زیر زبون رها بیرون می کشه ... همون کاری که تو همیشه

انجام دادی کمی جا به جا شد و ادامه داد: فکر کنم باید از چند نفر عذرخواهی کنی ... چهره در هم

کشیدم و پرسیدم: برای چی؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

فرهاد ... احسان ... محمد ... امیر

... به همشون یه عذر خواهی بدهکاری سرم و به علامت نفی تکون دادم و گفتم: فکر نمی کنم

اینطور باشه. ***** دستش و دور شونه ام حلقه زد و گفت: می خوای باهم برقصیم!؟

چشم

روی هم گذاشتم و اروم گفتم: اره دستم و توی دستش گرفت و به طرف تاریک ترین منطقه

ممکن

کشید. رو به روش ایستادم. دستام و دور گردنش حلقه کردم. اونم دستاش و دور بدنم حلقه

زد و

من و تو حصارش کشید. نگاهم و به چشماش دوختم. با ارامش نگاهم می کرد. ولی من ...

نمی

دونم چم شده بود. صد بار خودم و لعنت فرستادم که کاش به این مهمونی نمیومدم. ولی الان

اینجا

رو به روی اون ایستاده بودم. ولی من ... نمی دونم چم شده بود. صد بار خودم و لعنت

فرستادم که

کاش به این مهمونی نمیومدم. ولی الان اینجا رو به روی اون ایستاده بودم. اروم اروم چرخ می

خوردیم . نگاهم و از چشماش گرفتم و سرم و روی شانہ اش فشردم .

لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا پشتم این پنجره های بسته یه قفس

مونده با

دل خسته کاش میشد پنجره ها باز میشدن از افق خورشید چشمای تو پیدا میشدن کاش میشد

که

مثل روزای قدیم با دلت همسفر جاده دنیا میشدم خسته ام از خستگی های خودم خسته ام از

دل

تنهای خودم کاشکی عمر قصه ی ما کم نبود اخر عشق من و تو گریه و ماتم نبود کاش که تنها

یادگار تو به من این همه تلخ عذاب بر تن نبود تو می گفتی که من و تو خسته ایم توی این

جاده پر

پیچ هوس من و تو مسافر در به دریم بیا بشکنیم تا نشکسته نفس من می گفتم خستگیمون

درد عشق ولی میشه درد و تو شانہ نشوند بزار بشکنه غرورمون ولی غم تنهایی رو از ریشه

سوزوند

کاش می دونستی هنوز دوست دارم روز و شب حسرت روزای گذشته رو دارم حالا که رفتی و

نیستی پیش من طاقت همیشه بودن ندارم دستام از روی شونه هاش سر خورد . خودم تو

حصارش

جمع کردم . دستاش و محکم تر دورم حلقه زد . خدا رو شکر نور زیادی توی این قسمت نبود
و تو

مسیر دید نبودیم چونه اش و روی سرم گذاشت . اهنگ تموم شده بود ... ولی ما همچنان
چرخ می

خوردیم . اهنگ بعدی شروع شده بود ... شروع کردم به حرف زدن .
صدای خودمم نمی شنیدم ...

ولی امیدوار بودم اون بشنوه ... شاید تنها زمانی بود که می تونستم حرف بزنم :-وقتی به
خودت

میای که میبینی خیلی چیزا رو از دست دادی ... توی بدترین شرایط ممکن گیر کردی ...
دستت به

جایی بند نیست . و تنها راهی که می تونی خودت و از اون منجلاب بیرون بکشی دروغه ...
خطاست

... بابا فریاد احسان میزد و مامان فرهاد ... و من این بین تصمیم گرفتم به یکی کمک کنم که
مثل

خودم ارزوهای بزرگی تو سرش داشت . اولین باری که محمد و دیدم تو کتابخونه بود و داشت
ترتیب کامپیوتر های کتابخونه رو میداد . سرش پایین بود و به شدت مشغول ... گیر کرده بود
. منم

حدود دو سه دقیقه ای میشد بالای سرش ایستاده بودم و منتظر بودم بعد از تموم شدن کارش کتاب و تحویل کتابخونه بدم و بزمن بیرون ... اما اون اصلا حواسش به من نبود . کلافه شده بودم . چیزی

که توش گیر کرده بود خیلی ساده بود ... یا حذف یکی از برنامه ها و ریستارت کامپیوتر مشکل حل

میشد . با عصبانیت بهش گفتم بکشه کنار ... با چشمای گرد شده نگاهم می کرد . ولی من هلش

دادم اونطرف و خودم نشستم پای کامپیوتر ... در کمتر از چند دقیقه درستش کردم . تحویل برنامه

خودم و هم زدم و از جا بلند شدم . متعجب نگاهم می کرد . شونه هام و بالا انداختم و گفتم : زیادم سخت نبود ... اون موقع نمیدونستم پسر مدیر مدرسه هست ... بعد ها از بچه ها شنیدم . چند وقت

بعد امتحانات شروع شد و منم کاملا فراموش کرده بودم . خیلی پیش میومد از این کارا انجام بدم...

بیشتر کامپیوتر اشنا ها رو من تعمیر می کردم ... واسم عادی بود . بعد امتحانات رفتیم سر کلاس...

بچه ها جمع شدن که گفتن کارنامه ها رو فقط به اولیا تحویل میدن .

کلی غر زدم . نمره های خودم همچین تعریفی نداشت ... سر کلاس واسه خودم طرح یه کارنامه می کشدیم که یکی از بچه ها دید

. قرار شد واسه همه ی بچه های کلاس کارنامه درست کنم . منم در عوض از شون پول خوبی گرفتم

. اما قبلش باید می رفتم تو دفتر ... باید یه نمونه کارنامه به دست می اوردم تا از روش کپی بزدم.

اما کسی که اونجا بود بدجور از اوضاع با خبر شد ... محمد... مجبور شدم بهش باج بدم ... در عوض

سکوتش قرار شد باهاش کار کنم . گفت پول خوبی هم بهم میده . از اون به بعد دیدار هامون خارج

از مدرسه هم شروع شد . محمد درکم می کرد . بیشتر زمانی که با هم بودیم در مورد کار و جزئیات

جدیدش می گذشت ... خوب من بیشتر از محمد بلد بودم ... یه روز بهم پیشنهاد داد من و به یه نفر

معرفی کنه ... منم از خدا خواسته قبول کردم و با استاد آشنا شدم .

استاد بعضی چیزا رو بهم یاد

میداد ... اما من کافی بود استارت اولیه اش و یاد بگیرم ... بقیه اش و هر طور بود پیدا می

کردم . اما

قبلش باید می رفتم تو دفتر ... باید یه نمونه کارنامه به دست می اوردم تا از روش کپی بزنم .
اما

کسی که اونجا بود بدجور از اوضاع با خبر شد ... محمد ... مجبور شدم بهش باج بدم ... در
عوض

سکوتش قرار شد باهاش کار کنم . گفت پول خوبی هم بهم میده . از اون به بعد دیدار هامون
خارج

از مدرسه هم شروع شد . محمد درکم می کرد . بیشتر زمانی که با هم بودیم در مورد کار و
جزئیات

جدیدش می گذشت ... خوب من بیشتر از محمد بلد بودم ... یه روز بهم پیشنهاد داد من و به
یه نفر

معرفی کنه ... منم از خدا خواسته قبول کردم و با استاد آشنا شدم .

استاد بعضی چیزا رو بهم یاد

میداد ... اما من کافی بود استارت اولیه اش و یاد بگیرم ... بقیه اش و هر طور بود پیدا می
کردم.

استاد ازم خیلی خوشش اومده بود . از کارم راضی بود ... منم همه ی تلاشم و برای بهتر انجام
شدن

کاراش می کردم . تو این گیر و دار مامان و بابا از هم جدا شدن . .. یه جورایی خوشحال بودم...

خوب بس نبود عذاب نمی کشیدم . زیاد از بابا دل خوشی نداشتم .مامان هم همچین تعریفی
نداشت

. بیخیال بودم ... مامان گیر داده بود به فرهاد ... بابا هم احسان و چسبیده بود ... هر کدوم
واسه

لجبازی سعی می کرد اونمی که خودش می خواد و بهم نزدیک کنه .

منم وقتی بیخیال شدم هر دو تا

رو تحمل کردم . پیش مامان که بودم با فرهاد و پیش بابا که بودم احسان ... حرفی نمیزد ...
سکوت

کرده بود . اروم نفس می کشید . چشم باز کردم . سر بلند نکردم به صورتش نگاه کنم .
هنوزم

اهنگ در حال پخش بود . دستاش هنوزم همونطور دور حلقه شده بود.

کمی جا به جا شدم و ادامه دادم :-:خانم مدیر شک کرده بود ... خیلی وقت بود دنبال بهونه می
گشت بیرونم کنه ... این وبه

محمد هم گفتم . اونم کلی ناراحت شد ... در هر حال دوست داشتم دیپلم و بگیرم ... زیاد
واسه

رفتن به دانشگاه تمایل نداشتم . ترجیح میدادم حسش کنم همین بعد کلی فکر کردن نقشه

کشیدیم . محمد قبول نمی کرد ... می گفت ابروم در خطره ... اما اون موقع ها تازه یه پروژه جدید

گرفته بودیم ... قرار بود یه سیستم امنیتی برای وزارت اطلاعات طراحی کنیم ... واسه گرفتن این

پروژه خیلی زحمت کشیده بودیم... این و به هر کسی نمی دادن. .. ولی خوب ما هم می تونستیم

خیلی کارا انجام بدیم . چون قبلا هم چند تا سیستم طراحی کرده بودیم تونستیم پروژه رو به دست

بیاریم ... وقتی بهش گفتم می کشم کنار اگه از مدرسه اخراج بشم حاضر شد همراهیم کنه . از مدرسه در رفتم . تا شب با محمد خوش گذروندیم . رفتیم کوه... کلی خوش گذشت . ولی موقع

برگشتن پام لیز خورد و زمین خوردم . دست و صورتم یکم خش برداشت . اما این کار ما رو راحت

تر کرد . وقتی برگشتم خونه مامان و بابا با هم بودن ... پلیسم خبر کرده بودن . گفتم یکی از مهندسای مدرسه من و از اونجا بیرون برده ... با چیزایی که گفتم اولین نفری که رفتن سراغش

محمد بود ... خانم مدیر کم مونده بود سخته کنه. همش می گفت پسرش بی گناهه . خوب معلوم

بود من با محمد بودم . ولی یه چیزی که به نفعم تموم شد این بود که بابا و مامان می دونستن
من و

محمد باهم کار می کنیم ولی قرار بود در این مورد چیزی نگن... خانم مدیر که اصلا دلش نمی
خواست من و ببندن به ریش پسرش نمی دونم چه بلایی سرش آورد که زد زیر همه چیز. ولی
من

صداش و داشتم ... وقتی که باهم شوخی می کردیم و می گفت تو باید باهام بیای و نیای می
کشمت و از این حرفا ... همش و دادم دست پلیسمحمد و گرفتن ... خوب بابا ازش شکایت
کرده بود . خانم

مدیر ابروش تو خطر بود اومد ... ازم رضایت بگیره ... به شرطی دادم که تو مدرسه بمونم و
باهام

خوش رفتاری بشه و علاوه بر اون تو مسابقات کامپیوتر شرکت کنم .
دوستی من و محمد ادامه

داشت . تو سیستمی که شرکت واسه اطلاعات طراحی می کرد یه مدارکی پیدا کردیم ... البته
محمد

چیزی ازشون سر در نیاورد. ولی من خیلی بهشون علاقه مند شده بودم . بدون اینکه به محمد
بگم

ازشون یه کپی برداشتم ... بعد از کلی این ور و اون ور کردن فهمیدم مهمتر از اونیه هستن که
بخواد

دست یکی باشه . درسم که تموم شد فشارها برای ازدواج زیاد شد ...
قبولی دانشگاه دیگه بدتر

شده بود ... زد به سرم که برم ... خیلی وقت بود تو فکر این بودم یه پول گنده بزنم به جیب ...

خوب می دونستم یه اتفاقاتی داره می افته . واسه منی که بخاطر سیستم های طراحی شده
حواسم

هر از چند گاهی به حساب ها بود خیلی زود رو شد که داره یه چیزایی اتفاق می افته ... منم
این

وسط شدم شاه دزد ... از دزدا دزدی کردم ... بعد هم می خواستم بزنم به چاک که محمد بو
برد...

گفت می خواد همراهم بیاد ... برای رفتن مجبور شدیم با هم ازدواج کنیم ... و پرواز نفسش و
بیرون فرستاد . بعد هم می خواستم بزنم به چاک که محمد بو برد ..

گفت می خواد همراهم بیاد ...

برای رفتن مجبور شدیم با هم ازدواج کنیم ... و پرواز نفسش و بیرون فرستاد . سر بلند کردم.
هنوزم اروم بود . دستم و روی شانم اش حرکت دادم و اروم صداش زدم:

امیر تو چشمم نگاه کرد:

جانم ؟ می خواستم بگم من و می بخشی ؟ اما سکوت کردم . همون جانم به اندازه هزاران کلمه

ارزشمند بود . امیر ناراحت نبود . امیر حرفی نمیزد . پس لازم نبود بگم ببخش لازم نبود بخوام

واسه

اتفاقات گذشته من و ببخشه ... مهم الان بود . نگاهم و به یقه ی پیراهنش رسوندم و گفتم :
هیچ

کس نپرسیدی اونجا چگونه ... هیچ کس نپرسید تنهایی اونجا چیکار می کنی ؟ به مامان
برخورده

بود فرهاد و ول کرده بودم . بابا که برایش مهم نبود من کجام ... به مدت طول کشید تا به خودم
پیام

... و جمع و جور کنم و به اوضاع سر و سامان بدم . از محمد جدا شده بودم ... دلیلی نداشت
باهاش

بمونم . من فقط می خواستم باهش از کشور خارج بشم همین ... ولی خوب می تونستیم
کارایی که

تو ایران کرده بودیم و ادامه بدیم . دوباره مشغول شدیم . اولش از هک شروع کردیم . چند تا
شرکت بزرگ و در نظر گرفتیم و از بینشون انتخاب کردیم . اونا رو هک کردیم و برایشون
پیام

فرستادیم ... در عوض پولی که گرفتیم برایشون سیستم طراحی می کردیم . کارمون گرفته بود
... از

اوضاع ایران با خبر بودم ... داشتن دنبالمون می گشتن ... زد به سرم ..

می خواستم نشون بدم از

دست یه دختر بچه هم ضربه می خورن ... بهشون گفتم این کار من بوده ... افتادن دنبالم ...
منم یه

قسمتی از اون اطلاعات و واسه اون بالایی ها فرستادم . یه دفعه صدا خوابید ... دیگه خبری
ازشون

نشد. اما با خبر شدم یه مامور داره روی پرونده ام کار می کنه.

همیشه سعی می کردم تمیز کار کنم

و اجازه نمی دادم دنبالم باشن ولی کسی که افتاده بود دنبالم یه ادم عادی نبود ... بابای احسان
بود

... کسی که پسرش بعد از من دچار افسردگی شدید شده بود ... کسی که فکر می کرد من
پسرش و

بازی دادم . به اسونی نمی تونستم از دستش خلاص بشم ... خیلی تلاش کردم بیچونمش ...

پشیمونش کنم . اما اون ... تصمیم گرفته بود هر طور می تونه انتقام احسان و بگیره ولی یه
چیزی

کم داشت ... هوش من و .. اون نمی تونست مثل من فکر کنه . موفق بود ... دنبالم بود ... اما
نمی

تونست جلوتر از من باشه . همیشه یه قدم عقب بود ... تا اینکه توی یکی از ماموریت هام کم
مونده

بود گیر بیفتم . کسی نمی دونست من ایران هستم ... ولی ماموریت لو رفت ... و کسی که قرار بود

گیر بیفته من بودم . اما چطوری این ممکن بود وقتی که سردار همیشه پشت من بود ... سرم و بالا

بردم و تو چشمام خیره شدم و ادامه دادم : این وقتی امکان پذیر بود که سردار یکی رو پیدا می کرد که مثل من باشه . مثل من فکر کنه . و اون کسی نبود جز ... امیر چشم روی هم گذاشت و اروم گفت:

من لباهام بالا رفتاما این نیمچه لبخند حتی به ثانیه نکشید که از روی صورتم محو شد ... نگاهش و از

چشمام گرفت . دستش و از روی بدنم برداشت . نفسم حبس شد . یه حس بدی بهم دست داد.

حس پس زده شدن ... حس نبخشیده شدن ... حس گناهکار بودن ...

حس از بین رفتن و بین همه

ی اینا حس شکستن بیشتر از همیشه خودش و به رخم می کشید .

دستش و بالا آورد و دستم و که

روی شانهِ اش بود توی مشتش گرفت . منتظر بودم به عقب هلم بده ...

منتظر بودم پس زده بشم.

منتظر بودم بهم بگه ... اما...

اما ... اما امیر ... امیر من ... امیرم خیلی خوب بود ... خیلی بهتر از اونییود که می شد گفت . اون

دستم و توی دستش فشرد و گفت : خیلی وقته فهمیدم بودنت توی اون هتل بخاطر من بود
نفسم و

بیرون دادم . نفسی از سر اسودگی ... من منتظر نبودم نابود بشم ... من می خواستم باشم و
زندگی کنم . به جلو خم شد و زمزمه کرد : رها باهام خیلی بد تا کرد . دوسش داشتم ...
عاشقش نبودم اما

وقتی زخم شد همه ی ارزوهایم و به اون پیوند زدم . می خواستم خوشبختش کنم . اما بهم
خیانت کرد

. امشب فکر کردم بهش تهمت زدم . اما ... خوب اگه بخوام بگم رها تنها بهم خیانت نکرد ...
اون

بهم اعتماد هم نکرد.. .. خیانت تنها یه معنی نمیده ... رها از هر لحاظی بهم خیانت کرد . سرش
و به

سرم تکیه زد و ادامه داد : تو خیانت نمی کنی لبخندی روی لبم اومد .

سرم و پایین انداختم .اروم

ادامه داد : دوسم داشته باشی یا نداشته باشی مال منی ... فقط وقتی می تونی بری که غرورم و
خورد

کنی ... دستش و از دستم بیرون کشید و زیر چونه ام آورد . سرم و بلند کرد و گفت : امیدوارم
هیچ

وقت این کار و نکنی تو چشمات زل زدم و اروم گفتم : من ... قبلا ...

دستش و روی لبهام گذاشت و

گفت : پسرا تا می تونن با دخترا بازی می کنن و اخرش میرن سراغ یه دختراروم که با هیچ پسری حرف هم نزده ... حالا مهم نیست گذشته چی بوده ... لبخندی روی لبم اومد . چشمکی زد و گفت:

اما تو ضرر کردی ... یه پسر پاک دستت نیومده لبخند زدم . به نظر من امیر خیلی پاک بود
صدای

بفرمایید شام بلند شد . دستم و فشرد و اروم گفت : بریم شام بخوریم ...بقیه اش باشه واسه بعد...

شام بخوریم زودتر بریم ... دلم نمی خواد با سردار رو به رو بشم .

دستش و توی دستم بیشتر

فشردم : دیدیش ! از همون لحظه ای که وارد شد دیدمش... می دونیامروز به اندازه کافی مخم پر

شده دیگه نمی خوام حرفای سردار و هم بشنوم ... شاید یه روز دیگه بود حتما این کار و می کردم.

لبام و روی هم فشردم : باشه . لبخندی زد و اروم گفت : دوست دارم -من بیشتر بشقابی برداشت و

گفت : با هم بخوریم شونه هام و بالا انداختم : بخوریم چینی به صورتش داد و با ناراحتی گفت:

دوست نداری؟! سرم و روی شونه اش گذاشتم : معلومه که دوست دارم از هر غذا کمی کشید
و با

هم به طرف یه مبل دو نفره به راه افتادیم . تازه کنار هم نشسته بودیم که سونا و شاهرخ
کنارمون

ایستادن . امیر سر بلند کرد : شام نمی خورین؟! سونا خودش و تو حصار شاهرخ جا داد : ما
دیر

ناهار خوردیم ... فعلا میل نداریم لبخند زد : مگه کجا بودین ! شاهرخ با شیطنت گفت : همین
اطراف امیر مشکوک نگاهش کرد . شاهرخ نگاه از امیر گرفت و گفت :

چیه بابا ... با خانم رفته

بودیم دور دور ... امیر هنوزم همونطور نگاهش می کرد . خندم گرفت .

سونا چپ چپ نگاهم کرد

که شونه هام و بالا انداختم . سونا غر زد : اصلا خانم نمی خوای تشریف بیاری خونه؟! صدای
مامان

در اومده ها ... اخم کردم : اون که کار همیشگیشه . امیر دستش و دور شونه ام انداخت و من و
به

طرف خودش کشید و با شیطنت گفت : یه امشب هم مال من باشه...

فردا می فرستمش خونه سونا

پشت چشمی نازک کرد : چی بگم والله ... شاهرخ دست توی جیبش کرد و کمی جا به جا شد :
یکم

حیا کنی بد نیستا داداش امیر اروم گفت : مگه چی گفتم؟!
شاهرخ سری به تاسف تکون داد.

پشت فرمان نشست و گفت : سرم خیلی درد می کنه ! اروم زمزمه کردم : متاسفم با مهربونی
نگاهم

کرد : برای چی ؟ -رها ! اخمی کرد و گفت : شرط داره ببخشمتم ... بهطرفش برگشتم و
پرسیدم :

چه شرطی ؟ -سرم خیلی درد می کنه ... یه کاری کن خوب خوب بشه سکوت کردم و بعد از
چند

لحظه پرسیدم : مثلا چیکار؟! شونه هاش و بالا انداخت : من نمی دونم سرم و به طرف پنجره
برگردوندم . دنده رو جا زد و گفت : از هراتیان چی می دونی ؟ زیر لب زمزمه کردم : هراتیان
!؟

سرش و به علامت مثبت بالا و پایین انداخت . نگاهم و دوباره به بیرون دوختم و گفتم : پدرش
قاچاقچی مواد بوده ... در مورد پدرش اطلاعات زیادی ندارم... بچه جنوبه ... توی یکی از
ماموریت

ها عاشق یه دختر کرد میشه . دختره رو عقد می کنه و همراه خودش می بره جنوب ... چند
سال

بعد دختره حامله میشه . قبل از به دنیا اومدن بچه هراتیان و قسم میده که کار خلاف و بزاره کنار و

بخاطر زن و بچه اش بره دنبال یه کار درست و حسابی ... اونم قبول می کنه و می زنه زیر همه چیز

... اما این وسط یکی که بدجور به حضور هراتیان نیاز داشته... . وقتی می فهمه اوضاع از چه قراره

تصمیم می گیره زن و بچش و بکشه ... هراتیان سر از ماجرا در میاره و شبونه با زنش راهی تهران

میشه . اما توی راه تصادف می کنن . اون شب مادریه می میره ... اما دختر بچه ای به دنیا میاد ... هراتیان تصمیم می گیره انتقام زنش و بگیره ... ولی اون دختر بچه دست و پاش و بند می کرده...

خبر دار میشه بچه ای به دنیا اومده که مرده هست . با دکترا و پرستارا حرف میزنه و اون دختر و به

جای دختر بچه مرده جا میزنن . اینطوری هراتیان جون دخترش و حفظ می کنه ... می افته دنبال

اون مرد ... اما واسه اینکار باید جا پاش و محکم می گرده . پس دوباره میره سراغ کار خلاف... موعده انتقام که فرا میرسه ... یک دفعه لو میره که بچه ی هراتیان زنده هست ... همه می افتن

دنبالش ... هراتیان هم طی اتفاقاتی که می افته مجبور میشه اعتراف کنه بچه اش زنده هست .
اما

میگه این بچه پسره ... بعد از خوابیدن ماجرا ها هراتیان مجبور میشه پسرش و بیار پیش خودش...

می افته دنبال یه پسر بچه هم سن و سال رها ... بعد از کلی دوندگی اون و پیدا می کنه و به
عنوان

پسر خودش معرفی می کنه . پسره درسش و پیش هراتیان خوب یاد می گیره و میشه دست راستش ... هراتیان هم بالاخره رها رو پیدا می کنه . رها هم از اون پسر به عنوان برادرش
استقبال

می کنه . اما هراتیان که به این پسر اعتماد زیادی داره تصمیم می گیره رها رو به عقد پسره در
بیاره

. اما ... ادامه داد : اما همون زمان رها زن من شد ... نگاهم و بهش دوختم : درسته . تو مانع این
شدی که هراتیان به هدفش برسه به طرفم برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت : و هراتیان با
یه

بازی عالی کاری می کنه فکر کنم رها داره بهم خیانت می کنه :- وقتی رها رو طلاق دادی راه
واسه

هراتیان باز شد ... :- فکر کنم به زودی به یه عروسی دعوت بشی :- با هم ... یادت کنه نرفته
کی

هستی - ولی فکر نمی کنم هراتیان دل خوشی ازم داشته باشه . تا حالا که سرم و زیر اب نکرده خیلیه - هراتیان بی گذار به اب نمیزنه . اون قدری دیوونه نشده که بخواد با من در بیفته ...

پوزخندی زد : من و باش که فکر می کردم رها بهم خیانت نکرده - اون موقع که تو این فکر و می

کردی چیزی بینشون نبوده ... اما بعد ... خوب مکثی کردم : می دونی ... تو بهش تهمت میزدی ...

اونم می خواسته با این کارش اون تهمت ها رو به حقیقت تبدیل کنه همین اخم کرد : توجیه خوبی

نیست دستام و توی هم قفل کردم : نمی دونم . ماشین و جلوی در متوقف کرد . خم شدم و ریموت

و از داشبورت بیرون اوردم . توی فکر بود . ضربه ای به بازوش زدم . به طرفم برگشت : هوم ؟ نیشخندی زدم : برو تو دیگه نگاهش و به در دوخت و گفت : اهان با صدای بلند خندیدم . غر غر

کرد : می خنده ... پپر پایین ... امشب کارم به تیمارستان می کشه .

بازم خندیدم . از ماشین پایین

رفت . وقتی دید پیاده نمیشم خم شد و گفت : چرا نمیای پایین ؟! نگاه خیره ام و که دید اهانی زیر

لب گفت و در و بست . با باز شدن در لبخندم و فرو خوردم . کمی خم شد و گفت : بفرمایید
مادمازل دستم و توی دستش گذاشتم و پیاده شدم . دستی به ماشین کشید و گفت : انصافا
خیلی

توپه ... نگفتی واسه کیه ! با باز شدن در لبخندم و فرو خوردم . کمی خم شد و گفت : بفرمایید
مادمازل دستم و توی دستش گذاشتم و پیاده شدم . دستی به ماشین کشید و گفت : انصافا
خیلی توپه ... نگفتی واسه کیه ! بازوش و گرفتم و دنبال خودم کشیدمش ...

دنبالم میومد . همه جا توی

تاریکی فرو رفته بود ... جز نور بدننگی که از پنجره ها بیرون میومد .

در و باز کردم و بازم دنبال

خودم کشیدمش ... وسط سالن ایستادم . دستش و از دستم بیرون کشید و گفت : برم چراغ و
روشن

کنم . به سرعت از جا پریدم : نه با تعجب به طرفم برگشت ... تاریک بود اما می تونستم بینم

تعجب کرده . دستش و گرفتم و گفتم : همین جا وایسا جلوش ایستادم و پالتوم و از تنم
بیرون

کشیدم . چند قدمی عقب گذاشتم و دستم و به میز گردی که نزدیکم بود رسوندم . دستم و
روی

میز به حرکت در اوردم تا ریموتی رو زیر دستم احساس کردم . دوباره به طرفش رفتم .
جلوش

ایستادم . تو چشماش خیره شدم : امیر با چشمای خندونش گفت :
دیوونه شدی ؟ سرم و به راست

متمایل کردم . دستاش و دو طرف شونه هام گذاشت : خوابم میادا خانم لبام و غنچه کردم :
امیر ...

اینبار به تندی اسمش و زمزمه کرده بودم چشماش گرد شد : الان داری ناز می کنی ؟ نیشخند
زدم .

دستم و روی ریموتی که توی دستم بود به حرکت در اوردم . صدای اهنگ بلند شد . چراغ ها
روشن

شدن . به تندی چشم روی هم گذاشت . اروم زیر گوشش نجوا کردم :
تولدت مبارک به سرعت

چشم باز کرد . اول به من و بعد با تعجب به اطراف خیره شد . به گوی های قرمز و نقره ای که
اویزون بودن . به خونه ای که به بهترین نحو ممکن اراسته شده بود .

لب باز کرد حرف بزنه . اما

فقط نگام کرد : پیوند :-امشب خیلی بد بود ... بدترش اینه که هنوز تموم نشده ... حرفای
زیادی

واسه گفتن دارم ... می تونم امشب ادامه بدم یا هر وقت که تو بخوای ...

اما الان می تونه خوب باشه

... الان فقط برای توئه ... تو حصارم کشید : معرکه ای شنیدن این حرف از کسی که حرفاش
 واست با ارزش ترینه یعنی رسیدن به اوج ... رسیدن به بالاترین نقطه ی زندگی دستش و
 پشت سرم گذاشت

و سرم و روی شونه اش فشرد و گفت : همیشه توی بدترین لحظه ها هستی ... لحظه ای که
 فکر می

کنم همه چیز داره بد پیش میره میای و یه جوری نشون میدی یه چیز خوب هم هست . حرفی
 نمیزنی ... سکوت می کنی ... بحث و عوض می کنی ... اجازه میدی خودم حرف بزنم ... میزاری
 با

خودم کنار پیام . تو کار خودت و می کنی ... یه چیز برای ادامه پیدا می کنی ... امشب بد بود...
 افتضاح بود ... حضور رها ... گذشته رها ... حضور سردار ... حرفای سروش ... همشون یه جور
 عذاب

اور ... نه بدتر خیلی بد ... اما تو ... الان ... اینجا ... این مهمونی دونفره ... تموم اون بدی ها...
 تموم اون اتفاقات و برام بدننگ کرد ... نمیگم بهشون فکر نمی کنم . ولی الان حس خیلی خوبی
 دارم ... یه تولد بعد از اون مهمونی ... یه تولد غافلگیرانه ... یه حس خوب نفس عمیقی کشید :

اتفاقات امروز باعث شد کاملا فراموش کنم ... ولی تو ... یادت بود .

دستام و دور بدنش حلقه زدم.

ادامه داد : پیوند ازت ممنونم . واسه این که هستی ... واسه وجود خوبت ... واسه حضور گرمت

توی

زندگیم .نفس عمیقی کشید : اتفاقات امروز باعث شد کاملا فراموش کنم ... ولی تو ... یادت بود.

دستام و دور بدنش حلقه زد .ادامه داد : پیوند ازت ممنونم . واسه این که هستی ... واسه وجود

خوبت ... واسه حضور گرمت توی زندگیم . از حصارش بیرون اومدم :
من که سیر نشدم ... تو چی

؟-منم همینطور به طرف اشپزخونه به راه افتادم : پس بریم یه شام حسابی با کیک
بخوریم دست

هاجر درد نکنه یه میز عالی چیده بود . رو به روم نشست و گفت :

خیلی زحمت کشیدی لیوان و پر از

اب کردم : دست هاجر درد نکنه ... من که با تو بودم . لبخندی به روم زد : هاجر که نمی
دونست

امروز تولدمهسر تکون دادم : حرف حق جواب نداره خندید و گفت :

بازم ممنوناشاره ای به غذا ها

کردم و گفتم : بخور دیگه هم برای من هم برای خودش غذا کشید . در سکوت مشغول
خوردن

شدیم ... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم . شاید هم حرفی برای زدن نداشتیم ... نمی دونستم در

ادامه

قراره واسش چی بگم ... و چطور بگم ... و سکوت امیر ... شاید به رها فکر می کرد . اما نه
...اخمی

توی صورتش نبود . اروم بود ... یه لبخند محو روی صورتش بود. .. قطعا به رها فکر نمی کرد
بعد.

از شام از جا بلند شدم . کیکی که روی سنگ سیاه رنگ بود و برداشتم و جلوی امیر گذاشتم .
رو به

روش نشستم . تک شمعی که روی کیک بود و روشن کردم وبهش خیره شدم . سربلند کرد و
گفت

: خیلی خوبمکت کردم : من ؟-اره تو ... فرشته ای ... از این که اینجایی متعجبم ... جای تو
پیش

بقیه فرشته هاست . اخم کردم : این از اون حرفا بوداشونه هاش و بالا کشید . گفتم : شمعا رو
فوت

کن . سر بلند کرد : باید ارزو کنم ؟-اره چرا که نه ؟!زل زد تو چشمام :-خدایا پیوندم و ازم
نگیرشیرین ... لذت بخش ... آرامش ... خوشبختی ... عشق ... همه با هم به وجودم حمله کردن.

چشماس و بست و شمع ها رو فوت کرد . **** جدی و محکم رو به روش ایستادم : قطعه رو
می

خوام ...این پا و اون پا کرد و گفت : خیلی عجله داری !سرم و به علامت مثبت تکون دادم و

همراهش جواب بله دادم . نگاهش و به سونا دوخت و گفت : از کجا معلوم پول و بریزی
اینبار؟

سونا به حرف او مد : می تونی قبل از رفتن ما حسابت و کنترل کنی ...

مثلا خیر سرت دانشمندی ...

کمی فکر کرد و گفت : دنبالم بیاین ... به دنبالش وارد ساختمون شدیم ... دست توی جیبش
برد و

کارتی بیرون کشید . جلوی کارت خوانی که کنار در نصب شده بود گرفت . بعد از اون جلوی
من و

سونا ایستاد و مشغول وارد کردن رمز شد . سرم و به سمت راست متمایل کردم : این یارو
فکر می

کرد باز کردن اون در واسه من کاری داره . در باز شد ... اول خودش و بعد هم من و سونا
وارد

شدیم . به طرف تابلوی بزرگی که روی دیوار بود رفت و اون و پایین آورد . سرم و به سمت
راست

متمایل کردم : این یارو فکر می کرد باز کردن اون در واسه من کاری داره . در باز شد ... اول

خودش و بعد هم من و سونا وارد شدیم . به طرف تابلوی بزرگی که روی دیوار بود رفت و
اون و

پایین آورد . سونا بهم نزدیک تر شد . نگاه تیزم و بهش دوخته بودم .

روی رفتارهاش دقیق شده

بودم . توی این خونه که متعلق به اون بود . من و سونا تنها بودیم ...

حضور امیر و شاهرخ هم بیرون

از خونه نمی تونست بهم کمک کنه تا از این حالت تدافعی بیرون بیام.

تابلو رو اروم گوشه ی اتاق

گذاشت . یه گاوصندوق سرمه ای نمایان شد . لبخند کوتاهی روی لبم اومد . اما پنهونش کردم.

سونا نگاه کوتاهی بهم انداخت . گاوصندوق مجهز به یه قفل الکترومغناطیسی با اسکن شبکه

چشمی

بود ... مشغول کارش شد ... در برابر اسکنر ایستاد . رمز گاوصندوق و وارد کرد و در باز شد .

دست پیش برد و جعبه قرمز رنگی بیرون کشید و به طرفم برگشت : اینم قطعه . نگاهم و

روی جعبه و

صورتش گردش دادم و گفتم : خوب بازش کن :-اول پول ... پوزخندی بهش زدم و با صدای

تند و عصبی گفتم : بازش کن دست پیش آورد و جعبه رو باز کرد . نگاهم و به قطعه پیش روم

دوختم.

سونا پیش قدم شد `nicelImpossible to collect data>icd` : و زمزمه کرد

نگاهش و بهم دوخت : پول ... گوشیم و از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره گرفتم . با

برداشته

شدن گوشی تکرار کردم : می تونی بریزی ... گوشی رو قطع کردم .

صدای امیر بلند شد . توی

گوشم وزوز می کرد . سکوت کردم و با آرامش بهش خیره شدم . مطمئن سونا هم می شنید .
امیر

پشت سر هم تکرار می کرد : یه چیزی اونجا مشکوکه سها ... یه چیزی درست نیست ... نمی
تونم

بفهمم شاهرخ هم ادامه داد : اره ... اونجا یه چیزی درست نیست . میرم اوضاع رو کنترل کنم .
سونا

برگشت و بهم خیره شد . نگاهم و به تراشه دوختم و گفتم : امتحانش کن ... دستش و روی
تراشه

کشید و گفت : چی می خوای ؟ -:اطلاعاتی که اینجاست ... سر تکون داد . به طرف کامپیوتری
که

نزدیک بود رفت و تراشه رو بیرون کشید . کابل ... رو برداشت و به تراشه متصل کرد . به
طرفش

رفتم . اشاره ای به سونا کردم تا حواسش کاملا به همه جا باشه . سونا زیر چشمی مشغول
بررسی

اوضاع شد ... منم پشتش ایستادم و نگاهم و به صفحه مانیتور دوختم .

منتظر بودم . صدای شاهرخ

توی گوشم پیچید : اوضاع بهم ریخته تر از این حرفاست ... اینجا تو محاصره هست . بهتره زودتر از

اونجا بیاین بیرون ... نه این راه حلش نبود ... اونا فهمیده بودن ما اونجاایم . اول باید اون و بیرون می کشیدم . صدای امیر بلند شد که می خواست جاش و با شاهرخ عوض کنه . چه فکری تو سرش

بود تراشه وصل شد و مشغول جمع اوری اطلاعات اطراف شد . برگشت و با ابروهای بالا رفته به

من نگاه کرد . اما نسبت به نگاه سنگینش بی تفاوت موندم و نگاهم و به مانیتور خیره نگه داشتم...

اطلاعات دوربین هایی که توی خونه بود به سرعت وارد کامپیوتر شد ...

اطلاعاتی که وجود داشت

نشون از روشن بودن یه کامپیوتر دیگه هم داشت ... علاوه بر کامپیوتر امیر که بیرون از خونه توی

ماشین بود . چون حواسش کاملا به من بود متوجه اطلاعات نشد.

اشاره ای به کامپیوتر کردم و گفتم

: اینجا کامپیوتر دیگه ای هم روشنه؟! اخم کرد : نه چطور ؟ از کامپیوتر امیر که رد شد اشاره ای به

مانیتور کردم : پس این چیه ؟ با تعجب به طرف مانیتور برگشت: این از کجا اومد ؟!
پوزخندی زدم

: چرا به پلیسا خبر دادی ؟! متعجب گفتم : چرا باید این کار و بکنم ؟ منظورت چیه ؟ شونه هام
و بالا

کشیدم. اشاره ای به ای پی های کامپیوتر ها کردم و گفتم : نکنه می خوای بگی با اطلاعاتی که
داری

نمی دونی این کامپیوتر ها با این ای پی متعلق به کدوم سازمانه ؟ شونه هام و بالا کشیدم . اشاره
ای

به ای پی های کامپیوتر ها کردم و گفتم : نکنه می خوای بگی با اطلاعاتی که داری نمی دونی
این

کامپیوتر ها با این ای پی متعلق به کدوم سازمانه ؟ از جا بلند شد . به سرعت تراشه رو از
کامپیوتر جدا کرد . تراشه رو از روی میز برداشتم و گفتم : پولت تا چند دقیقه ی دیگه تو
حسابته ... بهتره

دست خالی باشی تا اینکه با این تراشه گیر بیفتی . احم کرد. دستش و روی دستم که تراشه
توش

بود گذاشت و گفت : اگه نریختی ... :-من می تونستم این تراشه رو خیلی راحت ازت بگیرم ...
اما

الان توی این زندان گیر افتادم و دارم در برابر اون تراشه بهت پول میدم . نگاهم به طرف
سونا

برگشت که به پنجره اتاق نزدیک شده بود و نگاهش و به بیرون دوخته بود . به طرفش
برگشتم:

چه خبره ؟ اروم زمزمه کرد : اون بالا ... روی پشت بوم ... یه خبرایی هست . با این حرف
دستم و از

دستش بیرون کشیدم و به طرف سونا رفتم . پرده باعث میشد دید اتاق محدود بشه . کنار
سونا

ایستادم . اونم پشت سرم ایستاد و به بیرون خیره شد . دو تا تک تیر انداز بالای پشت بوم
خونه رو به رویی بودن . اروم پرسیدم : بیرون چه خبره امیر ؟ :- اینجا پر از مامورای اطلاعاته
پیوند ... اونا

می دونن دنبال چی هستن . اخم کردم و به طرفش برگشتم : کیا در مورد این تراشه می
دونست . به

سرعت سر تکون داد : من تنها روی این تراشه کار کردم . جز چند تا از دوستانم کسی در
موردش

اطلاعاتی نداره . دندونام و روی هم ساییدم . گوشیم و از توی جیبم بیرون کشیدم . به طرف
سونا

برگشتم . تراشه رو توی گوشی جا دادم و توی کیف گذاشتمش ...

صدای شاهرخ بلند شد : پول واریز شده . به طرفش برگشتم : پول تو حسابت به سر تکون داد :
اگه اینجا بمیرم اون پول به دردم

نمی خوره . سرم و به علامت نه تکون دادم : همراه ما از اینجا میری بیرون امید تو نگاهش
درخشید

. اشاره ای به گاوصندوق کردم : بهتره زودتر ببندیش . با حرفم به طرف گاوصندوق رفت . به
سونا

گفتم حواسش به بیرون باشه . تابلو رو به دستش دادم و گفتم : اینم بزار سر جاش ... همه
چیز باید

عادی باشه فقط سر تکون داد . نگاهی به اتاق کردم . جز یه صندلی و یه کتابخونه و سیستم
چیزی

به چشم نمی خورد . اشاره ای به سیستم کردم و گفتم : بهتره هر چی می خوای برداری ... فکر
نکنم

دیگه بتونی برگردی اینجا ... به سرعت پشت سیستم نشست . از اتاق بیرون اومدم . یه راهرو
باریک پیش روم بود که به اشپزخونه ختم می شد . نگاهم و به همه ی سالن چرخوندم . خبری
از

دوربین نبود . وارد اشپزخونه شدم . جلوی در ایستادم و همه جا رو بررسی می کردم . با دیدن
نقطه

ی قرمز رنگ روی دیوار به عقب برگشتم . درست پشت سرم در ورودی به حیاط بود ... با وجود اون نقطه کسی که هدف قرار داده شده بود من بودم . خم شدم و روی زانو هام نشستم . نگاهم

هنوزم به همون نقطه بود که ثابت مونده بود . نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم . اروم اروم روی

زانو به طرف اتاق به راه افتادم . دستم و به دیوار نگرفتم . نگاهم به در بود . سعی می کردم دیده

نشم . برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم . نقطه پایین تر اومده بود . این یعنی من و دیده بودن .

خودم و به دیوار نزدیک تر کردم تا توی دید نباشم . سعی کردم به دیوار نچسبم ... موقع ورود

دیدم که دیوار به حسگر های حرکتی مجهزه . وارد اتاق شدم . از جا بلند شدم : اوضاع خیلی خرابه این یعنی من و دیده بودن . خودم و به دیوار نزدیک تر کردم تا توی دید نباشم . سعی کردم

به دیوار نچسبم ... موقع ورود دیدم که دیوار به حسگر های حرکتی مجهزه . وارد اتاق شدم . از جا

بلند شدم : اوضاع خیلی خرابه از پشت سیستم بلند شد . چهار تا فلش دستش بود . به طرفم اومد و گفت : دنبال چی هستن؟! با خشم نگاهش کردم : تو چی فکر می کنی؟-:کسی در مورد اون تراشه

نمی دونست:- منم نمی دونم از کجا و چطوری فهمیدن ... ولی چیزی که مهمه اینه که الان باید
بریم

بیرون سونا از پنجره فاصله گرفت : به این اسونی نیست ... یه قدم از ساختمون بزاریم بیرون
زنده

نمی مونیم ... اونا هر طوری هست می خوان اون قطعه رو بدست بیارن . صدای امیر بلند شد:
پشتبوم ساختمون امنه ... اما فقط سمت راستش ... چون از اونا پارتمان نمی تونن اونجا رو زیر
نظر

بگیرن . من همه جا رو بررسی کردم . باید یه دفعه بزنیم به چاک . .. به طرف پنجره رفتم .
خودم و پشتش کشیدم و به حیاط خیره شدم . چند نفری روی پشت بوم بودن ... چند نفری
هم روی دیوار

بودن . اینطور که معلوم بود بیرون هم پر بود ... ماشین های پلیس هم گذاشته بودن که کسی
شک

نکنه . صدای بلندشون هم به این فکرم مهر تایید میزد . :- باید حواسشون و پرت کنیم ...
اینطوری

امکان نداره بتونیم بیایم بیرون . :- می دونم :- یه فکری بکن امیر ... دارم سر درد می گیرم . -
صبر:

کن ... عجله نکن ... اروم باش سعی کردم به گفته امیر اروم باشم . خودم و گوشه ای کشیدم و
نشستم

. نگاهم و بهش دوختم . زیر لب تکرار می کردم : اروم باش پیوند ...

تمرکز کن دختر ... تمرکز کن

...دستش به طرف سرش رفت . لبخندی روی لبم اومد . دستش و روی شقیقه اش گذاشت و

تکون

داد . با این کار لبخند روی لبم پررنگ تر شد . سعی می کرد اروم باشه ... اما ترسیده بود ...

دستاش

می لرزید ... پاش و عصبی تکون می داد . دستش و محکم تر روی شقیقه اش حرکت می داد .

پس

این به پلیس خبر نداده بوده . خوبه ... خیالم راحت شد ... اگه می فهمیدم این پلیس و خبر

کرده...

یه بلایی سرش می اوردم تا عمر داشت یادش نمی اومد چه خبرها صدای امیر به خودم اومدم:

پیوند از اون تراشه استفاده کن ... اطلاعات کامپیوتر هاشون و بیرون بکش ... مگه واسه همین

کار

نیست؟! راست می گفت . موبایلم و بیرون اوردم . تراشه رو به موبایلم وصل کردم و شروع

کردم به گشتن ... باید اطلاعات کامپیوتر ها رو بیرون می کشیدم . از همه ی اطلاعات کپی

گرفتم و برای

امیر فرستادم . -:پیوند ... پپرس از داخل به پشت بوم راه هست ؟ به طرفش برگشتم : از اینجا

به

پشت بوم راه هست؟ سر تکون داد و کلافه گفت: اره اره ... از حموم ...اروم برای امیر تکرار کردم.

اشاره ای به سونا کردم. اروم به طرفم اومد. نقشه رو براش توضیح دادم. سر تکون داد. بهش اشاره ای کردم: میریم توی حموم ...صدای غر غر شاهرخ بلند شده بود که می گفت: اه الان دیگه

باید بمب نصب کنم. حیف ماشینبه سرعت پرسیدم: امیر بنزه که نیست؟! -مگه خل شدم هدیه

تولد و داغون کنم. اون و مثل یه جواهر نگه می دارمبلخندی روی لبم اومد. شاهرخ ادامه داد:

نخیر ... دلشون واسه بنز خودشون می سوزه ولی به سمند بدبخت من رحم نمی کنن ... - خوب حالا

... بهترش و می خری-من سمند خودم و می خوامسونا با عصبانیت گفت:شاهرخ... -:چشم چشم ...

اصلا بیا خودم الان این و وصل می کنم.خندیدم. به طرفش که برگشتم. با اخم و ترس به ما نگاه می

کرد. اشاره ای بهش کردم: نگران نباش ... نگاهی به تراشه انداختم.

در حال کار کردن بود. خودم

و توی چهارچوب در کشیدم و گفتم : مواظب باشین ... نمی خوام تا وارد حموم نشدیم حسگر
ها

فعال بشن . اشاره ای به سونا کردم . خم شد و روی زانو به طرف دری که نشون داده بود
حرکت

کرد . بهش تاکید کردم دست به دیوار نزنه . در حموم و اروم باز کرد و وارد شد . صدای
شاهرخ

بلند شد : کار این تموم شد ... صدای امیر به گوش رسید : من دارم ترتیب ماشین و میدم . به
محض

منفجر شدن خودتون و بکشین بالا ... از اونجا سه دقیقه بیشتر فرصت ندارین خودتون و
برسونین

به طناب ها و برین بالا ... باشه ای گفتم . صدای شاهرخ دوباره بلند شد : اینم دومی ... بیچاره
ها اگه

بفهمن یکی از ماشین های خوشگلشون داره به باد میره . لبخندی روی لبم اومد : ماموراش و
چیکار کردین ؟ شاهرخ غر غر کرد : از اونجا که امیر خان نمی خوان هیچ کس هیچ اسیبی
بینه همشون و

برای چند ساعتی فرستادم لالا ... سونا لبخند زد : کارت درسته . سونا لبخند زد : کارت درسته .
امیر

خندید : من یا این شاهرخه؟! صدای شاهرخ بلند شد : امیر من میام تو ماشینا ... :-مثلا می
خوای

چیکار کنی ؟ اخم کردم :من بمیرم هر دوی شما رو هم با خودم می برما ... گفته باشم سونا
ریز خندید . اشاره ای بهش کردم . اروم به راه افتاد . به دنبالش خودم هم راهی شدم . گوشیم
و توی

جیبم گذاشته بودم . اما حواسم بود که جدا نشه . پاهام و روی زمین می کشیدم و به طرف
سونا و

اون مرد می رفتم . با حرکت چیزی در برابر چشمم سر بلند کردم و نگاهم روی خط قرمزی
که

روم نشونه رفته بود نفسم حبس شد . نگاهم و به مسیر خط برگردوندم . با دیدن مردی که
بالای

دیوار بود چشم روی هم گذاشتم . به سرعت به خودم اومدم . صدای سونا بلند شد : زود باش
... بیا

... الان میزنتت . صدای امیر بلند شد : مواظب باش ... برو .. برو پیوند پام و کمی بالا کشیدم و
قدمی

پیش گذاشتم . حموم رو به روی در اتاق ، ولی با فاصله دورتری بود .

به سرعتم افزودم . دستم و روی موکت گذاشتم و خودم و بیشتر روش سر دادم . یک متری
بیشتر با در حموم فاصله نداشتم.

صدای امیر بلند شد : داری چیکار می کنی پیوند ... خواهش می کنم برو ... نزار روت متمرکز بشه.

اخم کردم . چرا داری کم میاری سها ... تو پیوندی ... اون هیچ کاری نمی تونه انجام بده . خیلی وقت

بود توی این موقعیت ها گیر نیفتاده بودم . نگاهم و دوباره به اون خط برگردوندم . دستم و به طرف

گوشیم بردم . تراشه رو توی کیف نرم و راحت موبایلم جا دادم و زیپ جیبم و بستم و از وجود تراشه اونجا خیالم راحت شد . دستام و روی مکت گذاشتم و پاهام و بالا کشیدم . حالت پشتک به خودم گرفتم و با یه حرکت پشتک زدم . خودم و جلوی سونا انداختم.

پاهام و کف حموم گذاشتم و

با گرفتن دستم به چهارچوب از جا بلند شدم . دستم به طرف جیبم رفت . تراشه رو بیرون کشیدم

تا بینم سالمه یا نه . با دیدنش نفسی از سر اسودگی کشیدم . نگاهم و به در دوختم . تمام در فلزی

بود ... اما بالای در یه شیشه بزرگ سفید وجود داشت که از اونجا نشونه گرفته بودن . نگاهی به

سونا انداختم و گفتم : از کجا باید بریم بالا ؟ به جای سونا اشاره ای به یه شیشه بزرگ سفید رنگ

توی سقف کرد و گفت : از اونجا ... چپ چپ نگاهش کردم : اونجا هم جاست واسه بالا رفتن ؟
شونه

هاش و بالا انداخت . نگاهی به اطراف انداختم . به طرف دوش رفتم ...

پام و روی شیر گذاشتم و

اون یکی پام و هم روی لوله ی اب . خودم و بالا کشیدم و نگاهم و به اطراف دوختم . خبری نبود.

خوشبختانه در به داخل باز میشد و چیزی دیده نمی شد . شاهرخ اروم گفت : کار سومی هم تمومه.

پرسیدم : سومی واسه چی ؟ به جای شاهرخ امیر جواب داد : کار از محکم کاری عیب نمی کنه
...

امیر خیلی شک بر انگیزه اگه دو تا ماشین پشت سر هم منفجر بشن -

می دونم ... تا انفجارش

دنبال یه راه حل دیگه می کردم . -خوبه -همه چیز مرتبه اونجا ؟ نگاهی به بالا انداختم : ما
آماده

ایم بیایم بالا ... -شاهرخ برو تو موقعیت -دارم میرم . یکم طول می کشه تا بخوام طناب ها رو

محکم کنم لحظات به کندی می گذشت . پایین پریدم . اشاره ای به سونا کردم : می تونی
خودت و

بکشی بالا ! -اره -خوبه ... برو بالا و آماده باش زمان زیادی نداریم پرسشگر نگاهم کرد :
پس تو

چی ؟ -دارم میرم . یکم طول می کشه تا بخوام طناب ها رو محکم کنم لحظات به کندی می
گذشت

. پایین پریدم . اشاره ای به سونا کردم : می تونی خودت و بکشی بالا! -

اره-خوبه ... برو بالا و آماده

باش زمان زیادی نداریم پرسشگر نگاهم کرد : پس تو چی ؟-من اخر از همه میام ... باید این
سنسور های حرکتی رو هم فعال کنم . به طرفش برگشتم و پرسیدم :

صداش چقدر بلنده ؟!-خیلی زیاد . تا یک کیلومتری میرسه-خوبه ... بینم به جایی هم متصل
هست ؟-اره یه پاسگاه همین

اطراف هست . به محض فعال شدن با پلیس تماس می گیره-عالیه .
واسه تلف کردن وقت کافیه .

نگاهی به اطراف انداختم . به دیدن یه شامپو لبخندی روی لبم اومد .

به طرف شیراب رفتم و بازش

کردم . سطل سفید رنگی که گوشه ی حموم بود و پر از اب داغ کردم و روی سکوی جلوی در

گذاشتم . ظرف شامپو رو توش گذاشتم و نگاهم و به دیوار دوختم .

کنارم ایستاد و گفت : داری

چیکار می کنی؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : سنسور های حرکتی تنها نیستن ! تو بهشون
سنسور

حرارتی هم وصل کردینگاهش متعجب شد و گفت : از کجا فهمیدی ؟ گفتم با پلیس تماس می
گیره

... تنها نرم افزاری که می تونه با پلیس تماس بگیره باید به سنسور های حرارتی متصل باشه
اینبار

دهنش هم باز شد . لحظه ای کوتاه نگاهش کردم و برگشتم به طرف سونا . نگاهش به بالا
بود.

جلوش ایستادم و سرم و بالا گرفتم : اوضاع خوبه . دستش و روی بینیش گذاشت . سکوت
کردم.

صدای پا از حیاط می اومد . اون بیرون یه خبرایی بود . لب زیرینم و به دندون گرفتم : شاهرخ
کارت تموم نشد ؟-:داره تموم میشمتمفکر به دیوار خیره شدم . به طرفش برگشتم : پلاستیک
داری

؟-:اره اونجاست ...نگاهی به کمد گوشه حموم انداختم . به طرفش رفتم و برش داشتم . چند تا
پلاستیک بود . دست توی جیب شلوارم کردم و فندکم و بیرون اوردم .

پلاستیک و توی سطل گذاشتم . روش هم کلی سفید اب گذاشتم . یه پلاستیک دیگه هم روی
اون گذاشتم و به طرف

چهارچوب رفتم : اینجا باش به محض اینکه گفتم این و اتیش بزن .

فندک و به طرفش گرفتم و گفتم : این فندک و نمیندازی زمین ... از اینجا رفتیم می گیرمش
...

وای به حالت گمش کنیسر

تکون داد . صدای شاهرخ بلند شد : کارم تموم شد . امیر گفت : منم شروع کردم . شامپو رو
توی

دستم گرفتم و منتظر شدم . آماده پرتاب بودم . دستم بالا اومده بود و دیوار رو به رو ، رو
نشونه

گرفته بود . داغ بود ... اما سعی می کردم تحمل کنم . گرمای زیادی ازش بلند میشد . همون
چیزی

که انتظارش و داشتم . بوم—————مبا صدای منفجر شدن شامپو رو به طرف دیوار
پرتاب

کردم . صدای سنسور های حرکتی و بعد هم صدای حسگرهای حرارتی بلند شد . صدای
گوش

خراشی بود . سونا به سرعت خودش و بالا کشید . نگاهی به سطل انداختم . فندک و توی
جیبش

گذاشت و بلند شد . سطل و جلوی در حمام هل دادم و در و بستم .

نگاهی بهش انداختم : زود برو

بالا ... نگاهی به سونا که بالا رفته بود انداخت و به سرعت مشغول شد.

صدای امیر بلند شد : همه

چیز مرتبه ؟-:اره تو چی ؟-:ماشین های پلیس دارن میان ... یکم هم اونا مشغول میشن . -

خوب:

...بعدش چی ؟بزار کاملا جمع شن دور این ماشین اون یکی رو هم واسشون می فرستم . -

شاهرخ:

همه چیز مرتبه ؟-:اره زود باشین . پشت سرش خودم و روی شیر کشیدم . با قرار دادن پام شیر خم شد و صدای شکستنش میون صدای بلندی که توی خونه پیچیده بود گم شد . دستم و به دیوار

گرفتم . کف دستم با کاشی های دیوار اصطعکاک ایجاد می کرد و باعث میشد واسه چند ثانیه هم

شده اونجا بمونم . سونا خم شد . نگاهم به شیری بود که اب داشت ارزش بیرون میزد . سر بلند کردم . دست سونا به طرفم گرفته شده بود . به دستش چنگ زدم و مچ دستش و توی دستم گرفتم . دست راستم و هم به سقف گرفتم و خودم و بالا کشیدم . پاهام به جایی بند نبود . روی هوا بودم.

فقط دستام بود که یکیش به دست سونا بند بود و اون یکی که به سقف چنگ میزد اما در حال سر

خوردن بود . پاهام و تاب دادم و به دیوار زدم . نگاهی به پایین انداختم . پام و روی سر دوش

گذاشتم و با یه فشار خودم و به بالا کشیدم و دستم و روی سقف محکم تر کردم . دوش شکست و

پایین افتاد . صدای امیر بلند شد : بریم بعدی ... پاهام و تاب دادم و به دیوار زدم . نگاهی به پایین

انداختم . پام و روی سر دوش گذاشتم و با یه فشار خودم و به بالا کشیدم و دستم و روی سقف محکم تر کردم . دوش شکست و پایین افتاد . صدای امیر بلند شد :

بریم بعدی ... و صدای گوش

خراش منفجر شدن آهن ... قطعا در خونه بود که منفجر شد . امیر با خنده گفت : عاشق اسباب بازی های امروزم اخم کردم و زیر لب : بچه ای نثارش کردم . با کشیده شدن دستم به وسیله اون خودم

و بالا کشیدم . سونا به سرعت از جا بلند شد : زود باشین . نگاهی به پشت بوم انداختم . همه جلوی پشتبوم جمع شده بودن و دیوار کوچکی که قرار داشت مانع از وجود دید نسبت به ما میشد . هر سه

به طرف طناب ها و سمت راست پشتبوم دویدیم . شاهرخ طناب ها رو پایین انداخته بود . یکی از

طناب ها رو گرفتم و بندش و به بدنم محکم کردم . پاهام و روی دیوار گذاشتم و شروع کردم به

بالا رفتن . نگاهی به مامورها بود . با حرکت یکیشون صدام بلند شد :

امیر دارن متفرق میشن -الان

عزیزم ... صدای بلند اژیر امبولانس و ماشین اتیش نشانی بلند شد . امیر اروم گفت : اینم از اینلخندی روی لبم اومد . نگاهی به سونا انداختم . کاملاً بالا رفته بود .

اما اون هنوزم همون پایین

بود . اخم کرد : اسمت چیه ؟ سر بلند کرد و متعجب پرسید : هان ؟ -میگم اسمت چیه ؟ -
چطور

مگه ؟ -احمق جان من الان دارم از اینجا می برمت بیرون ... یه اسمم نمی تونی به من بگی ؟ -

سعید - : خوب سعید ... زود باش نمی خوای که بگیرنت . با ترس نگاهم کرد . شونه هام و بالا کشیدم

و طناب و محکم تر گرفتم . صدای شاهرخ بلند شد : ولش کن بزار ما بکشیمت بالا سر بلند کردم .

سونا کنار شاهرخ ایستاده بود . سر تکون دادم و اروم گفتم : مگه طناب و ول کن بزار بکشت

بالاپاهش و از روی دیوار جدا کرد . هر دو می کشیدنش بالا... به سرعت قدم هام افزودم و تند تر

به سمت بالا حرکت کردم . قبل از اون رسیدم بالا و به کمک سونا و شاهرخ رفتم . با هم سعید و

کشیدیم بالا با بالا رسیدنش ... شاهرخ به طناب ها چنگ زد و گفت :

فکر کنم باید از خیر این طناب

ها بگذریلبخنیدی روی لبم اومد . دستم و به طرف سعید گرفتم :
فندکم . دست توی جیبش کرد و

فندک و توی دستم گذاشت . به سرعت طناب ها رو اتیش زدم و پایین انداختم . به طرف در
خروجی اپارتمان به راه افتادیم . شاهرخ گفت : باید زودتر از اینجا بریم بیرون ... مطمئنا تا
حالا

فهمیدن نیستیم. پس نمی تونیم از اسانسور استفاده کنیم . نگاهی به راه پله انداختم و گفتم :
هر کی

زودتر برسه . شاهرخ دست سونا رو توی دست گرفت و پشت سرم راهی شدن . سعید هم
دنبالمون

می اومد . هنوزم صدای اژیر ماشین ها بلند بود . و صدای بلند ایفون ها ... صدای امیر بلند شد:
فکر کنم مجبوریم ماشین خودشون و هم نغله کنیم .نگاهی به راه پله انداختم و گفتم : هر کی
زودتر

برسه . شاهرخ دست سونا رو توی دست گرفت و پشت سرم راهی شدن . سعید هم دنبالمون
می

اومد . هنوزم صدای اژیر ماشین ها بلند بود . و صدای بلند ایفون ها.. .

صدای امیر بلند شد : فکر کنم مجبوریم ماشین خودشون و هم نغله کنیم . و صدای باز شدن در
خروجی اپارتمان همراه شد با

منفجر شدن یکی از ماشین ها خندم گرفت : عجب شیر تو شیری شد.

-بالاخره باید یه جوری می

کشیدمت بیرون یا نه خانم ؟ -بله کار خوبی کردی -خواهش می کنم شاگرد خودتونم ...

شاهرخ با

اخم ایستاد : حالا کجا بریم ؟ امیر گفت : بیاین پارکینگ ... یه در پشتی داره ... به سرعت قدم

هام

افزودم ... اونا هم همین کار و تکرار کردن . سعید به نفس نفس زدن افتاده بود . اما ما سه تا

هنوزم

می تونستیم ادامه بدیم . صداش در اومد : ارومتر بابا شاهرخ با خشم به طرفش برگشت : می

خوای

بگیرنت بمون ... من نمی خوام گیر اینا بیفتم . به همراه سونا شروع کرد به دویدن . برگشتم

به

طرف سعید و گفتم : ما نمی تونیم صبر کنیم ... حضور اونا اینجا خیلی غیر منتظره بود ... می

دونم تو

این کار دستی نداشتی ... نمی دونم چطوری ... ولی این تراشه همونقدر که برای من مهم بود ...

و

هست واسه این دولت هم مهمه ... پس بهتره عجله کنی -من ... میون حرفش رفتم : زود باش

به

بازوش چنگ زدم و به جلو هلش دادم . کفشای اسپورت سفید به پاداشتم . خوشبختانه موقع ورود

به خونه سعید از پا در نیاوردم . همیشه بند کفشام و محکم می بستم ... نمی خواستم توی همچین

موقعی باز بشه و با سر برم تو زمین . امیر اروم گفت : حق باشماست ..

مکت کردم . با من حرف نمیزد . شاهرخ و سونا هم نبودن . پس ... ادامه داد : من راهم و انتخاب کردم دیدین

این وسط واسه هیچ کس مشکلی پیش نیومد . باید برم

متاسفم اروم پرسیدم : امیر کیه ؟ - من هیچ وقت نتونستم اونی که شما می خواستین باشم سردار

... .. بابت همه چیز

متاسفم پس امیر بود ... داشت با سردار حرف میزد . سردار اینجا بود .

اما امیر ... صدای سونا بلند

شد : چرا نمیای ؟ به خودم اومدم . به سرعت شروع کردم به دویدن .

شاهرخ گفت : امیدوارم

دستگیرت نکنه - هیچ کاری نمی کنه . سردار مدرکی علیه ما نداره. ..

می خواست سر صحنه

بگیر تمون ... اما حالا دلیلی واسه نگه داشتنمون نداره . به طبقه اول رسیده بودیم . صدای مامورا از

طبقه پایین می اومد . شاهرخ نگاهی به اطراف انداخت و دکمه اسانسور و فشرد . همه توش جمع شدیم . نمی تونستیم از بین اونا رد بشیم . اسانسور تو پارکینگ متوقف شد ... شاهرخ قبل بیرون

اومدن طبقه سوم و فشرد . نگاهی به اطراف انداختم . یه اتاق گوشه پارکینگ نظرم و جلب کرد . به

طرف اتاق رفتم . نگاهم روی دری که به بیرون باز میشد خیره موند . به طرفش رفتم و دستم روی

قفل روی در ثابت شد . سونا پشت سرم ایستاد : قفله لعنتی نگاهی به اطراف انداختم . با دیدنم

شاهرخ دستم و به طرفش دراز کردم : بیا اینجا شاهرخ قدم برداشت و کنارم ایستاد .

به طرفش برگشتم . به کاپشنش چنگ زدم و زیپش و پایین کشیدم .

نگاهی به اطراف انداختم . با دیدنم شاهرخ دستم و به طرفش دراز کردم : بیا اینجا شاهرخ قدم

برداشت و کنارم ایستاد . به طرفش برگشتم . به کاپشنش چنگ زدم و زیپش و پایین کشیدم .

شاهرخ متعجب نگاهم می کرد . دستم و روی یقه شاهرخ گذاشتم و به طرف خودم کشیدمش

...

شاهرخ با چشمای گرد شده نگاهم می کرد . قد بلند تر از من بود.
 بخاطر کفشای کتونی هم قدم
 کوتاhter بود . با کشیدنم کاملا به طرفم خم شد . یقه اش و به دندان گرفتم و با دندونام
 مشغول
 پاره کردن قسمتی از چرم کاپشن شدم . با احساس طعم چندش اور چرم توی دهنم ازش
 فاصله
 گرفتم و اب دهنم و توف کردم . هر سه تا هنوزم متعجب نگاهم می کردن . بیخیال شاهرخ و
 پایین
 تر کشیدم و سیم پلاستیکی یقه ی کاپشون و بیرون اوردم . سونا لبخندی روی لب اورد . یقه
 شاهرخ
 و که ول کردم درست مثل یه کش به عقب پرت شد . سونا به شدت زد زیر خنده . خودم هم
 خنده
 ام گرفته بود . سیم و توی قفل فرو بردم و مشغول ور رفتن باهاش شدم . سونا هنوزم اروم
 اروم می
 خندید . اما شاهرخ غر می زد . سعید هم سکوت کرده بود . تمرکز کردم . سعی کردم چیزی
 جز
 اون قفل توی مغزم وجود نداشته باشه . به ارومی سیم و توی دستم چرخ دادم و بین زبانه های
 قفل

فرو بردم . با شنیدن صدای باز شدنش قدمی کوتاه عقب گذاشتم و در و باز کردم . نگاهی به اطراف

انداختم و پرسیدم : کدوم طرف امیر؟ - سمت راست ... زود خودتون و برسونین ... یه تاکسی دو

متر پایین تر منتظر تونه . پولش و حساب کردم . سعی کنین عادی باشین تا بهتون شک نکنه - تو:

کجایی ؟ - فکر کنم باید یکم با ماشین پلیسا دزد و پلیس بازی کنم.

امیر: دستم و روی فرمان

فشردم و به سرعت از کنار یه پیکان قراضه گذشتم . بنز و سه چهار خیابون بالاتر توی یه پارکینگ

گذاشته بودم . کاش پیوند صبح به حرفم گوش می کرد و اجازه میداد با تاکسی بیایم ... دلم نمی

خواست به ماشین خوشگلم اسیبی برسه . و حالا بایه ماشین پلیس افتاده بودم توی خیابون . باید از

شرش خلاص می شدم . پیچیدم توی خیابون که خلوت تر بود . صدای اژیر هاشون عذاب اور بود و

همیشه سر درد شدیدی رو بهم تحمیل می کرد . دنده رو جا زدم و پام و از روی کلاچ برداشتم.

همزمان پای راستم و تا ته روی گاز کوبیدم . ماشین جون گرفت. از روی سرعت گیر با سرعت بالا رد شدم . ماشین برای لحظه ای کوتاه روی هوا موند و به اسفالت کف خیابون برخورد کرد . سرم به سقف ماشین خورد.

نگاهم و از اینه به سه تا ماشین پشت سرم دوختم . نگاهی به کوچه تنگ انداختم و از توش رد شدم

. پرایدی از کنارم عبور کرد . و صدای برخورد یکی از ماشین ها با پراید . نگاهی از اینه به عقب .

انداختم . بخاطر سرعت زیادش نتونست در برابر پرایدی که توی دیدش نبود ماشین و کنترل کنه.

از شر یکیش خلاص شدم. بریم سراغ بعدی

دنده رو جا زدم و پام و از روی کلاچ برداشتم . همزمان پای راستم و تا ته روی گاز کوبیدم . ماشین

جون گرفت . از روی سرعت گیر با سرعت بالا رد شدم . ماشین برای لحظه ای کوتاه روی هوا موند

و به اسفالت کف خیابون برخورد کرد . سرم به سقف ماشین خورد.

نگاهم و از اینه به سه تا ماشین

پشت سرم دوختم . نگاهی به کوچه تنگ انداختم و از توش رد شدم .

پرایدی از کنارم عبور کرد . و

صدای برخورد یکی از ماشین ها با پراید . نگاهی از اینه به عقب انداختم . بخاطر سرعت زیادش

نتونست در برابر پرایدی که توی دیدش نبود ماشین و کنترل کنه . از شر یکیش خلاص شدم .
بریم سراغ بعدیدو تا ماشین به سرعت پا به پام می اومدن . وجود یه ماشین خوب اینجا زیاد به

چشم می خوره که من الان از داشتنش محروم بودم و مجبور بودم فقط به دست فرمون خودم که

همچین تعریفی هم نداشت بسنده کنم . صدای زنگ موبایلم بلند شد .
دست توی جیبم بردم و بیرونش اوردم . قبل از اینکه پشت فرمون بشینم روشنش کرده بودم .

صدای پیوند توی گوشی

پیچید : امیر کجایی صدات قطع شد . دستم و از روی فرمان برداشتم و به گوشم نزدیک کردم .

دستم و چند باری روی گوشی کشیدم . راست می گفت صدا قطع شده بود . گفتم : نگران نباش...

دارم دزد و پلیس بازی می کنم :-امیدوارم مشکلی پیش نیاد .-:نه عزیزم . تو یه زحمت بکش برو

اون عروسک من و از تو خیابون بردار الان خط افتاد روشبا صدای ناراحتی گفت : سر خودم
هوو

اوردم-:وای این چه حرفیه . صدام و پر ناز کردم و ادامه دادم : مگه کسی می تونه جای تو رو
بگیره

خندید و گفت : ماشین و برمیدارم میام جلوت ... خبر بده کجا هستی ... بهتره از شر اون
ماشینم

خلاص بشی-:از کجا فهمیدی ؟-:تو که دلت نمیاد بری یه ماشین بدزدی ... پس حتما ماشین
پلیسا

رو دو در کردی دیگه .نیشخند زدم : اوهوم .-:من دارم میام .-:باش .

تماس و قطع کردم . پس باید تا اومدن پیوند اینا رو می چرخوندم . با این فکر پام و محکم تر
روی گاز فشردم . ماشین به سرعت

از جا کنده شد . با سرعت بالا توی اتوبان گاز می دادم و لایی می کشیدم . از بین ماشین ها
عبور می

کردم . اما اینطور که معلوم بود اوناهم راننده خوبی بودن . چون این لایی کشیدنا واسه کسی
که

تمرین نکرده بود اسون نبود . نگاهی به چراغ راهنما انداختم . سرعت و کم کردم ... اوناهم
به

تبعیت از من کمی از سرعتشون کم کردن . به محض نزدیک شدن به چراغ پام و روی گاز فشردم.

چراغ زرد شد و من ازش عبور کردم . ولی اونا موندن . وارد دور برگردان شدم و در مسیر برگشت

قرار گرفتم . بدون توجه به چراغ قرمز دنبالم می اومدن . اما فاصله اشون باهام بیشتر شده بود.

دستم و روی فرمون محکم کردم . دنده درگیر زدم و دنده رو روی چهار تنظیم کردم . در همین

حین فرمان و به سمت راست چرخوندم و وارد لاین سمت راست شدم .

صدای بوق ماشین های

پشت سرم بلند شده بود . بین یه پراید و یه ماکسیما قرار گرفته بودم .

نگاهی از اینه به ماشینا که

تازه وارد لاین دوم شده بودن انداختم . پشت سر ماکسیما که بعد از من در حرکت بود یه

پیگان

بود . جایی برای ورودشون به این لاین وجود نداشت . نگاهی به اینه سمت راست انداختم و

فرمان و

پیچوندم توی دور برگردانی که به پل ختم می شد . باسرعت بالا از چند تا ماشین سبقت

گرفتم و

وارد پل شدم . یکیشون جا مونده بود اما اون یکی داشت دنبالم می اومد . پل به یه اتوبان وارد میشد

. پام و روی گاز نگه داشتم و از روی صندلی بلند شدم . نگاهم و به پایین دوختم . می شد از اولین

بریدگی دور زد . به محض وارد شدن به اتوبان از چند تا ماشین سبقت گرفتم و با کشیدن دو تا لایی

تو لاین سوم ایستادم . چراغ های ماشین تو چشم می خورد . نگاهم روی دو ماشینی که بهم نزدیک

می شدن ثابت موند . لعنتی دو تا شدن . باید زودتر از شر این ماشین خلاص می شدم ... ولی نه تا

زمانی که پیوند خودش و نمی رسوند . نگاهی به عقب انداختم . لعنتی فکر می کردم از شرشون

خلاص شدم . اما انگار دارن بیشتر میشن ... ماشین و از جاده کنار کشیدم و کنار جاده به راهم ادامه

دادم . شروع کردم به شماره گیری شماره پیوند و گرفتم.

-:دارم میام امیر ... کجایی الان ؟

. نگاهی به عقب انداختم . لعنتی فکر می کردم از شرشون خلاص شدم

. اما انگار دارن بیشتر میشن

... ماشین و از جاده کنار کشیدم و کنار جاده به راهم ادامه دادم . شروع کردم به شماره گیری شماره پیوند و گرفتم . -:دارم میام امیر ... کجایی الان ؟نگاهی به اطراف انداختم و ادرس دادم.

قرار شد دو تا خیابون پایین تر هم دیگر و ببینیم .دیگه از دستشون خسته شده بودم . داشتیم به یه

ترافیک هم بر می خوردیم . ماشین و بین ماشین ها کشیدم تا فاصله بیشتری با ماشین های تعقیب

کننده ام داشته باشه . وقتی دیگه جایی برای پیش رفتن نمود در ماشین و باز کردم . ترمز دستی

رو نکشیدم . چون خیابون سرازیری بود . پای راستم و روی ترمز گذاشتم . نگاهی از اینه به عقب

انداختم . پای چپم و از ماشین بیرون گذاشتم و به سرعت پای راستم و از روی ترمز برداشتم و

بدون بستن در شروع کردم به دویدن ... صدای ایست گفتنشون و از پشت سر می شنیدم .

سرازیری رو با سرعت تمام دویدم . به طرف پارکی که پیش روم بود پیچیدم . ماشین های پلیس

پشت سرم بودند . چند تا مامور دنبالم راه افتاده بودن . پشت سرم می دویدن . برگشتم نگاه

کوتاهی بهشون انداختم ... فاصله اشون هر لحظه باهام کمتر میشد .
 نمی تونستم روی صورتشون
 دقت کنم تا بینم چه شکلی هستن . دوباره به رو به رو برگشتم .
 احساس می کردم زانو هام دیگه
 توان تا شدن ندارن ... یاد دو پانصد و چهل متر زمان دیبرستان افتادم .
 دور اخر که می رسید نفس
 کم می اوردم . اما توی چند سال گذشته یاد گرفتم تند تر و بیشتر بدوم ... ولی الان ... بیشتر از
 حد
 توانم داشتم می دویدم . دیگه واقعا کم آورده بودم . سعی کردم دهنم و ببندم و با بینی نفس
 بکشم .
 اما واقعا ریه هام می سوخت . کم کم احساس می کردم درد به استخوان هام هم داره منتقل
 میشه .
 صدای زنگ موبایلم بلند شد . لعنتی الان اصلا توان این و نداشتم دست توی جیب شلوارم ببرم
 و
 گوشی رو بیرون بکشم . حتما پیوند بود . کاش اینجا بود ... کاش بود تا نجاتم بده . کاش
 باهاشون
 رفته بودم . نه ... عوضی ... من نباید گیر بیفتم . نگاهی به رو به رو انداختم . باید زودتر از
 شرشون

خلاص میشدم . به طرف مرکز پارک قدم تند کردم . سعی کردم بین جاده های باریک چرخ
بخورم

تا شاید از دیدشون ناپدید بشم . موبایلم شروع کرده بود دوباره به زنگ زدنتوی این
شرایط

این بدترین چیزی بود که می تونست نصیبم بشه . سعی می کردم اروم باشم . برای فرار از
دستشون اروم می بودم . اما توی اون شرایط اروم بودن تنها چیزی بود که غیر ممکن به نظر
می

رسید . دستام مشت شده بود . نمی تونستم بیشتر از این به پاهام فشار بیارم . با دیدن یه
ساختمون

شش ضلعی نگاهم رنگ امیدواری گرفت . به خودم نهیب زدم : زود باش امیر ... زود باش
به...

سرعت قدم هام افزودم . انگار جونی دوباره گرفته بودم . خودم و به طرف ساختمون هل می
دادم.

قطعا چیزی جز سرویس بهداشتی نبود . بهش نزدیک تر می شدم .

هنوزم صدای ایست گفتنشون

پشت سرم بود ... اما انگار فاصله اشون باهام بیشتر شده بود. این و می تونستم از اروم تر
شدن

صداشون حس کنم . به ساختمون رسیده بودم . ساختمون و دور زدم .

بازم گوشیم زنگ میزد . با

دیدن یه شکل ادمک مرد خودم و به داخل سرویس پرت کردم . گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم .

وارد یکی از دستشویی ها شدم و خودم و به دیوار چسبوندم . نفس نفس می زدم . نفس هام تند و

پر صدا بود . با شنیدن صداشون سعی می کردم اروم باشم . سعی کردم نفس نکشم . نفسم و نگه

داشتم . سوزش ریه هام بیشتر شده بود . دستم و روی دهنم گذاشتم .

با حرکت گوشی توی جیبم

به سرعت دست به کار شدم . نباید صداش در می اومد . گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم

.
برای حرکت کردن نیاز به هوا داشتم . و توی اون لحظه توی یه دستشویی زندانی شده بودم . به

سرعت روی دکمه سبز رنگ فشردم ... صدای اونجا در حال پخش شدن برای پیوند بود .

امیدوار

بودم حرفی نزنه و فقط به صدا ها گوش بده. اما صدای ارومشم و شنیدم که صدا زد : امیر

صدای؟

یکی از مامورها بلند شد : حتما همین جاست ... نمی تونه جای دیگهای رفته باشه . نفس کشیدم . با

تمام تلاشی که سعی می کردم اروم و بی صدا باشه اما باز صدای نفس هام به اندازه ای بود که به اونا

بفهمونه اینجا هستم . صدای یکی از مرد ها بلند شد : جای فراری نداری بیا بیرون .

چند تا نفس دیگه کشیدم . دیگه فهمیده بودن اینجا هستم . تماس و قطع کردم . گوشه رو از حالت

ویبره در اوردم و روی سایلنت گذاشتم . دستام بخاطر فشار زیادی که بهم وارد میشد می لرزید و احساس می کردم می سوزن...

چند تا نفس دیگه کشیدم . دیگه فهمیده بودن اینجا هستم . تماس و قطع کردم . گوشه رو از حالت

ویبره در اوردم و روی سایلنت گذاشتم . دستام بخاطر فشار زیادی که بهم وارد میشد می لرزید و

احساس می کردم می سوزن ... به سختی دستم و روی صفحه کیبورد موبایلم به حرکت در اوردم و

نوشتم : توی پارک نمی دونم کدوم پارک فاصله زیادی با محل قرار نداره من محاصره شدم همین و

فرستادم . صداها بلند تر شده بود . باید برای ادامه محکم تر می بودم .

توی همین افکار بودم . باید

برای گوشیم جایی پیدا می کردم . نگاهی به اطراف انداختم . ولی نه اگه پیشم بود بهتر بود .

پیوند

می تونست پیدام کنه . بزارم توی جورابم ؟ نه اگه گیر بیفتم خیلی زود پیداش می کنن . بزارم

توی

جیبم ... نه اینم پیدا میشه . فکری به سرم زد . لباسم ... اونجا جاش مطمئنا امن بود . بررسی

کردم و مطمئن شدم همه چیز روی گوشی درست عمل می کنه .

گوشی رو توی لباسم جا دادم

و بدنبد شلوارم و کمی محکم تر بستم . شلوار جین سیاه به تن داشتم . خدا رو شکر عادت

داشتم

همیشه بدنبد ببندم . بدنبد و جوری بستم که مطمئن بشم گوشی از جاش تکون نمی خوره .

حالا

که با پیوند حرف زده بودم می تونستم از این جا برم بیرون . علاوه براون برای ادامه جون

گرفته

بودم . بازم احساس می کردم بدنم درد می کنه . اما نسبت به قبل شدید نبود . دست بردم و به

دیوار

های کوتاه دستشویی چنگ زدم . خودم و بالا کشیدم و نگاهم و به بیرون دوختم . چون چراغ

روشن

نبود و پنجره ها زیاد بزرگ نبودن داخل نور کافی برای دید نداشت .

منم رفته بودم درست توی

اخیرین دستشویی نگاهی به اطراف انداختم . دو تا مامور بودن. از پششون بر میومدم . اروم خودم و

رها کردم . خدا رو شکر درها به از کف کشیده شده بود و دیدی به داخل نداشتن . انگشتای دستام

و توی مشت فشردم و فشار دادم . صدای شکستن مفصل های دستم بلند شد . اما برای استفاده

ازشون باید این کار و می کردم . چرخی هم به گردنم دادم . دستم و روی بدنم گذاشتم . سرم و به

در نزدیک کردم . صدای حرکت دو تا پا شنیده میشد . اروم قفل در و سر دادم و بازش کردم.

منتظر ایستادم تا صدای قدم ها دور بشه به محض دور شدن انگشتم و ما بین در و چهارچوب

گذاشتم و بازش کردم . صدای قدم ها داشت دور می شد . خودم و به سرعت از دستشویی بیرون

کشیدم . هر دو به طرفم برگشتن . نگاه خیره شون و بهم دوخته بودن .

دستشون اسلحه بود.

مردی وارد دستشویی شد و باعث شد نگاه من روی مرد بره و اون دو تا مامور هم به عقب برگشتن

... یکیشون با دیدن چشمای گرد شده مرد به طرفش رفت و اون و به بیرون همراهی کرد. نگاهم و

از مرد گرفتم و به ماموری که پیش روم بود دوختم. ماموری که در حال صحبت با مرد بود باهاش

بیرون رفت. این برای من بهتر بود... نگاهم و به اسلحه دوختم و قدم پیش گذاشتم. اونا حق نداشتن بهم شلیک کنن. این بهم امیدواری می داد. پیش قدم شدم و به طرفش رفتم. صداس بلند

شد: بهتره خودت و تسلیم کنیپوزخندی تحویلش دادم. اسلحه رو توی دستش تکون داد. نگاهم

روی اسلحه بود. تیر اندازیش همچین تعریفی نداشت. این و میشد از تکون های زیادی که به اسلحه می داد فهمید. کمی به جلو خم شدم و به قدم هام سرعت بخشیدم. صداس بالاتر رفت سر:

جات وایسا. تا به خودش بیاد پام و بلند کردم و زیر پاش زدم. با کمی خم شدن دستم و روی

مچ دستش گذاشتم و تا می تونستم فشار دادم. انگشتای دستش شل شد. دستم و روی اسلحه گذاشتم

و سعی کردم از دستش بیرون بیارم . اما دستش و محکم تر روی اسلحه فشرد . فشار دستم و روی

مچ دستش بیشتر کردم . با احساس چیزی روی گردنم اخمهام و در هم کشیدم . انگشتاش و دو

طرف گردنم فشار میداد . نگاهم و به پایین انداختم . پاهاش درست پشت پاهام بود . پای راستم و

بالا اوردم و دور پای چپش پیچ دادم . فشار دستاش بیشتر شده بود .

منم فشار دستام و روی دستش

و اسلحه بیشتر کردم . پام و به عقب کشیدم . به گردنم چنگ زد . اما پاش از زمین بلند شده بود.

در همون حال دستم و از روی مچ دستش برداشتم و با ارنجم توی شانه اش کوبیدم . برای کوبیدن

تو شکمش باید خم می شدم . اما اینم بد نبود . به عقب خم شد . هنوزم به گردنم چنگ میزد .

اسلحه توی دستش بود . با خشم اسلحه رو از دستش بیرون کشیدم و اینبار کمی خم شدم . با خم

شدنم اونم خم شد . اما بازم با ارنج توی شکمش کوبیدم . دستش از دور گردنم کنده شد و با صدا

روی زمین خورد . خواست بلند بشه ، اجازه ندادم نفسی بگیره تا بخواد راست بشه . به سرعت با

اسلحه روی سرش کوبیدم ... درست توی گیجگاهش ... چند نفس عمیق کشیدم . از گردنم اویزون

شده بود . دستی به گردنم کشیدم و به سمت چپ و راست برگردوندم.

در همین حین مامور دیگه

وارد شد . نگاهش و بهم دوخت و بعد هم بهم به همکارش نگاه کرد.

اسلحه که توی دستش بود و

به طرفم نشانه گرفت . منم همین کار و تکرار کردم . با خشم گفتم :

بهتره تسلیم بشی راه فرار

نداری . نگاهم و به پشت سرش دوختم . اسلحه دستش بود . این یکی خیلی جدی اسلحه رو

توی

دست گرفته بود . برخلاف اون یکی تیراندازی خوبی داشت . صدای پیوند توی گوشم شنیده

شد:

من بیرون پارکم امیر لبخندی روی لبم اومد . گفتم : دارم میام کمکت بلند و خیلی سریع گفتم

: نه

مامور با تعجب بهم نگاه می کرد . اخم کردم . دست چپش و تکیه گاه دستش راستش کرد و

تکون

داد : اسلحه ات و بزار زمین . نگاهم و تو چشمای عسلیش دوختم .
 اروم اروم خم شدم تا اسلحه رو
 زمین بزارم . پام و هم کمی روی کف سرامیکی دستشویی سر دادم.
 اسلحه رو همراه من خم کرد . حتی یه لحظه هم نمی خواست نشونه گیریش به خطا بره .
 اسلحه رو روی زمین گذاشتم . اسلحه رو همراه من خم کرد . حتی یه لحظه هم نمی خواست
 نشونه گیریش به
 خطا بره . اسلحه رو روی زمین گذاشتم . گفت : بفرستش این طرف ... سر بلند کردم . اسلحه
 رو بین
 انگشتم فشردم . نگاهش از صورتم روی اسلحه سر خورد . نگاه خیره ام و کاملا بهش دوختم.
 اجازه دادم سنگینی نگاهم و کاملا احساس کنه . نگاهش دوباره برگشت روی چشمام . لبخندی
 روی
 لبم اومد . اما اجازه ندادم واکنشی روی صورتم داشته باشه . بهتر بود هیچ نشونه ای از این
 لبخند و توی صورتم نبینه . سعی کردم حرفای پیوند و بیاد بیارم . اروم باش...
 از خودت مطمئن شو ... کافیه
 اون چیزی که می خوام و بهش تلقین کنی ... و من همه ی وجودم و به کار گرفتم و با تمنای
 چشمام
 ازش خواستم همونطور به چشمام خیره بمونه . اون فقط به چشمای من باید توجه می کرد .
 هیچ

چیزی نباید می شنید . انگشت اشاره ام و روی اسلحه به حرکت در اوردم . اروم تاش کردم و منتظر

شدم . برای انگشتم تکیه گاهی درست کردم و با یه فشار اروم اون و توی دستم محکم کردم . نمی

تونستم نگاهم و بهش بدوزم ... باید ندیده عمل می کردم . اسلحه رو بین مشتم فشردم و با تمام

توانم هلش دادم . با برخوردش به چیزی پام و که تکیه گاه کرده بودم و بالا اوردم و دستام و کف

زمین گذاشتم . با یه برگردان ضربه ای به دستش زدم . خوشبختانه چند لحظه ای طول کشیده بود

تا بخودش بیاد و این برای من بهتر بود تا عکس و العمل سریعی انجام بدم . اسلحه از دستش افتاد.

پاهام به زمین برگشت . اما کفشام روی سرامیک ها سر خورد . دستم و دوباره زمین گذاشتم و

کنترل خودم و به دست اوردم . اسلحه جلوی پام افتاده بود . دستم و روی اسلحه گذاشتم که ضربه

ای به پهلوام خورد . با اخم برگشتم و به پاش که روی زمین قرار می گرفت نگاه کردم . اسلحه رو

هل دادم . زیاد دور نشد . به سرعت پام و زیر پاش کشیدم و اون با مهارت یه پرش خوب
ضربه ام

و مهار کرد . از جا بلند شدم و همزمان پام و به طرف بدنش هل دادم .

حواسش به طرف ضربه پام

پرت شد که با مشت توی صورتش کوبیدم . فکر کنم یکی از دندوناش شکست . این و از
صدایی که

ایجاد شد می تونستم حس کنم . صدای پیوند بلند شد : داری چیکار می کنی امیر ؟ دستش و
روی

صورتش آورد که با پا به شکمش کوبیدم . به جلو خم شد . بازوم و روی گردنش فرو بردم و
هم

زمان گفتم : تو ماشین بمون ... دارم پیام . دقیقا کجایی ؟- من الان جلوی دستشویی ها هستم .
دارم

برمی گردم توی ماشین . مطمئنی کمک نمی خوام- برو ... برو تو ماشین با پام توی ساق پاش
کوبیدم تا کاملا تعادلش و از دست بده و روی زمین بیفته . با این کار با آرامش سر بلند کردم و
لبخند زدم . دستش و به طرف اسلحه دراز می کرد که پام و روی انگشتاش گذاشتم . اونقدری
فشار

ندادم که انگشتاش بشکنه . بسه دیگه امیر کشتیش ... حالا باید بری .

نگاهی به اطراف انداختم و به

طرف در خروجی می رفتم که با حرکت یه سایه در برابرم به عقب برگشتم . پشت سرم ایستاده بود

و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم توی ساق پام کوبید . کمی خم شدم . ضربه اش خیلی سنگین بود.

دستام و مشت کردم و دوبار پشت سر هم توی شکمش کوبیدم . خیلی جون سخت بود . باید الان

روی زمین می افتاد . دستاش و مشت کرد و توی صورتم آورد که جا خالی دادم و مشتش به شونه ام

برخورد کرد . لعنتی ... این هنوزم ضربه هاش سنگین بود . دستم و روی شونه ام بردم و با پای

سالمم دوبار توی پهلویش کوبیدم . سومین بار پام و بالا اوردم تا توی صورتش بزنم که یاد گوشه

افتادم . به سرعت پام و پایین تراوردم و توی شکمش زدم . با صدای کشیده شدن گلاف اسلحه

نگاهم به عقب برگشت و به ماموری که پشت سرم ایستاده بود خیره موندم . لعنتی بخاطر صداها

اومده بود داخل ... با اسلحه اشاره کرد صاف بایستم . چشم روی هم گذاشتم . سخت ترین حالت

ممکن بود . نمی شد موند و مبارزه کرد . باید در می رفتم . باید از اینجا فرار می کردم . ولی حالا این

غول بیابونی رو به روم بود . صدای گوش خراش بیسیم هم تمرکزم و بهم میزد . پام و اروم اروم

پیش کشیدم و صاف رو به روش ایستادم . نگاهش و بهم دوخت و بالحن مسخره ای گفت : خودت

و گیر انداختی صدای پیوند بلند شد : گیر افتادی ؟ وای امیر ... صورتم و به طرف شونه راستم کج کردم و منتظر ایستادم .

دستش و تکون داد و ادامه داد : دیگه راه فراری نداری .. صدای اه و ناله اون دو تا بلند شده بود.

درد پام و شونه ام هم به همراه صدای گوش خراش بیسیم واقعا عذاب دهنده به نظر می رسید .

جونی واسه مبارزه نبود ... دیگه توانش و نداشتم . کافی بود یه ضربه بزخم و در برم . اون یکی تازه بلند شده بود و دستش روی شکمش بود . اولی رو بیهوش کرده بودم .

کاش این و هم بیهوش کرده

بودم تا از دستش خلاص بشم . پیوند پشت سر هم غر میزد . و می گفت داره میاد کمک ... ولی من

می تونستم از پس کارای خودم بر بیام . نگاهی به اطراف انداختم . با نگاه من نگاه اونم
چرخید ...

توی بیسیم جدیدترین موقعیت ها اعلام میشد . نزدیکترین هم هنوز دو خیابون باهامون
فاصله

داشت . کم و بیش توی این سالها این جملات رمزی رو کاملا حفظ شده بودم . کمی خم شدم و
با سر به طرفش حمله کردم . غافلگیر شد و دستش روی ماشه حرکت کرد و صدای شلیک
بلند شد.

با سوزشی توی بازوم نفسم و بیرون دادم . با عقب کشیده شدنش از سر راهم به سرعت قدم
هام

افزودم و بدون اینکه به صدای شلیک گلوله بعدی توجه کنم خودم و به در که فاصله کوتاهی
باهام

داشت رسوندم . خودم و پشت در ابی رنگ اهنی کشیدم . یه شلیک دیگه که از حصار گوشم
رد شد و

شیشه در و شکست . به سرعت از دو تا پله پایین رفتم . دستم و روی شونه ام کشیدم . با
احساس گرمای خیزی توی دستم چهره در هم کشیدم . سوزشش زیاد بود . اما باید به راهم
ادامه می دادم.

نگاهم به پیوند خورد که با نگرانی دور تر ایستاده بود و نگاهم می کرد .

با اینکه با تمام سرعت به

طرفش می رفتم . ولی می تونستم صدای فریاد های گنگشون و پشت سرم بشنوم . دیگه احساس می کردم دارم ضعف می کنم . صداها هر لحظه ضعیف تر میشدن ...

دویدن با سرعت زیاد و اون

پای لنگون ... خونی که می دونستم از اون زخم با شدت بیرون میزنه داشت کار خودش و می کرد.

مطمئناً اسیب جدی دیده بودم . پیوند به تندی برگشت و جلوتر از من شروع کرد به دویدن . با

دیدن ماشین امیدم بیشتر شد . خودم و به ماشین می رسوندم و از این ماجرا فرار می کردم . با برخورد چیزی به پام خم شدم . نباید می افتادم . دستم و از روی شونه ام برداشتم و سعی کردم

تعادل و حفظ کنم . درد توی تمام نقاط بدنم پیچیده بود . اشک تو چشمام حلقه زده بود . به پیوند

نگاه کردم . در ماشین و باز کرده بود و منتظر بهم خیره شده بود .

نگرانی رو می تونستم توی

نگاهش احساس کنم . مضطرب بود . دلهره داشت . استرسی که همیشه ازش بیزار بود و به دنبال

می کشید و من همه ی اینا رو می دونستم . صداها نزدیک تر شده بود . باید می رفتم . نمی تونستم

بمونم . پام و روی زمین به دنبال پای دیگه ام کشیدم و قدم های سستم و به پیش هل دادم .
نباید

اجازه می دادم بهم برسن . من حق نداشتم ... حق نداشتم اجازه بدم اونا من و درگیر کنن .
نگاهم

دوباره برگشت به اون چشما ... به اون نگاه پر از آرامش که مثل یه دریای موج پیش روم بود.
صداشون داش بهم نزدیک میشد . از بلندی پارک پایین اومدم ... کمتر از چند متر با هدیه
تولد

فاصله داشتم . کمتر از مترازی کوتاه . قدمی به طرفم برداشت . داشت میومد کمکم کنه . اما
سرم و

به علامت نه تکون دادم . نباید خودش و درگیر می کرد . این بازی من بود . نگاهم و معنی
کرد.

پشت فرمون نشست و ماشین و روشن کرد . دنده رو جازد و پاش و روی گاز گذاشت . دور
برداشت ... مطمئن بودم می خواد ماشین و درست جلوی پام متوقف کنه . می دونستم اگه
بخواد

دست به کار بشه دیگه همیشه جلوش و گرفت . و من با نگاهم ازش می خواستم بهم اعتماد
کنه و

اجازه بده به راهی که توش قدم گذاشته بودم ادامه بدم . ماشین به حرکت در اومد . نگاهم با
ماشین

حرکت کرد . دیگه متوقف شده بودم . حرکت نمی کردم . از روی زخم شونه ام نگاهم و به عقب

برگردوندم . به دو نفری که اولی جلوتر بود و شاید فاصله کوتاهش باهام کمتر از دو متر میشد .

اسلحه اش به طرفم بود . قطعاً اگه اجازه داشت اینبار به جای شونه و پام قلبم و نشونه می گرفت . با

صدای گوش خراشی نگاهم و از هدیه ام گرفتم و به صفحه سیاه پیش روم دوختم . به شیشه های

سیاه شده ون مشکی رنگ با صدای گوش خراشی نگاهم و از هدیه ام گرفتم و به صفحه سیاه پیش

روم دوختم . به شیشه های سیاه شده ون مشکی رنگ ... اما تا به خودم پیام تمام امیدم به ناامیدی تبدیل شد . تمام تلاشی که برای رهایی کشیده بودم به فنا رفت . تمام هدفم برای آرامش دادن به

اون چشمای تاریک شب بیهوده ماند . تا به خودم بجنبم روی کف اهنی اون ون فرود اومدم و دیگه

هیچ ... سها : با خشم مشتتم و روی فرمان کوبیدم و پام و روی گاز فشردم : اطلاعات ... بازم داشت با

من بازی می کرد . اونم با کسی که برای من ارزشمند تر از این حرفا بود . فعلا کاری از دستم بر

نمیومد . به مامان گفته بودم میام خونه . پس باید فعلا سکوت می کردم . شماره سونا رو گرفتم .

صدای عصبانیش بلند شد : کجایی تو ؟ -:امیر و گرفتن ... باید بکشمش بیرون ... -:خوب ... - به:

مامان بگو پروازم دو ساعت دیرتر میرسه ... باید برم دنبال امیر -:نکنه فکر کردی تو دو ساعت می

تونی پیداش کنی ؟ -:شاید -:دیوونه نشو سها ... می خوامی بخاطر اون خودت و بندازی تو مخمسه -

:اینم مممکنه -:تو دیوونه شدی . من نمی تونم به مامان چیزی بگم -

:خودت می دونی ... من پیام

خونه میگم تو خبر داشتی پروازم دو ساعت دیر تر میرسه -:لعنت به تو پوزخندی زدم و گوشی رو

قطع کردم . پام و با سرعت روی گاز فشردم . مطمئنا با اون زخم ها دووم نمی آورد . باید بیرونش می کشیدم . جلوی خونه ماشین و متوقف کردم . در و باز کردم و به سرعت قبل از بسته شدن در

جلوی ساختمون ماشین و خاموش کردم . هاجر به سرعت از ساختمون بیرون اومد : سلام خانم سر

تکون دادم و زیر لب جواب سلامی گفتم و از پله ها بالا رفتم . پله ها رو دو تا یکی طی می کردم . از

همون بالا گفتم : کسی وارد ساختمون نشه و صدای بله خانم و شنیدم . وارد اتاق کار شدم و در و

پشت سرم بستم . به طرف میز رفتم و دکمه رو فشردم . برگشتم و پالتوم و از تنم بیرون کشیدم .

روی تخت رها کردم . کلاه و از سرم با خشم کشیدم و روی پالتو پرتاب کردم . مانیتور ها پشت سر

هم در حال روشن شدن بودن . روی میز خم شدم و از توی کشوی میز جعبه ای بیرون کشیدم . دو .

تا مموری بیرون اوردم و به طرف مانیتور ها برگشتم . لپ تاپ روی میز و روشن کردم و مموری ها

رو متصل کردم . تمام اطلاعاتی که نیاز داشتم همین جا بود . از نقشه ساختمون اصلی تا جدیدترین

سیستم های امنیتی اونجا ... باید باهاشون حرف میزدم . اما برای این کار زود بود . اما حال وخیم

امیر دل نگرانم می کرد . روی مبل نشستم و پای راستم و روی پای چپم انداختم . کلافه دستی بین

موهام کشیدم و به اطلاعات روی مانیتور ها خیره شدم . دستام و دو طرف صورت مامان قرار دادم و

تو حصارش فرو رفتم . بازم درمونده شده بودم . همیشه سعی می کردم احساساتم و پنهون کنم.

همیشه سعی می کردم فقط خودم باشم و خودم . اما بعضی وقتا تنها جایی که می تونستم توش اروم

بگیرم جایی جز حصار گرم مامان نبود . دست روی سرم کشید : چی شده دخترم ؟ سرم و توی

شانه اش فشردم و سکوت کردم . اونم اروم اروم نوازشم کرد . با صدای زنگ در سر بلند کردم.

سونا به طرف اف اف رفت . از حصار مامان بیرون اومدم . لبخندی به روم زد و گفت : نگران نباش همه چیز درست میشه لبخند تلخی به روش زدم . شاهرخ به دنبال سونا وارد شد . اول از همه با

مامان احوالپرسی کرد و بعد به طرفم برگشت : به به ... حال شما لبخند زدم : خوش می گذره !؟

نگاهی به سونا انداخت و گفت : جای شما خالی ... نگاهم به طرف سونا برگشت . با اخم نگام می

کرد . شونه هام و بالا کشیدم . مامان از جا بلند شد : برم یه سر به شام بزنم . با بیرون رفتن مامان

سونا قدمی به طرفم برداشت : می خوای چیکار کنی ؟ لبام و با زبونم تر کردم و گفتم : معامله سونا

بر افروخت و با خشم گفت : تو دیوونه ای ... امیر ارزش اون قطعه رو نداره ... برای به دست آوردنش کم تلاش کردی ؟ حالا می خوای بخاطر امیر اون و بدی ؟ نگاهم و تو چشمشام دوختم : من

نگفتم می خوام امیر و با اون قطعه معامله کنم . پوزخند زد: جدی ؟ پس میشه بگی الان چی داری که اینا ازت می خوان ؟ :-اطلاعاتی که تا حالا حفظم کرده غریب :

احمق جان اگه اونا رو از دست

بدی که مردی نگاه اسوده ای بهش انداختم و ارزش دور شدم . چرا سونا فکر می کرد من بخاطر

امیر خودم و به کشتن میدم ؟ خوب من می خواستم امیر و نجات بدم اما نه در برابر مرگ خودم...

من اون و نجات می دادم ولی نه به قیمت از دست دادن جون خودم .

من خیلی وقت پیش راه و

روش بازی رو یاد گرفته بودم . و حالا وقت بازی بود ... نه یه بازی ساده ... نه بازی با سردار و

ادماش ... اینبار نوبت بازی بود ... بازی با کله گنده ها... حالا وقت نشون دادن بود . باید

نشون می

دادم تو این سالها چی یاد گرفتم . سونا کلافه گفت : چی تو سرت می گذره ؟ نگاهی به
شاهرخ

انداختم . در سکوت فقط به ما نگاه می کرد . از جا بلند شدم : مهم نیست سونا اخم کرد و
مشتش و

روی کاناپه کوبید . به طرف اتاقم رفتم و در همون حال شماره فرزین و گرفتم . صداش تو
گوشی

پیچید : بفرمایید خانم :-: یه اسلحه برام جور کن :-: اسلحه؟! :-: می دونی که چی می خوام ! :-: بله
خانم

-: فردا صبح منتظرم :-: چشم خانم گوشی رو قطع کردم . روی تخت دراز کشیدم و دستام و زیر
سرم

گذاشتم . اگه امیر امروز میومد ... اگه میزاشت برم کمکش... الان ، اینجا ... *****فرزین
خم

شد و کیفی چرمی که دستش بود و بلند کرد : همون چیزی که دنبالش بودین . کیف و از
دستش

بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم . به کیف خیره شدم تا رمز و بگه .

وقتی به سکوتش ادامه داد به

طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم . به خودش اومد و گفت : رمز و وارد کردم و در کیف
و باز

کردم . لبخندی روی لبم اومد . همون اسلحه ای بود که تو ذهنم داشتم . گفت : ردیابش امتحان

شده هست ... بردش طولانی تر از همه اسلحه های ساخته شده هست .

میزان جهت گیری و هدف

گیریش هم کاملا اپدیت و پیشرفته هست توی دستم گرفتمش و بالا و پایینش کردم : عالیه سر

تکون داد : سفارش شما بود . توی بدنبد شلوارم محکمش کردم و به عقب برگشتم به طرف چمدون رفتم و بلندش کردم . پیش روم گذاشتمش . فرزین نزدیک شد و چمدون و از روی زمین

بلند کرد و گفت : کجا بزارمش؟ اشاره ای به گوشه دیوار کردم و گفتم :

همونجا چمدون و گذاشت

و به طرفم برگشت . پالتوم و از روی مبل برداشتم و گفتم : همه چیز و برای پرواز فردا شب آماده کن سر تکون داد : بله خانم - :یادت نره حواست باید به کی باشه ... اگه یه مو از سرشون کم بشه

میون حرفم اومد و گفت : خیالتون راحت باشه خانم ... حواسم کاملا بهشون هست کلاهم و روی

سرم کشیدم . کیفم و به صورت اریب روی شونه ام انداختم و به عقب فرستادمش ... همانطور که به

طرف در می رفتم گفتم : فرزین به دکتر محتشم زنگ بزن ... بگو بیاد اینجا ... حواست باشه کسی

نفهمه اینجاست . به خدمتکار ها هم بگو به کسی حرفی نزنن . امروزم جز ادمای خودت کسی از

خونه بیرون نره . دکترم اومد اول بررسی کن بعد ... سر تکون داد . به راه افتادم . قبل از اینکه بیرون برم پرسید : کمک نمی خواین ؟ با اخم نگاهش کردم . سرش و پایین انداخت و سکوت کرد

. برگشتم و به راهم ادامه دادم . پشت فرمان ماشینی که فرزین ترتیب داده بود نشستم و ماشین و

روشن کردم . یکی از ادمای فرزین که جلوی در بود در و باز کرد . از خونه خارج شدم و به سرعت

پیش رفتم . با آرامش و اسوده رانندگی می کردم . خوب می دونستم جایی که باید برم کجاست.

زیر درخت بزری توقف کردم . عینک و به چشم زدم و پیاده شدم .

دستی به کلاهم کشیدم و به راه

افتادم . از پیچ گذشتم و به طرف ساختمان هشت طبقه رفتم . جلوی در یشمی رنگ ایستادم و سر

بلند کردم . نگاهی به طبقات انداختم و قدمی پیش گذاشتم و زنگ طبقه پنج و به صدا در
اوردم.

صدای زنی بلند شد : بله ؟ -سلام خانم . من از اقوام همسایه بالایی هستم . میشه در و باز کنید
. من .

هر چی زنگ میزنم جواب نمیدن . لحظاتی پیش تماس گرفتم منزل بودن . فکر کنم دستشون
بند

باشه -از اقوامشون هستین ؟ از اینکه سیریش بشه اصلا خوشم نمی اومد . اخم کردم و با
جدیت

گرفتم : دختر خاله افسون خانم هستم -:اهان بله در باز شد . به سرعت وارد ساختمون شدم و
خودم و توی اسانسور رها کردم . و طبقه شش و فشردم و به اینه پشت سرم تکیه زدم . با
صدای

زنگ کوتاهی در ها از هم جدا شدند . نگاهم و از سقف گرفتم و به طرف درب قهوه ای پیش
روم

رفتم و زنگ و به صدا در اوردم . لحظه ای بعد در باز شد . دختر جوونی با موهای بلند بافته
شده

قهوه ای با دامن ابی رنگ که بلندی اش تا زانوانش می رسید و تاب سفید رنگ در برابرم
ایستاده

بود . ارایش ملایمی به صورت داشت . متعجب نگاهم کرد و اروم سلام کرد . لبخندی به روش زدم

و تو چشمات خیره شدم : شرمنده مزاحم شدم متعجب گفت :
بفرمایید :-منزل آقای عابدی ؟

ابروهاش و بالا داد و گفت : بله :- شما باید دخترشون باشین . افسون اینبار دیگه چشمات
کاملا گرد

شده بود . لحظه ای مکث کرد و پرسید : شما ؟ :-من از اشنایان آقای عابدی هستم . منزل
تشریف

دارن !؟ :-نه متاسفانه :-می تونم پیام داخل ؟ چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت : بفرمایید .
از جلوی در کنار رفت . اروم وارد شدم . کفشام و از پام بیرون کشیدم و با پوشیدن یه جفت
دمپایی

ابری با اشاره افسون وارد سالن پیش روم شدم . همراه اومد و به مبل های کرم رنگ اشاره
زد

بشینم . به طرف یکی از مبل ها که پشت به پنجره بود رفتم و نشستم .

لبخندی زد و گفت : خانم....

:-ارمان هستم . پیوند ارمان ... لبخندش پر رنگ تر شد : خانم ارمان شما پدر و ... :-من و آقای

عابدی چند سال پیش در ماموریتی با هم همکاری داشتیم نگاه دقیقی بهم انداخت : بهتون
نمیاد سن

و سال زیادی داشته باشین لبخند زدم : همینطوره ... من از وقتی که درسم تموم شد تو پرونده های

با پدرتون همکاری داشتم سر تکون داد : بابا هیچ وقت در مورد کارش تو خونه حرف نمیزنه این و

خوب می دونستم . یکی از عیب هاشون این بود که همیشه می خواستن خانواده اشون و از مسائل

کاریشون دور نگه دارن ... اما متاسفانه همیشه کاری می کردن که پای اونا هم به بازی باز بشه.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : آقای عابدی دیر تشریف میارن ؟ به طرف تلفن رفت و گفت:

اجازه بدین باهاشون تماس بگیرم سرم و به نشانه مثبت تکون دادم .

پشت به من جلوی تلفن ایستاد

. به سرعت گوشیم و از توی جیبم بیرون کشیدم و مشغول شدم . به نزدیک ترین کابل متصل شدم

و خط تلفنی که به واحد طبقه شش می رسید و پیدا کردم . بالاخره با کشیدن یه نقطه قرمز رنگ

روی خط اتصال و وارد کردن تعدادی کد خط تلفن و روی حالت خاموش تنظیم کردم . گوشی رو

بین دستم فشردم و نگاهم و به افسون دوختم . گوشی رو روی دستگاه گذاشت . به سرعت گوشیم و توی جیبم رها کردم . به طرفم برگشت : متاسفانه گوشی بابا خاموشه . حتما توی جلسه هست...

حالت ناراحتی به خودم گرفتم : خیلی بد شد . همونطور که به طرف اشپزخونه می رفت گفت: اشکالی نداره ... نیم ساعت بعد دوباره تماس می گیریم . شایدم تا اونموقع پیداش شد خانم ارمان دستام و توی هم قفل کردم : من و پیوند صدا بزنین صداش بلند شد :
اوه ... باشه . -:خانم عابدی -

راحت باشین پیوند ، افسون افسون و محکم ادا کرد لبخند زدم و ادامه دادم : با کمال میل ...
افسون

جان شما چند سالتونه ؟ به سینی حاوی دو فنجان چای از اشپزخونه بیرون اومد : سال لبخندی به روش زدم : ماشاا... بهتون اصلا نمیاد :-بزرگتر میزنم ؟ در برابرم خم شد . فنجانی برداشتم و

گفتم : برعکس ... فکر می کردم فوقش ساله باشی رو به روم نشست و گفت : شما چی ؟
چشمکی زدم و گفتم : من پیر شدم . خندید : اتفاقا تازه اول جوونیه لبهام و روی هم فشردم و صورتم و به طرفین تکون دادم . دستاش و روی هم گذاشت و گفت:

خیلی دلم می خواد بدونم شما چطور با بابا همکاری می کنید؟! چند باری که ازش خواستم
من و هم بیره سر کار گفت جای بچه

ها نیست-:اوم ... خوب شغل ما ریسک بالایی داره ... -شما چی ؟ اولین باری که با بابا کار کردین

چند سالتون بود ؟ -:همسن شما بودم متعجب گفتم : واقعا ؟ چطور ممکنه ؟ -:خوب من یه هکرم...

می دونید که الان برنامه های کامپیوتری و هک و امنیت سر تکون داد : البته البته . خوش بحالتون...

من هیچ وقت نتونستم یاد بگیرم لبخند زدم . از لبخند زدن هم خسته شده بودم . اصلا حوصله این

کار و نداشتم اما برای حفظ ظاهر پشت سر هم این کار و تکرار می کردم . چای تعارف کرد و

پرسید : چطور بابا به شما ادرس خونه رو داده ؟ همیشه به من گوشزد می کنه ادرس و به کسی ندیدم

. نگاهم و تو چشمات دوختم و گفتم : این اصول کارماست ... اما خوب بعضی مواقع استثنا وجود

داره سکوت کرد . دستاش و روی هم تکون می داد . کلافه به نظر میرسید و این نباید اتفاق می

افتاد . از جا بلند شدم : می تونم یه تماس با پدرتون بگیرم ؟ جواب مثبت داد . به طرف تلفن رفتم و

شماره موبایلم و گرفتم . و به سرعت قطع کردم و شماره قبلی رو که روی تلفن بود اضافه کردم . می

خواستم با گرفتن شماره وانمود کنم شماره عابدی رو از حفظ هستم .

دو بوق خورد و صداش از

پشت گوشی رسید : سلام دختر بابا لبخند شیطنت امیزی زدم : سلام مکث کرد و پرسید :

افسون ؟ به ارومی گفتم : حالتون چطوره ؟ صداش متعجب شد شما ؟ نگاهی به افسون انداختم . این پا و اون پا کردم . افسون از جا بلند شد و گفت : پیوند جان حتما بابا تعجب کرده ، جز من کسی از خونه

باهاش تماس نمی گیره صدای عابدی بلند شد : افسون بابا ؟ اروم گفتم : پیوند ارمان هستم...

افسون جان هم همین جا هستن با فریاد گفت : اونجا چه غلطی می کنی ؟ نگاهی به افسون انداختم و

گفتم : دیشب وقتی گفتین برای پرونده امیر پیام اینجا خیلی تعجب کردم؟! -چی می خوای؟! -

گفتم که افسون به طرف یکی از اتاق ها به راه افتاد . صداش دوباره به فریاد تبدیل شد : به دخترم

کاری نداشته باش با بسته شدن در صدام و پایین اوردم : اوه. .. من و که می شناسین ... من پاییند معامله ام -چی می خوای ؟ -امیر -معامله برای چیه ؟ -یه عزیز -وای به حالت پیوند اگه بلایی

سر افسون بیاد اخم کردم : هنوز من و نشناختین ؟ :-اگه یه مو از سرش کم بشه می کشمت -
منم

همینطور :-خفه شو لعنتی از خونه من بیا بیرون :-وای نه؟! جدی میگین ؟ متاسفم ... فعلا نمی
تونم لبخندی زدم و ادامه دادم : هنوزم با همون ایدی می تونیم باهم در ارتباط باشیم . دستم و
روی دکمه

قطع تماس گذاشتم . گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و همونطور کهخط و مختل می کردم
ادامه

دادم : بله حتما ... من منتظر تون هستم . می بینمتون . چشم .

خدانگهدار با گذاشتن تلفن روی

دستگاه از اتاق خارج شد . موبایل های اطراف و هم از کار انداختم و برای همشون پیامی مبنی
بر

اختلال خطوط فرستادم . گوشیم و توی جیبم رها کردم و به طرفش برگشتم . پرسید : بابا چی
می

گفت ؟ :-گفتن یه کم کارشون طول می کشه و باید منتظرشون بمونیم . :-خیلی خوبه ... منم از

تنهایی در میام لبخندی زدم و به طرف کیفم رفتم . تبلتم و بیرون کشیدم و گفتم : البته فکر
خیلی

خوبیه امیر : چهره ی در هم کشیدم و به در و دیوار اتاق دوختم . پام ذوق ذوق می کرد و تا
می

تونست ازارم می داد . درد کتفم بدتر از اون بود . با اینکه چند تا ارامبخش بهم داده بودن اما
بازم

درد داشتم . با باز شدن در نگاهم و از دیوار پیش روم گرفتم و به دری که هم‌رنگ دیوار های
خاکستری بود خیره شدم . با باز شدن در نگاهم و از دیوار پیش روم گرفتم و به دری که
هم‌رنگ

دیوار های خاکستری بود خیره شدم . عابدی با خشم وارد شد و در و با شدت تمام پشت
سرش

کوبید . تو نگاهش شعله های آتش دیده میشد . پوزخندی به روش زدم و گفتم : چی شده
دست؟

مشت شده اش و روی میز اهنی کوبید و گفت : خفه شو بروهام و بالا دادم و دستم و به حالت
بستن

زیپ روی دهنم کشیدم و دوباره دستم و روی کتفم قرار دادم و اروم اروم مالش دادم . با پا به
صندلی اهنی ابی رنگ کوبید . صندلی واژگون شد . بیخیال نگاهم و ازش گرفتم و به میز خیره
شدم

. نفس های عمیق و پی در پی می کشید . کف دستاش و روی میز تکیه گاه کرد و کاملاً به
طرفم خم

شد و با صدای بلند پرسید : حرف بزنی امیر ... از پیوند ارمان چی می دونی ؟ بگو اطلاعات و
کجا

گذاشته . بگو اون قطعه کجاستنگاهم و به چشمای شعله ورش دوختم و لبخند به لب اوردم . دست راستش و کاملا بالا برد و روی میز کوبید : د حرف بزن دستام و بالا اوردم و از هم بازشون کردم.

کف دستام رو به اسمون بود .بازم به جلو خم شد و غرید . نگاهم و ازش گرفتم و دوباره به میز

دوختم . لیوان فلزی رو روی میز کوبید و گفت : نکنه می خوای با شوک به حرف بیارمت ؟ سر بلند

کردم و دوباره حالت بسته شدن لبهام و بهش نشون دادم . با اینکارم خشمش دوبرابر میشد . می

دونستم شوکی در کار نیست . می دونستم پیوند کاری کرده که اینطور عصبانی اینجا ایستاده . می

دونستم ادم خونسردی مثل عابدی امکان نداره بخواد با من اینطور برخورد کنه مگر اینکه پا رو

دمش گذاشته باشی ...ابروهام و در هم گره زدم . سعی کردم تمرکز کنم . شاید می فهمیدم پیوند

چه بلایی می تونسته سر عابدی بیاره . عابدی چی داره که پیوند از اون مطلعه . قطعا وارد ساختمون

نشده . درسته سیستم امنیتی اینجا ساخت پیونده . اما از اون زمان تا حالا پیشرفت قابل توجهی

کرده . امکان نداره بخواد ریسک کنه و وارد اینجا بشه . شاید تماس گرفته و گفته من به هیچ دردش نمی خورم . از پیوند بعید نبود ... اما نه اینم نمی تونست برای عابدی این خشم و ایجاد کنه.

پس چی ؟ عابدی ... پیوند ... نقطه ضعف این کلمات و زیر لب تکرار می کردم و دنبال جواب بودم.

ضربه ای به میز زد که از جا پریدم و بدون اینکه کنترلی روی زبونم داشته باشم گفتم : هان ؟

خشم گفتم : فکر کردم لالی :-خودت گفتی خفه شم .- با من بازی نکن امیر :-مثلا چی میشه ؟-
می:

دونی که اینجا هیچ کس از من نمی پرسه چرا بلایی سرتاوردمپوزخند صدا داری زدم :
درسته...

ولی خوب شاید دخترت تو خونه این و ازت پیرسه . به سرعت خودش و روی میز کشید و دستش و

روی گردنم قرار داد . با تمام قدرتش می فشرد . سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم .تنفس

برام سخت شده بود . اما حرفی نمی‌زدم . دستاش می لرزید : اگه بلایی سر دخترم بیاد ... فشار
و

بیشتر کرد و گفت : زندت نمیزارم تمام آرامش وجودم و تو چشمم ریختم . زده بودم به هدف...

پیوند دست روی دخترش گذاشته بود . برخلاف من که همیشه از این بازی دوری می کردم اون

بیخیال بود . می گفت ادما واسه عزیزانشون هر کاری می کنن... ولی این ممکنه درصد ریسکش بالا

و پایین باشه . نفس های عمیق می کشیدم . نفس هام خش دار شده بود . با تمام قدرتش به عقب

هلم داد صدای قدمهاش و شنیدم که دور شد اما برنگشتم با نگاهمدنبالش کنم . دو نفر وارد اتاق

شدند . یکی از اونا دست راستم و گرفت و اروم بلندم می کرد... نالیدم و چشم باز کردم . مردی که

وارد اتاق شده بود بالای سرم ایستاده بود . اون دو نفر صندلی رو دوباره سر جاش گذاشتن و کمکم

کردند روی صندلی بشینم . از شدت درد نالیدم . تحمل این درد داشت سخت تر میشد . با اشاره

همون مرد از اتاق بیرون رفتن و در و هم پشت سرشون بستن . به طرف صندلی که روی زمین بود

رفت و بلندش کرد . برعکس رو به روی من گذاشت و پاهاش دو طرف صندلی کشید و رو بهم

نشست . با اخمی که به چهره داشتم نگاهش کردم . دستم و روی کتفم گذاشتم . احساس می کردم

درد پام و شونه ام به تک تک اعضای بدنم نفوذ می کنه . اما از یه چیزی هنوز مطمئن بودم . هنوزم

همون لباس ها تنم بود . هنوزم گوشی سر جاش بود و این خیال من و راحت می کرد . بازوهاش و

روی پشتی صندلی روی هم قرار داد و سرش و به اونا تکیه زد . -:درد داری ؟ غریدم : کوری -!؟

:یه مامور اینطور حرف نمیزنه نگاهم و ازش گرفتم . اومده بود اینجا به من درس ادب بده . شیطونه

میگه ... -:چطوری کارت به اینجا کشید متعجب سر بلند کردم . ادامه داد : سابقه پر باری داری ...

فقط بخاطر چند تا سر پیچی اخراج شدی ... البته اونم با اطلاعاتی که من دستم دارم بیشتر بخاطر

این بوده که ازت یه مامور مخفی بسازن ... مکثی کرد و ادامه داد:

خوب مامور وظیفه شناس چرا به

اینجا رسیدی ؟ :-مهمه ؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت : نمی دونم .

فقط کنجکاوم کسی که

سنگ خوب و بد و به شانه میزد حالا چرا داره راه بد و دنبال می کنه ؟ :-از کجا می دونی بد
رو

دنبال می کنم ابروهاش و بالا فرستاد . به صورتش خیره شدم دماغعقابی داشت . صورت
کشیده ...

سرش موی زیادی نداشت ... کم بود . ولی بود . پیشونی بزرگی داشت با چشمای ریز ...
میتونم بگم

چشای گرگ داشت . چشاش شبیه گرگ بود . حالا یه دوربین داشتم یه عکس از چشماش می
گرفتم که مطمئن بشم ته ریش مختصری رو صورتش بود . سرش و به راست خم کرد و گفت:

نمیگی ؟ :-چی رو ؟ :-چرا داری میری دنبالش ؟ :-دنبال راه خوب یا بد ؟ :-مگه دنبال راه
خوب هم میری ؟ :-صد در صد شک نکن :-راه بد و چرا میری ؟ :-من اصولا با راه بد ابرم تو یه
جوب نمیره

واسه همین کلا سراغش نمیرم پوزخند زد : زبون دراز خوبی هستی ! :-اینا هم از عوارض هم
نشینی

با ادمای خوبه :-شنیده بودم ادم بدا زبون دراز هستن :-اون که بله .

خودتون و نمی بینین :-از بازی

لذت می بری؟ لبخند زدم و با نیش باز گفتم: از کجا فهمیدی؟ سر تگون داد و جدی پرسید:
برای

چی وقت تلف می کنی؟ نگاهم و تو چشمات دوختم و گفتم:

روانشناسی؟ - مهمه؟ بیخیال گفتم:

نه - پس چرا پرسیدی؟ - اخه فکر کردی با این چیزها می تونی با من به جایی برسی! -
نمیرسم!؟

حرفی نزدم و نگاهم و به میز برگردوندم. عاشقه میزه شده بودم.

همش نگاهم بهش بود. پیوند بود می گفت سرش هوو اوردم. - منتظر چی هستی؟ - منتظر

؟ - منتظری از اینجا نجات بده؟

نگاهم و تو چشمای گرگیش برگردوندم و گفتم: شما چی فکر می کنی؟ - تو بهم بگو - من

الان به

این فکر می کنم که کی با این قیافه حاضر شده زن تو بشه پوزخندی زد: بازیکن قهاری

هستی

نگاهم و تو چشمای گرگیش برگردوندم و گفتم: شما چی فکر می کنی؟ - تو بهم بگو - من

الان به

این فکر می کنم که کی با این قیافه حاضر شده زن تو بشه پوزخندی زد: بازیکن قهاری

هستی

چشم روی هم گذاشتم و گفتم: استاد های خوبی داشتم سرش و از روی بازوهایش جدا کرد و

گفت

: چند وقته رفتی طرف اون ؟ چشم باز کردم : یادم نیست -میگفتن حافظه خوبی داری ؟ پس چرا

یادت رفته ؟ -از عوارض پیریه -مگه چند سالته ؟ متفکر دستم و به طرف سرم بردم و تکونش

دادم : اوم ... یادمم نمیاد از جا بلند شد و پیش روم ایستاد : دنبال چی هستی ؟ نگاه خیره ام و بهش

دوختم : دنبال چی هستم ؟ لبهام و روی هم فشردم . با دردی که از شونه ام درخواست چهره در هم

کشیده و دستم و مشت کردم . اما به سرعت حالت قلم و حفظ کردم و سرم و به طرفین تکون دادم

: دنبال هیچی مثل عابدی دستاش و روی میز گذاشت و به طرفم خم شد : دوستی ات با پیوند ارمان

ریلکس گفتم : به تو ربطی داره ؟! -اگه غیر اینه چرا اینطور افتاده دنبالت ؟ -شاید عاشق چشم و

ابروم شده پوزخند زد : اعتماد به نفس خوبی داری شونه هام و بالا کشیدم . همیشه فقط واقعیته که

می تونه اونا رو از هدف دور نگه داره . پرسید : اولین باری که دیدیش ابرو هام و بالا دادم : خوب ؟

-:کجا بود ؟ -:داری تو زندگی شخصی ما دخالت می کنی -:هر طور دلت می خواد فکر کن -
باش -

نگفتی -:چی رو -:کجا بود ؟ -:دارم فکر می کنم این مسئله به تو ربطی نداره چشماش رنگ
خشم

گرفت عالی بود . از بازی باهاش لذت می بردم . کم آورده بود اما نمی خواست تسلیم بشه . -
ارتباطش و من مشخص می کنم -:نه ... نمی تونی ... خودت گفتی هر طور دلم می خواد فکر
کنم.

منم منطقی فکر می کنم دست مشت شده اش و روی میز کوبید .
نگاهم روی مشتش که روی میز

فرود اومده بود برگشت . چند نفس عمیق کشید و گفت : قطعه رو می خواد چیکار ؟ -:مگه
من

فضولم ؟ -:بههم بگو اون قطعه به چه درد پیوند می خوره ؟ -:شاید می خواد تو رو نابود کنه
پوزخند

زد : خسته نشدی ؟ -:از چی ؟ -:از بازی -:تازه دارم ازش لذت می برم دربار شد . به طرف
مرد

برگشت و از اتاق بیرون رفت . پوزخندی زد . من چیزی جز واقعیت بهش نگفتم . اما اون
فکر می

کنه دارم بازی می کنم . پوزخندم تبدیل به نیشخند شد.

سها :

نگاهم و به صفحه تبلت دوخته بودم . منتظر پاسخی بودم که بهم میدادن . من اون جواب و می

خواستم . و اون جواب باید همون چیزی می بود که من انتظارش و داشتم.

نگاهم و به افسون دوختم که با ذوق و شوق تو لپ تاپش فرو رفته بود .

نگاهی به صفحه لپ تاپش انداختم . مسنجرش روشن بود... ازش ایدیش و پرسیدم ... گفتم

می خوام تو ایدی خودم اددش کنم .

ایدیش و وارد برنامه پیش روم کردم و به سرعت دستام و روی صفحه لپ تاپ حرکت می

دادم.

ممکن بود پدرش به ایدیش دست رسی داشته باشه ... ممکن بود بهش پیام بده . و من باید

ارتباطش و کاملا با دنیای بیرون قطع می کردم.

ایدیش و هک کردم و مسدودش کردم و صفحه ایدی های جدیدی که ساخته بودم و براش به

نمایش گذاشتم . نگاهش و از مانیتور گرفت و گفت : حالا باید چیکار کنم ؟

به جلو خم شدم و دستم و روی کیبورد به حرکت در اوردم . حالا ما ای پی سرور و به دست

اوردیم .

باید بگردیم دنبال حفره هایی که بتونیم وارد بشیم .

نوبت این نرم افزاره این و روشن می کنیم و ای پی رو وارد این نرم افزار می کنیم تا دنبال

حفره ها بگرده .

سر بلند کرد و پرسید : این نرم افزار ؟

لبخندی به روش زدم : از نرم افزار های خودمه ... دست هیچ کس نیست ، باید خیلی مواظبش باشی سر تکون داد.

با صدای تبلتم نگاهم و به صفحه بین دستام دوختم : من نمی تونم امیر و ازاد کنم . ازادی اون دست من نیست

صفحه ی چتی خصوصی بیرون از مسنجر ها براساس ای پی های تبلت خودم و کامپیوتری که ایمیل

از طرف اونا اومده بود ایجاد کردم و نوشتم : من خوب می دونم دست روی کی گذاشتم .
یادت نره دخترت دست من

نوشت : چرا نمی خوای بفهمی ازادی امیر دست من نیست پوزخندی زدم و نوشتم : پس
دخترت و نمی خوای نه ؟

چند لحظه ای طول کشید تا نوشت : امیر به این اسونی ازاد نمیشه چطوره یه معامله کنیم ... تو
قطعه رو به ما بده ما هم امیر و ازاد می کنیم

-:ههههه ... خیلی باحالی... نکنه فکر کردی من احمقم ... اون قطعه ارزشمند تر از هر چیزیه ...

خودت می دونی ازادی امیر در برابر ازادی دخترت ... سه ساعت هم بیشتر وقت نداری

مکش کردم و ادامه دادم : یادت نره من هر طور بخوام می تونم امیر و بیارم بیرون ... این وسط
کسی که از بین میره دخترته...

اضافه کردم : وای یادگار مادرش ... یادت نرفته که قبل از مرگ بهت سپرده حتما مواظبش باشی

این همه چیزایی بود که افسون تو یک ساعت حضورم تو خونه اش گفته بود
 نمی دونم چرا همه فکر می کردن چون یه دخترم باید دلرحم باشم و خیلی زود کوتاه پیام ...
 ولی

من یه زن بودم ... زنی که می تونه در برابر مشکلات خیلی مقاوم تر هزاران مرد باشه.
 ساعتی گذشته بود که سر و صدای زیادی از بیرون توجهم و جلب کرد . به طرف پنجره رفتم.
 خوشبختانه افسون انچنان محو اطلاعاتی که بهش داده بودم شده بود که هیچ توجهی به اطراف
 نداشت . نگاهم و به پایین دوختم . سه تا ماشین در جاهای مختلف توقف کرده بودن و چند
 نفر اطراف قدم میزدن .

پوزخندی زدم . به طرف تبلتم رفتم و نگاهی به صفحه انداختم ..
 نوشته بودن : کاری به افسون نداشته باش...
 تمام تلاشم و برای ازادی امیر انجام میدم
 برگشتم و دوربین ها رو چک کردم . دوربین های رانندگی نزدیک به اینجا
 نگاهی به افسون انداختم و نوشتم : داری برنامه رو به هم میریزی عابدی ... یادت که نرفته از
 تقلب

بیزارم ... به ادمات بگو از این جا برن ... تا یه کیلومتری این ساختمان نباید هیچ کسی باشه ...
 وگرنه

دخترت و از همین پنجره میندازم پایین - ادمای من ؟

- نکنه می خوای باور کنم که اونا از طرف تو نیومدن ... بهتره یه نگاهی به طرز راه رفتنشون و

بند

کفشاشون بندازی ... تنها سازمانی که از این کفش ها استفاده می کنه فقط اطلاعاته ... بگو از

این جا

برن یا دخترت و از این جا می ندازم پایین - ادمای من ؟

- نکنه می خوای باور کنم که اونا از طرف تو نیومدن ... بهتره یه نگاهی به طرز راه رفتنشون و

بند

کفشاشون بندازی ... تنها سازمانی که از این کفش ها استفاده می کنه فقط اطلاعاته ... بگو از

این جا

برن یا دخترت و از این جا می ندازم پایین - من از وجود اینا خبر ندارم...

به طرف پنجره رفتم.

نگاهی به افسون انداختم و گفتم : اجازه هست پنجره رو باز کنم ؟ بدون اینکه سر بلند کنه

گفت : اره

تبلتم و توی دست جا به جا کردم و پنجره رو باز کردم . کاملا نه . فقط یه کمی

نگاهم و به تبلت دوختم و نوشتم : هنوزم نمی خوای بگی برن ؟ نگاهم به مامورا افتاد که سر

بلند کرده بودن . اروم اروم به طرف ماشین هاشون به راه افتادن . سوار

ماشین شدن . برگشتم و به دوربین ها خیره شدم .
 نوشتم : بگو تا سه کیلومتری از اینجا دور بشن :-باشه باشه
 پنجره رو بستم و برگشتم کنار افسون نشستم . هنوزم مشغول بود .
 لبخندی زدم .
 دستام و روی تبلت به حرکت در اوردم : تصمیم بگیر ... اگه امیر تا سه ساعت دیگه ازاد نشه
 باید از خیر افسون بگذری
 :-تو بلایی سر دخترم نمیاری
 :-از این بابت مطمئن نباش
 پای راستم و روی پای چپم انداختم و با آرامش به صفحه تبلتم خیره شدم .
 امیر امروز از اونجا بیرون می اومد . هر چیزی به این اسونی اتفاق نمی افتاد ... امیر به سادگی
 اونجا
 نمی موند ... دختر عابدی بیشتر ازاونی که فکر می کرد براش مهم بود .
 برای معاون سازمان
 اطلاعات دخترش به اندازه هر کسی مهم بود . و من تصمیم نداشتم به هیچ وجه بلایی سر
 دخترکش
 بیارم . ولی این و نباید هیچکس جز خودم می فهمید . یعنی الان امیر داره چیکار می کنه ؟
 بخاطر

اطلاعاتی که داشت هیچ بلایی سرش نمی آوردن ... به راحتی می تونستن سر به نیستش کنن ...
اما

منم بی کار نمی نشستم . کل سازمانشون و به اتیش می کشیدم . این و خیلی خوب می دونستن
و به

هر طریقی می تونستن از امیر محافظت می کردن .
امیر :

دوباره در باز شد . نگاهی به مرد چاق و هیکلی پیش روم انداختم . با اون سر کچلش و
چشمای گندش بهم خیره شده بود.

از درد لبم و به دندون گرفتم و چشم روی هم گذاشتم.
بهم نزدیک شد و گفت : درد داری ؟ سکوت کردم.

کیفش و روی میز گذاشت و ارامبخشی بیرون کشید . همونطور که بهم نزدیک میشد گفت :
این

اخیرین ارامبخشیه که بهت تزریق می کنم . تو نباید الان اینجا باشی ...

باید استراحت کنی ... هنوز

ساعت از عمل پا و شونه ات نگذشته.

چشم باز کردم : چی می خوای بگی دکتر ؟

-چرا همه چیز و بهشون نمی گی ؟ چرا حرف نمیزنی تا بزارن استراحت کنی پوزخند زدم :

الانم دارم استراحت می کنم دکتر جان :-با این وضع ؟

-چاره ای نیست . همیشه که تخت پر قو واسه ادم آماده نمی کنن .

گاهی هم به این وضع باید عادت کرد

-:خیلی کله شقی

-:خیلی کله شقی

-:می دونم دکتر...

-:از همون اول همینطور بودی

-:تو هم قرار نبود به جای اگاهی از اطلاعات سر در بیاری!؟

-:اینجا بهتره

-:چرا؟! چون همه جوهره امنیت و تامین می کنن . چیکارا واسشون می کنی دکتر ؟ از چیا واسه

اینجا بودن گذشتی

-:اونا انقدر هم بد نیستن

-:من نگفتم بدن ... بین ادما خوب هم پیدا میشه بد هم.

-:درسته... و تو الان کدوم سمتی ؟

نیشخندی زدم و درست لحظه ای که از درد ارامبخشی که در بدنم فرو می رفتم چهره در هم

کشیده بودم گفتم : اینبار تو رو فرستادن واسه بازجویی دکتر!؟

تا خواست حرفی بزنه گفتم : مشکلی نیست دکتر ... من ما بین این دو تام ... اون طرف نمی

تونم

بگم همه چیز خوبه ... ولی خوب بد هم نیست .

-:چقدر خوبه!؟

-:درصد خوب از بد بیشتره

-:راضی هستی ؟

-اونجا به روحیات من بیشتر می خوره

-از همون اول سرکش بودی

با یاد اوری خاطرات لبخند زدم و گفتم : اولین بار که از دستور فرمانده سر پیچی کردم ... یه مجرم

از دستم فرار کرد ... کم مونده بود کارم به دادگاه بکشه -ولی خوب خودت و خلاص کردی

-هنوزم همونطوری هستم دکتر ؟

-اره ... همین الانش اگه درد نداشتی خیلی وقت پیش در رفته بودی نیشخند زدم : تو من و خوب می شناسی

-بعد از همون اولین خلافت نظر خیلیا رو جلب کردی درسته تنبیه شدی ولی خوب ... همون

موقع ها سردار دنبال پرونده پیوند بود . نظرش و خیلی جلب کردی ...

توجه سردار و توجه بالایی ها

همه تو رو تبدیل کرد به یه مامور معروف ... شاید به نظر نیاد ولی این چیزا خیلی زود به گوش بالایی ها میرسه

لبخند زدم : پس بدون اینکه بدونم معروف شدم.

سر تکون داد : همینطوره ... ولی یکدفعه همه چیز عوض شد.

-چطور ؟

-وقتی فهمیدن تو با پیوندی همه شوکه شدن . تو رو آماده کرده بودن برای ماموریت های بزرگ ...

تو قرار بود اول از همه شر پیوند و بکنی ... اطلاعاتی که دستش بود خیلی فراتر از اونی بود که بشه بهش فکر کرد.

-پیوند می تونه با اون اطلاعات یه حکومت و سرنگون کنه.

نفس عمیقی کشید : پس می دونی اون اطلاعات چیه !

-خیلی خوب می دونم . یادتون که نرفته من با اونم

-هنوزم نمی تونم باور کنم . ولی وقتی به گذشته نگاه می کنم می بینم تو خیلی شبیهشی ...

-شما هم فهمیدین ؟

-اره ... وقتی فکر می کنم میبینم تعریفی که از پیوند ارمان دارم با امیری که توی این سالها

شناخته بودم یکیه

لبخند زدم و به ارومی چشم روی هم گذاشتم.

دست روی زخم شونه ام گذاشت و گفت : امیدوارم راه درست و انتخاب کرده باشی دست

روی زخم شونه ام گذاشت و گفت : امیدوارم راه درست و انتخاب کرده باشی

تو چشمای سیاهش خیره شدم : من بهترین راهی که شناختم و انتخاب کردم . من پیوند ارمان

و

سالهاست می شناسم . پیوند ارمان یه شبه پیش روی من قرار نگرفت.

من پیوند ارمان و ذره ذره...

آسه آسه ... با گذشت زمان شناختم . پیوند ارمان برای من یعنی هدف ... هیجان ... زندگی ...

خوبی

... من حتی بدی هایی که در کنارش هست و هم دوست دارم.

ابروهاش و بالا داد و گفت : خودش و چی ؟

-: شما چه نظری دارید ؟

دستش و از روی زخم برداشت و گفت : من میگم فقط یه علاقه ... یه دوست داشتن ... و یه

عشق

می تونه هر تعریفی رو دوست داشتنی جلوه بده لبخند زدم.

سری تکون داد و گفت : مواظب خودت باش

-: می خوان بفرستم برای شکنجه !؟

-: دختر معاون دست پیونده ... اونا هر راهی برای نجات اون دختر انجام میدن

از جا بلند شدم . لنگان لنگان خودم و به دکتر رسوندم و رو به روش ایستادم و پرسشگرانه

نگاهش

کردم : می خوان من و با دخترش معاوضه کنن

لبخندی زد و گفت : پیوند اسم معامله رو روش گذاشته . اون گفته دختر عابدی رو با تو معامله

می کنه

-: و اگه عابدی قبول نکنه !؟

-: تا جایی که تو رو می شناسم . و از شباهتی که تو با پیوند داری ...

فکر می کنم پیوند خوب می

دونه عابدی جونش به جون دخترش بسته هست.

سر تکون دادم و گفتم : پس ازادم !؟

-:تا ازادی رو تو چی معنی کنی ... اونا می خوان باهاشون همکاری کنی امیر

متفکر نگاهش کردم : همکاری ... چه مسخره به نظر میرسه .

-:ازت چی خواستن دکتر ؟

-:بهشون بگو اون قطعه کجاست . بگو اطلاعات کجاست . بهشون بگو تو فکر پیوند چی می گذره.

-:من نمی دونم تو ذهن پیوند چی می گذره

-:تو مثل اون فکر می کنی ، قطعا می دونی تو ذهنش چی می گذره سرم و به طرفین تکون

دادم : دکتر من جواب هیچ کدوم از این سوالات و نمی دونم

-:امیر ... تو همه ی اینا رو باید بگی تا از اینجا بیرون بری

پوزخند زدم : شما چرا دکتر ؟ من بعد از گفتن همه ی اینا اگه زنده بمونم راهی قبرس میشم

خندید و گفت : باهاشون معامله کن

-:من چیزی دستم ندارم بخوام باهاشون معامله کنم

-:چقدر به پیوند اعتماد داری؟ اگه نتونه نجاتت بده می خوای چیکار کنی امیر ؟

زیر لب زمزمه کردم من بیشتر از خودم به اون اعتماد دارم.

دکتر هانی گفت و باعث شد نگاهم و بهش بدوزم و بگم : چیزی نیست دکتر

-:فکرات و بکن امیر ... به نفعته باهاشون همراه بشی ، این می تونه راه نجاتت باشه :-راه

نجات ؟

-:تو از اینجا می تونی بری بیرون

-این امکان نداره دکتر

-برنده بازی الان دست توئه . پیوند تو رو می خواد ... بهشون بگو اون قطعه و اطلاعات

کجاست و خودت و خلاص کن

-اون قطعه به چه دردشون می خوره ؟

-برنده بازی الان دست توئه . پیوند تو رو می خواد ... بهشون بگو اون قطعه و اطلاعات

کجاست و خودت و خلاص کن

-اون قطعه به چه دردشون می خوره ؟

-توچی فکر می کنی ؟

-اون قطعه می تونه کل اطلاعات این سازمان و بکشه بیرون ... می تونه هر جا که باشه به یه

بررسی

کلی اطلاعات بیرون بکشه . از انواع سیستم ها تا گاوصندوق ها و تاریخچه

لبخندی زد : و حالا ؟

-اون قطعه به درد این سازمان نمی خوره

-ولی وقتی بشه باهش سر مسائل بین المللی بحث کرد به دردشون می خوره

-نباید ارزش به این نفع استفاده بشه

-میشه از اون قطعه برای خیلی کارا استفاده کرد ولی ...

-من حرفی برای گفتن ندارم دکتر ، این و بهشون بگو

جلوتر اومد و دستاش و دور شونه ام انداخت . سرم و روی شونه ی دکتر گذاشتم.

اروم گفت : بهترین تصمیم و بگیر ... چون دختر عبادی تو خطره سرم و بلند کردم و به گوشش نزدیک کردم : نگران اون نباش... پیوند بلایی سرش نمیاره

-خوبه

-امیدوارم تو طرف من باشی ازم دور شد و لبخند زد.

چشم روی هم گذاشتم و ازش روبرگردوندم.

در باز شد . دکتر گفت : تحویل شما

از اتاق بیرون رفت . بدون اینکه برگردم گفتم : اومدی دوباره بازی کنیم ؟

به طرفم اومد . برگشتم و رو به روش ایستادم . قدش بهم می رسید .

شاید فقط یکی دو سانت کوتاهتر بود.

دستاش و روی شانه قفل کرد و گفت : چرا کمکمون نمی کنی ؟ اون یه دختر سه ساله رو گروگان

گرفته .

-شما هم من و گروگان گرفتین

-تو داشتی از دست پلیس فرار می کردی

-ولی پلیس نتونست من و بگیره . از کی تا حالا شما و پلیسا یکی شدین !؟

-ما همیشه باهم بودیم

-حرفای خنده دار میزنی . شما هیچ کدوم از پلیسا رو قبول ندارین

-اینطوری نیست ... ما فقط بهتر از اوناییم

-اعتماد به نفست خیلی بالاست

-:امروز یاد گرفتم اینطور باشم

-:خوبه ... خوشحالم این بازی سودی داره

-:ما برای نجات جون اون دختر تلاش کردیم . اما الان زمان کافی نداریم و به هیچ صورتی هم

نمی

تونیم وارد ساختمون بشیم . کل ارتباط اون ساختمون با بیرون قطع شده . کسی هم اجازه

نداره وارد

بشه . توی اون ساختمون فقط دو تا پیرزن و پیرمرد و چند نفر ساکن هستن که الان خونه

نیستن ...

پیوند باهوش تر از اونیه که بتونیم فکرش و بکنیم . ما نمی تونیم وارد ساختمون بشیم . باید

اعتراف کنیم برنده این بازی اونه باید اعتراف کنیم برنده این بازی اونه

-:از من چی می خواین ؟

-:ما رو ببر پیش پیوند . یه کاری کن بگیریمش

-:چرا باید این کار و بکنم ؟

-:در برابرش وارد این گروه میشی ... یه هویت جدید می گیری و زندگی موفق می خواهی

داشت...

اینجا هیجان و می تونی تجربه کنی پوزخند زدم : فقط همین ؟

-:بالایی ها قول دادن امنیت همیشه تامین بشه . دیگه چی می خوای

؟

-:تو بودی اینا رو قبول می کردی ؟

-اره به زندگی راحت در انتظارم بود . اینجا از همه لحاظ تامین میشی :-من نیاز مالی ندارم

-ما امنیت و تامین می کنیم

-می تونم از خودم محافظت کنم

-می تونی به بالاها بررسی ...

-من الانم بالا هستم

-هیچ جوهره نمی خوای باهامون راه بیای !؟

به طرف صندلیم به راه افتادم و گفتم : می خوای چیکار کنی ؟ می خوای پدرم و گروگان
بگیری ؟

یامی خوای به مرگ تهدیدم کنی ؟ شایدم می خوای بهم شوک وارد کنی ... هر کاری دوست
داری

می تونی انجام بدی اما من چیزی برای گفتن ندارم

-بهتره آماده بشی ... تصمیم داریم تو رو بفرستیم بیرون با حالت عصبی ادامه داد : آزادی

نگاهم و بهش دوختم : در برابرش چی گرفتین ؟ :-اون قطعه رو

نگاهم برای لحظه ای رنگ تعجب گرفت : قطعه ؟

-اره ... این طور که معلومه برای پیوند ارمان خیلی با ارزشی ... اون حاضر شده تو رو در برابر

اون قطعه معامله کنه

دستم و مشت کردم و روی میز کوبیدم . شونه ام تیر کشید و فریاد کشیدم . فریادی از ته دل

... به

لعنتی _____ ی از تمام وجودم . پیوند نمی تونست این کار و بکنه.

پوزخندی به روم زد.

اون نباید اون قطعه رو با من معامله می کرد . من ترجیح می دادم بمیرم تا اون قطعه دست دولت

باشه . اون قطعه می تونه شروع جنگ های مخفی باشه.

از اتاق بیرون رفت.

لحظات به کندی می گذشت . زمان برام تموم شده بود . من اجازه نمی دادم اون قطعه به دستشون

برسه ... من نمی تونستم بزارم ... نه پیوند ... پیوند این کار و نمی کرد .

چرا ؟ چرا داره این کار و می کنه ؟

نفسم تو شانه حبس شد ... سر درد گرفته بودم . دیگه تمام اعضای بدنم درد می کرد.

از جا بلند شدم و به طرف دیوار برگشتم . مشتم و روی دیوار کوییدم .

از جا بلند شدم و به طرف دیوار برگشتم . مشتم و روی دیوار کوییدم .

نه ... اون قطعه نباید دست هر کسی باشه.

با خشم به طرف صندلیم برگشتم و با پای سالم تمام خشمم و همراه با یه فریاد به صندلی

منتقل

کردم . صندلی به جلو رفت و با برخورد به میز روی زمین افتاد . صدای گوش خراشی بلند شد.

پای تیر خورده ام که زمین بود تیر کشید و باعث شد بخورم زمین .

سرم با کف کاشی شده برخورد کرد . گردنم کشیده شد و سرم به عقب رفت . و من طاق باز فریاد زدم : نــــه

دو نفر وارد شدن . به طرفم اومدن . با نزدیک شدنشون خم شدن تا بلند کنن که فریاد کشیدم : به من دست نزنین
با فریادم عقب کشیدن .

دوباره وارد اتاق شد و نگاهی به مرد ها انداخت و با جدیت گفت :
بلندش کنین

دوباره فریاد زدم : گفتم به من دست نزنین
مرد پوزخند زد : ما وقت نداریم به حرف تو گوش کنیم . بلندش کنید

...

با دست و پایی که میزدم دستم و گرفتن و از جا بلندم کردن . به طرف در به راه افتادیم .

از اتاق که بیرون رفتیم عابدی بهم نزدیک شد : یه روزی تلافی می کنم.

سعی کردم از دست اون دو نفر خلاص بشم . گفتم : من اجازه نمیدم اون قطعه دست شما ها
باشه

عابدی پوزخندی زد : اون قطعه چیزیه که خیلی وقته دنبالش هستیم .

تا به خودم بجنبم چشمم و بستن.

دست سالمم و که توی دستهای یکی از مرد ها گیر افتاده بود و تکون دادم و سعی می کردم از

دستش بکشم بیرون که دستمالی روی صورتم قرار گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم .

*****سها :

برای فرزین اس ام اس فرستادم که مطابق نقشه وارد عمل بشه . قرار بود اول قطعه رو تحویل بده و امیر و بگیره .

افسون از جا بلند شد : وای ببخشید پیوند جان حواسم کاملا پرت شده ... چیزی می خوری برات بیارم ؟

نگاهی به ساعت انداخت . لبخند زدم و گفتم : نه عزیزدلم در حالی که به طرف اشپزخونه می رفت نگاهی به ساعت انداخت و گفت : بابا دیر کرده

-:حتما جلسه اش طول کشیده . گفت یکم دیر میرسه

سر تکون داد : حتما همینطوره ... دیگه عادت کردم به نبودن هاش ...

تنهایی سخته

روی مبل جا به جا شدم و گفتم : بد هم نیست عزیزم

شونه هاش و بالا انداخت : نمی دونم

وارد اشپزخونه شد.

پیامی از فرزین رسید که داره میره سر قرار...

همه چیز خوب پیش رفته بود ... ولی معاوضه امیر با قطعه...

نفسم و بیرون دادم و از جا بلند شدم.

به دنبال افسون وارد اشپزخونه شدم و گفتم : اجازه هست لبخندی به روم زد : دارم ترتیب یه

شام حسابی میدم ...

سرم و به طرفین تکون دادم : زحمت نکش عزیزدلم . من کم کم باید برم

متعجب گفت : منتظر بابا نمی مونی ؟

-:قرار ملاقات دارم ... اگه تا اون موقع اومده باشن که می بینمشون .

اگه نه که میرم .

با شیطنت گفت : قرار ؟ لبخندی زدم : با نامزدم

نیشخندی زد : نگفتی ازدواج کردی شونه هام و بالا کشیدم : نپرسیدی -:اسمش چیه ؟

-:اوستا

لبخند زد : چه باحال ... اسم هر دو تون قشنگه به کانتر تکیه زدم : درسته

-:دوسش داری ؟

سر تگون دادم : البته

-:خوشتیپه ؟

چشمکی زدم و گفتم : خیلی

-:خوش به حالت

نگاهی به صورت ناراحتش انداختم و گفتم : کسی رو دوست داری ؟ نگاهی به صورت

ناراحتش انداختم و گفتم : کسی رو دوست داری ؟ نگاهش و دزدید و گفت : پسر خوییه به

طرفش رفتم : خوب ؟

-:بابا قبول نمی کنه

-:چرا ؟

-:میگه هنوز خیلی زوده . میگه اونم هیچی نداره

-:چیکار می کنه؟

-:کی؟

-:اون اقا پسر!

-:دانشجوئه

دستم و روی موهاش کشیدم و نگاهم و به صورتش دوختم : نمی خوام بگم حق با باباته یا با تو...

ولی این و بدون بابات خیلی دوست داره ... اون خوشبختی تو رو می خواد . قدرش و بدون ... اگه

بابای تو رو من داشتم هر چی می گفت می گفتم چشم نگاهش و بالا آورد و بهم خیره شد : بابات خوب نیست ؟ لبام و روی هم فشردم و گفتم : نه زیاد

از کنارش گذشتم : بیا یکم دیگه هم کارمون و انجام بدیم . دوست دارم قبل رفتن چیزای زیادی بهت یاد بدم

به دنبالم اومد و گفت : هک ایدی هم بهم یاد می دی ؟ نیشخندی زدم : دوست داری ؟ دستاش و بهم کوبید : خیلی

روی مبل نشستم و اونم جلوی لپ تاپش نشست و مشغول شد.

نگاهی به صفحه تبلتم انداختم و لبخند کوتاهی زدم.

مشغول توضیح دادن به افسون بودم که صدای تبلتم بلند شد . آخرین توضیحات و هم اضافه کردم و

به روی مبل برگشتم . ما بین مبل ها و میز روی زمین نشسته بودیم .

اپارتمان بزرگی داشت . با پنجره های بزرگی که خونه رو روشن می کرد. جلوی اشپزخونه یه میز بزرگ هشت نفری قرار داشت و میز تلویزیون هم پیش روم مبل ها بود.

نگاهی به صفحه انداختم . فرزین نوشت : معامله انجام شد . امیر خوبه ... فقط بیهوشه

به سرعت نوشتم : چرا ؟

-:بیهوشش کردن

در همین حین عبادی نوشت : دخترم و ازاد کن

حالت نیشخندی برایش گذاشتم و نوشتم : دستت درد نکنه ... من با دختری کاری نداشتم . امیدوارم

بازی در نیاورده باشی ... بهتره تا از اینجا بیرون نرفتم اینطرفا پیدات نشه . چون اینطوری دختری صدمه می بینه

-:باشه

از جا بلند شدم . تبلت و به دست گرفتم و گفتم : من دیگه باید برم افسون جان ... به بابا کلی سلام برسون . شرمنده اگه مزاحم شدم

اخم کرد و گفت : بازم بمونین ... من همیشه تنهام خیلی بهم خوش گذشت
-:انشا...یه روز دیگه .

چشم روی هم گذاشتم و ادامه دادم : شاید بتونیم یه روز دیگه هم و ببینیم

چشم باز کردم . سرتکون داد و گفت : البته . خوشحال میشم چشم باز کردم . سرتکون داد و گفت : البته . خوشحال میشم

به طرف در خروج به راه افتادم . بعد از خداحافظی وارد اسانسور شدم .

به سرعت زیپ پالتوم و

پایین کشیدم . پالتوم کوتاه بود . زیرش یه مانتو نسبتا بلند پوشیده بودم . پالتو رو از تنم بیرون

کشیدم و استین هاش و بیرون اوردم . سمت بیرونش مشکی بود ... و حالا با برگردوندنش رنگ ابی به خود گرفته بود.

مانتوم و از تنم در اوردم . شلوار تنگی به پا داشتم. .. با چکمه های ساق بلند مشکی که ساق هاش تا

میشد و به چشم نمی اومد . مانتویی که زیر مانتو بلندم به تن داشتم کوتاه بود تا حرکت باهاش

راحت بشه . چاکلی هم پشت سرش داشت . پالتوی کوتاهم و دوباره به تن کردم . مانتو رو برداشتم

و کلاهم و هم از سرم کشیدم . چون هم کلاه بود و هم شال که دور گردنم محکمش کرده بودم . به

صورت شال دور سرم بستمش و مانتو رو از روی زمین برداشتم و توی کیفم جا دادم . پارچه سبکی

داشت و به سرعت توی کیف جا شد . رژ قرمز رنگی بیرون اوردم و روی لبهام کشیدم . تبلتم و که

زمین گذاشته بودم برداشتم . در همین حین در اسانسور باز شد .
 عینکم و از جیب پالتو بیرون اوردم و به چشم زدم . قبل از بیرون رفتن توی اینه قسمتی از
 موهام و روی صورتم ریختم و تبلت و توی جیب کیفم فرو بردم .
 دستام و تو جیب پالتوم فرو کردم و به طرف در خروجی رفتم . قبل از باز کردن در نگاهی به
 موبایلم انداختم . دوربین ها نشون می داد امن هستن . اما من مطمئن نبودم . کیفم و به عقب
 هل

دادم و برگشتم . نگاهی به بالا و پایین انداختم .

به طرف در نزدیک شدم و نگاهم و از دوربین در به بیرون دوختم . یه نفر رو به روی در
 ایستاده

بود . پس عابدی اونقدر هم بیکار ننشسته .

نگاهی به اطراف انداختم .

همیشه از اینکه پارکینگ های این خونه ها رو به سمت دیگه ای باز می شد لذت می بردم .

از پله های سمت راست راهی شدم .

وارد پارکینگ شدم . نگاهی به ماشین ها انداختم . به طرف یه پژو خاکستری رفتم و نگاهم و

به

داخلش دوختم . خبری از دزدگیر نبود . در پارکینگ و باز کردم نگاهی به بیرون انداختم . دو تا مرد اون طرف بودن باید عادی می بودم . دست یکی توی جیبش بود . نگاهی به سرش انداختم . اونی که قد بلند تر بود برخلاف رفیقش کلاهی به سر نداشت و موهاش و روی گوشش ریخته بود . پوزخندی زدم . الان تکنولوژی پیشرفت کرده ... یکی نیست

این و بهشون بگه . گوشی های نامرئی بهتر عمل می کنن و دیده نمیشن لازم به این لوس بازی ها

هم نیست برگشتم و دوباره به طرف پژو رفتم . موبایلم و از توی جیبم بیرون کشدیم و با یه هک

سریع قفل های ماشین و باز کردم و پشت فرمان نشستم . هر سیستم الکترونیکی که با باتری یا

برق کار می کرد ... قابل هک شدن بود . حتی این ریموت های ماشین که با باتری کار می کردن.

بعد از کشیدن سیم های استارت اونا رو بهم زدم . ماشین روشن شد .

ماشین و به طرف بیرون هدایت کردم.

زیر چشمی نگاهی به مرد ها انداختم و به سرعت پیاده شدم . در و بستم

با برگشتنم به عقب هینی گفتم و از جا پریدم . مرد عقب رفت و گفت :

بیخشید ترسوندمتون

تند صدام و عوض کردم و گفتم : این چه وضعشه اقا ترسیدم همون مرد قد بلند بود.
نگاه دقیقش و به صورتم دوخت.

قری به سرم دادم و سعی کردم با ناز و ادا بگم: مشکلی پیش اومده ؟ موهام کاملا روی صورتم بود . عینک بزرگی به چشم داشتم.

رژ قرمز نگاهش و به سمت لبهام می کشید .

غنچشون کردم و گفتم : اقا !؟

نگاهش و ازم گرفت و گفت : نه ببخشید ... با کسی اشتباه گرفتتون به طرف ماشین برگشتم
.. سعی می کردم صورتم توی دید نباشه . به راه افتادم . باید عادی رفتار

می کردم .اروم ولی جدی قدم برداشتم.

پشت فرمان نشستم ونگاهی به اون دو نفر انداختم . استارت زدم و با فرستادن نفسم به بیرون

لبخندی به مردی که به ماشین خیره بود زدم و پام و روی گاز فشردم.

بالای سرش نشستم و بهش خیره شدم . دکتر سرم و کنترل کرد و گفت : خیلی ضعیف شده.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : کی به هوش میاد

-:باید تا الان بهوش می اومد . اما چون ضعیف شده فعلا طول می کشه سرتکون دادم.

گفت : بهتره پروازتون و به بعد موکول کنید . با این حالش بهتره استراحت کنه.

-به محض خارج شدن از مرز وقت کافی برای استراحت داره سرش و به طرفین تگون داد :
پرواز بر اش خطرناکه

-اگه اینجا بمونه ... نمیزارم بگیرنش ... ما از اینجا میریم .

-می تونی مخفی بشی

-می دونین که همیشه ... من زمان زیادی ندارم

-پایینم ... مشکلی بود صدام کن

سرم و به طرفش برگردوندم . از پله ها پایین رفت.

با ناله هاش نگاهم و از تلویزیون گرفتم و از جا بلند شدم . به طرفش رفتم . به ارومی چشم باز کرد

. چند باری چشمش و باز بسته کرد.

اروم زمزمه کردم : امیر؟ نگاهش و بهم دوخت.

لبخندی به روش زدم.

ازم رو برگردوند.

دستم و بالا اوردم و روی صورتش گذاشتم . سرش و به طرف مخالف برگردوند . نگاهی به

دست خالیم انداختم و گفتم : قهری ؟ اروم گفت : برو

-بعد از این مدت میگی برم !؟

-برو پیوند ... از جلوی چشمم دور شو

-من مجبور بودم

-حالا زندگی هزاران نفر و نابود می کنن

-اون قطعه به مردم عادی اسیبی نمیرسونه ... یادت که نرفته. .. منم می خوام ازش استفاده کنم :-برای باجگیری از خودشون ؟

مکثی کرد و ادامه داد : ولی اونا ازش چه استفاده ای می کنن ؟ شونه هام و بالا کشیدم : باهش مبارزه می کنن

-کاش مبارزه کنن . توی این راه خیلیا از بین میرن :-کار به اونجا ها نمی کشه متعجب نگاهش و بهم دوخت.

لبخندی زدم و پرسیدم : خوبی ؟ جدی پرسید : منظورت چی بود ؟ :-یعنی تو من و نمی شناسی ؟ سعی کرد نیم خیز بشه

دستم و روی شونه اش گذاشتم و ثابت نگهش داشتم : امیر من برای به دست آوردن اون قطعه کم

تلاش نکردم که بخوام به اسونی از دستش بدم :-امتحانش کرد

لبخندی پر از شیطنت زدم و ابرو هام و بالا فرستادم.

لبخندی روی لبش اومد و گفت : کار خودت بود ؟ چشم روی هم گذاشتم.

لبخندش پررنگ تر شد : تا کی دووم میاره ؟ :-تا یه هفته

ابروهاش تو هم گره خورد : یه هفته

سر تکون دادم : استراحت کن ... فردا شب باید پیریم اشاره ای به خودش کرد و گفت : با این

وضع ؟ اب دهنم و قورت دادم و گفتم : چاره ای نیست چشم روی هم گذاشت و نفسش و

بیرون فرستاد.

خم شدم و شکوفه ای روی لبه‌اش زدم . دستم و روی تخت گذاشتم تا بلند بشم که دست سالمش و

پشت سرم گذاشت و لبهام و پر حرارت شکوفید .

ازش جدا شدم و نگاهم و بهش دوختم . لبخندی زد و گفت : دوست دارم

-:اذیتت کردن ؟

-:جات خالی ... کلی باهاشون بازی کردم نیشخندی زدم : می دونم

با چشمای گرد شده پرسید : چطوری ؟

-:دیدم توی اتاق چه بلایی سر خودت آوردی ... و دیدم عبادی باهات چیکار کرد.

-:تو همش و میدیدی ؟

-:یادت رفته سیستم اونجا مال منه ؟ سرش و به طرفین تکون داد : نه حق با توئه

پای راستم و بلند کردم و روی پای چپم انداختم و نگاهم و به بلیت های توی دستم دوختم .

سونا

لبخندی به روم زد و گفت : دلم برات تنگ میشه -:منتظرت هستم.

اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت : فکر کنم وقت کافی برای حرف زدن باهات و داشته

باشی

برگشتم و به قامت فرهاد که نزدیک میشد خیره شدم . نگاهم و به سونا بگردوندم . لبخندی

به روم زد .

از جا بلند شدم . مامان مشغول صحبت با خاله بود و متوجهم نشده بود

نگاهی به امیر و فرزین که با فاصله ی کوتاهی نشسته بودن انداختم و دوباره به فرهاد خیره شدم.

سونا اروم گفت : منتظر چی هستی برو دیگه .

نگاهم و به چمدون زرشکی کنار صندلیم دوختم . چمدونم ... توش چیزی بود که بخاطرش جون

امیر و به خطر انداخته بودم . نگاه مرددم و به شاهرخ و سونا دوختم و به سختی به جلو قدم برداشتم

. نگاه امیر به دنبالم چرخید . نگاهم و بین امیر و چمدون چرخوندم.

چشم روی هم گذاشت و لبخند زد.

اطمینان توی وجودم پر شد . با امنیت بیشتری به طرف فرهاد رفتم .

در یک قدمیم ایستاد و گفت:

سلام

سر تکون دادم : سلام

-بازم می خواستی بدون خداحافظی بری ؟

-اینطوری بهتره

-من از این کار بیزارم

-متاسفم

-چرا ؟

- همیشه اذیتت می کنم

نگاهی به اطراف انداخت و گفت : بریم حرف بزنیم - داریم همین کار و می کنیم

- شاید همراه یه قهوه

- نه ... نمی خوام لحظه اخر نمک گیر بشم

- شنیدم می خوای ازدواج کنی سرتکون دادم : درسته

- دوشش داری!؟

- عاشقش هستم

نگاهش و به پایین دوخت و اروم گفت : خوشبخت بشی - برام دعا کن

- همیشه همین کار و کردم.

- دلم برات تنگ میشه داداشی سربلند کرد و گنگ نگاهم کرد.

قدمی جلو گذاشتم . دستام و دور گردنش حلقه زدم و زمزمه کردم :

همیشه دلم می خواست داداشی صدات کنم.

- لایق این یکی هستم ؟

- تو لیاقت بیشتر از منه پوزخند زد.

ازش جدا شدم و گفتم : به نگین بگو دلم برات تنگ میشه ...

دوستیمون همیشه پا برجا می مونه.

فقط نگاهم کرد.

ادامه دادم : دخترت خیلی نازه ... شاید یه روز عاشق پسرم بشه سرش و به شونه اش نزدیک

کرد و گفت : پسری که از خودش کوچیکتره ؟

نیشخند زدم و گفتم : شاید اون موقع این چیزا مهم نباشه :- شاید

به عقب برگشتم : دیگه باید برم

:- مواظب خودت باش

سرتکون دادم : تو هم همینطور

ازش دور شدم و به طرف سونا و بقیه برگشتم . قبل از نشستن برگشتم . هنوزم بهم خیره بود .
با .

این کارش باعث میشد احساس عذاب وجدان داشته باشم و من از این خوشم نمیومد .

دستم و روی چمدونم کشیدم و چشم روی هم گذاشتم نگاهی به امیر انداختم و گفتم : امیر
من...

به طرفم برگشت . حرفم و خوردم و بهش نگاه کردم . نگاهش و بهم دوخت و گفت : زمان به
عقب

بر نمی گرده سها ... همه چیز تموم شده ... من و تو الان اینجاییم .

گذشته رو هر چقدر هم بخوایم

عوض کنیم بازم دنبال خودمون می کشیمش . به فکر آینده باش ...

گذشته هر چی بوده گذشته

لبخند زدم . خوشحال بودم که ذهنم و می خوند . سرم و خم کردم و به شونه اش تکیه زدم .

سرش

و روی سرم گذاشت و ادامه داد : خوشحالم که یه تکیه گاه محکم مثل تو کنارمه . خوشحالم

که یه زن مثل تو همراهمه...

نفسم و بیرون دادم و از پنجره های کوچک به بیرون خیره شدم.
 دستم و توی دستش گرفت و
 انگشتاش و ما بین انگشتام قرار داد . انگشتام و دور دستش قفل کردم و لبخند زدم . من در
 همه حال یه زن بودم
 همیشه سعی کرده ام روی پای خودم بایستم . گیجقل باشم . دردش و هم تحمل کردم ...
 تنهایی ...
 غربت ... فراغ ... اما من تحمل کردم . شاید موفق بوده ام که هر کس بهم رسید گفت : این به
 کسی
 احتیاج نداره . مردیه برای خودش ... و البته من به جای خوشحال شدن رنجیدم .
 چرا لفظ مرد هم معنی قدرته و زن هم تراز شکست و تسلیم و احتیاج ؟ هیچوقت از خودم
 ضعف
 نشان نداده ام اما مرد نیستم من یه زنم زنی که برای استقلال ... برای هدف ... برای زندگی
 تلاش
 کردم . من به زن بودنم افتخار می کنم

 چمدون و روی تخت گذاشتم و گفتم : تو استراحت کن ... منم یه دوش می گیرم
 سر تکون داد و روی مبل نشست.

دستم و به طرف زیب های چمدون بردم و بازش کردم . قبل از بلند کردنش امیر گفت : بهتره چند

روزی اینجا بمونیم ... فکر کنم خوش بگذره

به طرفش برگشتم . لبخند زدم و گفتم : تا وقتی خوب بشی اینجا هستیم

چشم روی هم گذاشت و پر محبت نگاهم کرد.

دستم و روی چمدون کشیدم و زمزمه کردم : برای به دست آوردنت کم مونده بود عشقم و از دست بدم .

لبخندی زدم

دستم و توی چمدان فرو بردم و به جای نرمی لباسها ... به جای نرمی جعبه مخملی قرمز رنگی که تراشه توش بود...

سختی کاغذ و لمس کردم.

متعجب زپیش و کامل کشیدم و به دلار های پیش روم خیره شدم.

کاملا روی چمدون خم شدم و دستم و بین پولها فرو بردم . خبری از جعبه ... از قطعه نبود.

به سرعت سر بلند کردم و به امیر نگاه کردم.

امیر دستش و روی دسته مبل تکیه زد و گفت : چی شده ؟ نفسم و پر صدا بیرون دادم و

زمزمه کردم : سونا...

شماره سونا رو گرفتم.

با اولین بوق برداشت و گفت : جانم ؟ - ما رسیدیم

-عاليه . همه چيز خوب پيش رفت ؟

لبخندی روی لب اوردم و با ابروهای بالا رفته نگاهم و به امير دوختم و گفتم : اره همه چيز همونطور که تو می خواستی پيش رفت قهقهه ای زد و گفت : پس فهمیدی !

سکوت کردم.

گفت : حالا همه خوشحالن . تو به چیزی که می خواستی رسیدی :-من چی می خواستم ؟

-:تو دنبال پول بودی ... بیشتر از اونى که فکرش و می کنی برات گذاشتم . منم به همون چیزی که می خواستم رسیدم زمزمه کردم : چیپ ...

با صدای بلند ادامه دادم : باید حدس می زدم تو بی دلیل محبت نمی کنی ... فراموش کرده بودم ادما عوض نمیشن

خندید و گفت : تو عروسیت مبینمت خواهری ... از زندگی لذت ببر

-:راسته که میگن دست بالای دست بسیار است صدای خنده شاهرخ به گوش رسید .

امير از جا بلند شد و به طرفم اومد . صدای خنده شاهرخ همچنان ادامه داشت . نزدیک شد و گفت:

هرهر ... چه خبرته شاهرخ

زیر گوشم گفت : به همین راحتی ؟

سرم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم : قطعه دست ادمش افتاد . سونا خوب می دونه باهش چیکار کنه

صدای شاهرخ بلند شد : قبل از ازدواج از دوران مجردیتون لذت ببرین سونا و شاهرخ قهقهه زدند.

سونا گوشی رو قطع کرد و به طرف شاهرخ برگشت.

شاهرخ روی تخت نشست و گفت : حالا چی میشه ؟ سونا ابروهایش و گره زد : چی ؟

-:بین تو و سها

لبخندی زد و گفت : هیچی ... سها به پولاش رسید ... امیر به سها ... و منم به قطعه

شاهرخ از جا بلند شد و گفت : من به چی رسیدم .

سونا دستاش و دور گردن شاهرخ حلقه زد : من ... فقط ، من...

که هستی؟!

که زندگی مرا به قضاوت نشسته ای

میدانم بی نقص نیستم

و آنقدر زندگی نخواهم کرد که بتوانم باشم اما

پیش از آنکه انگشتانت را به اتهامی بسوی من نشانه بگیری بین دستهایت چقدر آلوده اند!

پایان